

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), [10:15 21.07.19]

#1

نگام دو دو می زد و قلبم مانند قناری وحشت زده ای که خودش
رو به قفس می کوبه تو سینه‌ام بی قراری می کرد

دامن لباس عروس رو به قدری بین مشتم فشرده بودم که خون
تو انگشت هام مرده بود و زیر ناخنم کبود شده

نفسی که تو سینه‌ام سنگینی می کرد رو با یک بازدم عمیق رها
کردم.

از پنجره به آسمون تیره و تار خیره شدم؛ ماه امشب پشت ابر
پناه گرفته و شب رو به حال خودش رها کرده بود

درست مثل من که تو سیاهی دنیا گم شده و به هر ریسمانی
چنگ زده بودم، تا بلکه راه نجات رو پیدا کنم ولی ریسمان مار
شد و دستم رو گزیده بود.

حجله گاهم بی شباهت به یک گور نبود؛ از همون گور هایی که
عرب ها برای دختر هاشون می کنند و زنده زنده اون ها رو
داخلش دفن می کردند.

گوری که قرار نبود کسی بالای سرش به حال عروس ۱۸ ساله ای
که اسیر چنگ رسم رسومات شوم این روستا شده بود اشک
بریزه و قرآن بخونه.

یک گور سیاه و تاریک درست شبیه به بختم

نه صدای کل کشیدن مهمون ها می اومد نه خبری از ساز و دهل
محلی بود؛ گویی همه بعد از خوندن خطبه‌ی عقد و روانه کردن
من به گور حجله نام با خیالی آسوده به زندگی شون برگشته
بودن و کسی به فکر دل پاره پاره‌ی این عروس بخت برگشته‌ی
وحشت زده نبود.

عروسی که توی سفیدی کفن مانند لباسش گم شده و بود و
قولش به عزیز ترینش شکسته

آخ امون از تعصب کور کورانه مرد های اطرافم که با فدا کردن
دخترانشون نشان غیرت رو سینه می زدن و فاتحه نخونده
ناموسشون رو دفن می کردند

در اتاق با صدای گوش خراش و روح آزار باز شد و صدای بسته
شدن در تو سرم گم شد

با دیدنش تمام عزمی که جذب شده بود تا مانع ترس و ضعفم
بشه دود شد و رفت هوا

چشم های خمارش بی تفاوت تو گردا گرد اتاق چرخ خورد و
روی من ایستاد

چشم هاش بی شباهت به یک حفره ی تو خالی و بی قواره که
هیچ حسی ازش تراوش نمی شد نبود

لب هاش شکل موربی به خودش گرفت و کج شد گویی داشت به
حالم پوزخند می زد

دست هام رو بهم گره زدم و در انتهای ترین قسمت اتاق پناه
گرفتم.

نگاهش نه تیز و آزاردهنده بود و نه گرم و روح نواز بلکه مثل
یک تیکه سنگ بی حس و بی تفاوت بود

چند گام جلو اومد و من بی محابا در خودم جمع شدم و
عکس العمل این حرکت احمقانه که وحشتم رو به رخ می کشید
شد عمیق تر شدن انحنای گوشه ی لبش

صدای خنده هام دل آسمون رو شکافت حالا که فکرش رو
می کنم همون خنده های از ته دل بود که کار دستم داد و ریشه
حسادت رو تو دل زندگی کاشت

انگار طاقت نداشت که خوشی های منو کنار عزیز ترین موجودی
که تو دنیا داشتم ببینه

حسرت اون خنده های از ته دل رو به دلم کاشت تا دیگه دل به
فانی بودنش خوش نکنم

دستش رو به طرف تره ای از موهام آورد و آروم لمسش کرد:
شب زده کرده منو پیچ و تاب این گیسوی پر پیچ و خمت

باخی به هه شتم ، روخساری تویه ضاوم تامه زروی دیداری تویه
یادی تیروزت هه ر له دیمایه تا اوذی دوایی کوئایی نایه
لبم به خنده چاک خورد و چشم هام میخکوب اون دریای مواج و
طوفانی شد که به قایق پوسیده دلم رحم نمی کرد
!شاعر شدی زانیار گیان؟ _

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 10:15]

#2

نگاهش طولانی شد و دست هاش دور بازو های تکیده ام حلقه و
زیر گوشم لب زد: من برای تو هم شاعر می شم هم آواره خون
شیرینم.

گرمای خوشایندی از پوستش به دست هام تزریق شد و اون
لحن پر از عشق افسار دلم رو به دست خودش گرفت و به
ناکجا آباد کشوند.

با حس سردی دست هاش روی شونه ام درست همون جایی که
فقط عزیز ترینم اجازه لمسش رو داشت پوستم سوخت و قلبم
مچاله شد.

به خدا قسم که اگه میخواست این شب تیره و تار رو به یک
رابطه ای اجباری و ناخواسته گره بزنه و پاکی که برای او حفظ
کرده بودم به یغما ببره خودم رو از این زندگی تلخ و یک سر
عذاب خلاص می کردم.

نمی دونم تو نگاهم چی دید و یا پی به استیصالم برد و دستش
رو سریع عقب کشید و به طرف پنجره رفت.

مثل دونده‌ای که به خط پایان نرسیده کم آورده زانو هام لرزید و
تهی شده و پوچ در خود فرو ریختم و روی فرش ابریشمی اتاق
که روزی آرزوی لمس تار و پودش رو داشتم، هوار شدم
!روناهی این یک رسمه _

صداش رو که شنیدم وقتی با اون لحن خاص و غلیظ گُردی
درست شبیه زانیارم خطابم می کرد، هوای دلم ابری شد و چشم
هام به داد دل غمباد گرفته‌م رسید و بنای باریدن گرفت
برگشت به طرفم و با دیدن چشم های سبز رنگم که در احاطه
اشک هام بی شباهت به جنگلی بارانی نبود مکث کرد
برای یک لحظه حفره‌ی بی احساس چشم هاش رنگ و بوی
آشنایی گرفت و دست هاش در تقابل بین احساس و عقل مشغول
شد.

خیلی خب دختر گریه نکن _

دستمال سفیدی که روی تاچه به ودیعه گذاشته بودند تا با
رنگین شدن خون دخترانگی هام پس بگیرن رو برداشت به به
طرف پنجره‌ی نیمه باز رفت.

دستش رو روی شیار های تیز و برنده‌ی پنجره کشید و چهره‌اش
در هم فرو رفت

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 10:15]

#3

روناک روی پاهام دراز کشیده بود و گندمزار طلایی موهایش رو
نوازش می کردم و جواب نگاه های معصومه‌اش رو با لبخندی
گرم می دادم

صدای قدم های تند کسی و برخورد محکم در اومد
سرم رو بالا آوردم، بابا جان بود، با اخم هایی در هم فرو رفته و
چشم های سرخ

لباس محلی تو تنش پاره پاره شده بود و از گوشه‌ی شقیقه‌اش
خون چکه می کرد

دایکه با دیدنش صورتش رو خراش داد و با عجز نالید: چه بر
سرت آمده مرد؟! چرا لباس هات خونیه

نگاه زهر دارش به سمت من کشیده شد و صدایش از حصار
:حنجره پتک شده و غرورم رو پایمال کرد
از این پتیاره بپرس

از این دختر چشم سفید، که تبر برداشته و داره تیشه به
ریشه‌ی آبروی من می‌زنه

روناک با شنیدن غرش های پدر که از سر درد غیرتش بود و
سبک سری های من نفرین شده در خود لرزید و به آغوش مادر
گریزان شد

از جا برخاستم و با ترسی که راهزن کلماتم شده بود و حروف رو
از ذهنم دزدیده بود به پدر خیره شدم

اون لحظه برام به اندازه یک عمر گذشت تا بالاخره به زبان الکنم
!حرکت دادم و بریده بریده گفتم: چی شده باوه گیان؟

دستش خنجر شد و قلبم رو تکه پاره کرد و رد درد روی صورتم
!جا انداخت: کنیشک (دختر) تو آبروی منو به حراج گذاشتی

دستم رو روی صورتم گذاشتم و چهره ام از درد مچاله شد

بابا بی رحمانه ادامه داد: همه روستا از ارتباط تو با پسر خان
حرف میزنند

تو رو فرستادم خانهای خان تا کار کنی و نون حلال در بیاری تا
!پتیارگی کنی؟

مادر سیلی محکمی حواله صورتش کرد و رد انگشت هایش دلم
رو سوزوند: ای خدا منو مرگ بده ای خوا (خدا) ای چه بدبختی
بود

آبروی ما رو بردی روناھی تو رو چه به عشق پ و عاشقی؟! اون
!هم با عزیز دردونهی خان

گیج و منگ ایستادم و ذهنم خالی تر از اون بود که از خودم
دفاع کنم

با نشستن ضربه محکم کمر بند بابا روی بازوم اون حالت گیجی
به اغما تبدیل شد

دستمال سفید رو به طرفم گرفت با دست های لرزون دستمال
رو از بین دست هاش بیرون کشیدم و بهش پشت کردم
لباس عروست رو در بیار بوکبویانی و فردا جوری رفتار کن که _
...همه گمان کنند تو امشب به یک زن تبدیل شدی
متوجه منظورش شدم و خون دوید توی گونه هام و با خجالت
نگاهم گره خورد به فرش ابریشمی و زیر لب زمزمه وار گفتم:
...چشم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 10:15]

چشم هام تا صبح گرم نشد و مرد مرموزی که تنها از دیدارمون
یک هفته می گذشت روی تراس ایستاده و سیگار به سیگار دود
می کرد.

پدر خروجم از خونه رو غدغن کرده بود و به روناک سپرده بود
حتی وقتی به حیاط می رم هم دنبالم باشه

دلتنگ زانیار بودم، هوای اون چشم های طوفانی و موهای
خرمایی رنگش که با نوازش های باد به رقص در میومد و دل از
من می برد به سرم افتاده بود

خبر نداشتم از سفر برگشته یا نه هرچند مطمئن بودم سفرش
کم تر از یک ماه نمی تونست باشه ولی دلم دیوانه وار هوای
بودنش رو طلب می کرد

روناک رو به بهونه بازی با بچه گربه های تو حیاط سرگرم کردم و
خودم رو با عجله به اسبم رساندم

با این کارم یک فصل کتک رو به جون خریده بودم ولی دیدن
!زانیار ارزشش رو داشت

روی اسب پریدم و تا عمارت ارباب خلیل پدر زانیار با اسب
تاختم

از دور متوجه شلوغی بیش از حد عمارت شدم؛ حتماً از همون
مراسم های تکراری و خسته کننده ی پریوش همسر ارباب و
!مادر زانیار بود

زنی تجملات گرا و فخر فروش که هر هفته به بهونه های مختلف
مهمانی های بزرگی رو برای به رخ کشیدن ثروتش ترتیب
می داد

آروم از اسب پیاده شدم و به سمت در پشتی عمارت که مختص
به خدمتکار ها بود رفتم

از در که وارد شدم بی بی خانم سر خدمتکار عمارت با دیدم جا
!خورد و ابرو بهم پیوند داد: روناهی تو اینجا چی می کنی؟

!توی این دو هفته کجا بودی؟

نگاهی به اطراف انداختم؛ چند نفر خدمتکار جدید توی آشپزخونه کوچکی که فرشش با گلیمی ۹ متری پوشیده شده بود مشغول مرتب کردن و کشیدن خورش بودند.

دیس های بزرگ زرشک پلو با مرغ و باقالی پلو و گوشت چند کوزه دوغ که بوی نعناي کوهی و چنورش بینی رو نوازش می داد و ظرفی از نان محلی که با روغن حیوانی داغ در هم آمیخته بود.

نشون می داد مهمانی بزرگی تو عمارت برپاست لب خندی به صورت نگران بی بی زدم و گفتم: مادرم مریض بود، مشغول مراقبت ازش شدم.

زیر لب حرفی زد و گفت: برگرد خونه ی خودت دخترم فردا یا پس فردا برگرد عمارت.

نمی تونم بی بی خانم باید بمونم و خبری از زانیار بگیرم _

!می گفت میره تهران برای انتقالی درسی هنوز برنگشته؟

بی بی خانم با رنگ پریده رفت طرف پنجره و نگاهی به بیرون
انداخت سپس با نگرانی گفت: نه جانم هنوز نیومده تو هم برگرد
خونه.

همون لحظه در باز شد و کژال یکی از خدمتکار ها با عجله وارد
شد و گفت: پریوش خانوم گفت برای آقا زانیار خورش مرغ
بریزید.

با تعجب نگاهی به بی بی کردم و با عجله به راهروی ورودی
عمارت رفتم از بالای پله ها نگاهم مستقیم به جایی که زانیار
نشسته بود افتاد.

با دیدن لباس کردی تنش تعجب کردم؛ اون هیچ وقت لباس
محلی تنش نمی کرد.

رفتم چند پله پایین تر تا درست متوجه اصل ماجرا بشم
با دیدن شیرین دختر خاله اش که تو لباس قرمز پولک دار
گُردی مثل یک تیکه یاقوت می درخشید و دست های گره
خورده شون صدای ترک خوردن قلبم رو شنیدم.

همون جا روی راه پله ها زانو های نا توانم لرزید و زمین خورد.

باورم نمی شد تمام این دو هفته ای که زیر بار توهین های پدر و
مادر به امید حمایت زانیار سر کرده بودم دود بشه و بره به
.آسمون و من بمونم و دلی که خونه و قلبی که ترک خورده
با شنیدن صدای بم و مردانه ای شبیه به صدای زانیار از جا
برخاستم و با ترس به عقب خیره شدم
مردی بلند قد و چهارشانه حدوداً ۳۰ ساله پشت سرم ایستاده
بود و با چشم های شب رنگ و مرموزش به من نگاه می کرد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 10:15]

#5

لبم رو تر کردم و از میان کلمات بریده بریده گفتم: سلام من
روناهی هستم

مرد بی تفاوت نگاهی به سر تا پام انداخت

لباس محلی به تنش نشسته بود و سیبل کم رنگ و سروینی
(سر بند) که به سرش بسته بود به او ابهتی مردانه داده بود

نگاهم رو از او گرفتم و باز به دست های گره خورده‌ی شیرین و
زانبار خیره شدم

با شنیدن صدای شاهو خان که شیرین رو عروسش خطاب کرد
سیل اشک به مرز چشم هام فشار آورد

دستم رو روی دهانم گذاشتم و با بهت چند باری پلک زدم

اون مرد هنوز پشت سرم ایستاده بود، کاش برود و بگذارد یک
دل سیر برای قلب ترک خورده ام ببارم

شیرین مثل یک دیوار بین من و زانبار ایستاده بود و ذهن من
هنوز توان تحلیل آنچه می دید رو نداشت

هنوز کسی متوجه حضورم نشده بود، وقتی به خانه بر می گشتم
احتمالاً پدر باز هم مرا به باد استهزا و محاکمه می گرفت و حالا

اون روزنه امیدی که در قلب زنده بود هم فرو ریخته و من
عجیب احساس تنهایی و ضعف می کردم

دستم رو روی قلبم گذاشتم و قطره اشک سمجی بالاخره از
گوشه چشمم فرو ریخت و به آغوش لبم رسید

عقب عقب رفتم و بدون توجه به مردی که با کنجکاوی نگاهم
می کرد از در پستی عمارت بیرون زدم

روی اسب نشستم و افسارش رو رها کردم

حتی نای کمر راست کردن و هدایت اسبم رو نداشتم

اسب با آرامشی که تضادی با تلاطم وحشیانه قلبم داشت به
طرف کوهستان تاخت

تا کلبه‌ی خودمان مسافت کوتاهی راه بود

موهام سر کشانه روی شانه ام پریشان بود و سیلی از اشک از
چشم هام روان

حرکت آرام اسب و درنگ من برای دیدن زانیار باعث شده بود
گذر زمان رو حس نکنم و حالا آفتاب در مغرب به نگاه خسته ام
پوزخندی استهزاء آمیز می زد

آرامشی که در جنگل و کوهستان حاکم بود حال دل بی قرارم
رو نمی فهمید

افسار اسبم رو به چنگ گرفتم و حالا اشک هام خشک شده بود
و قلبم چاک چاک

به سمت رودخانه خروشان تاختم رودخانه حال دلم رو خوب
میفهمید و چقدر دلم هوس یکی شدن با اون آب زلال رو
داشت

از اسب پایین آمدم، صدای آواز خواندن زانیار در میان موج های
وحشی آب به گوشم خورد

برای من میخواندو من سر خوشانه در میان شاخ و برگ های
درختان پرسه می زدم و می رقصیدم

حالا اولین ستاره‌ی شب رو می شد در آسمان شب دید

دستم رو برای گرفتنش دراز کردم ولی ستاره همراه با صدای
دلنشین عزیز ترینم محو شد و در مدفن ذهنم گم

به طرف آب دویدم، دستم رو تا بازو درونش فرو بردم

بی آبرویی روی پیشانی‌ام مهر زده بود و کسی که برایش همه
چیز رو به جون خریده بودم در کنار دیگری خوش بود

طعم عشق رو چشیده بودم و دیگه تحمل تلخی فراغ برای
ممکن نبود

باید همین جا کنار همین رودخانه‌ای که تنها شاهد دلدادگی هام
بود می مردم و قصه این عشق رو دفن می کردم

چشم هام رو بستم و جلو رفتم، صدای شیهه اسب اومد و سیلی
آب به صورت برخورد کرد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:15 21.07.19]

با شنیدن صدای آشنای لای پلکم رو باز کردم و به بی بی خیره
شدم.

از دیدنش جا خوردم انتظار حضورش تو عمارت کوهستانی رو
نداشتم.

بی بی با دیدن چشم های نیمه بازم لبخندی عمیق روی لب های
چین و چروک خورده اش که نشان سال ها غم و غصه اش بود
!نشانده و گفت: بیدار شدی عروس خانم؟

صداش در گوشم پیچ خورد و به یادم آورد دیشب چه ماجرای
سخت و تلخی رو از سر گذرانده بودم.

دستم رو که زیر تنه ام به خواب رفته بود به سختی تکان دادم و
!آرام نجوا کردم: مادرم کجاست؟

بی بی دستم رو گرفت و کمک کرد بنشینم.

سپس سینی که کنار دستش بود رو روی پام گذاشت و گفت:
صبح زود اومد این کاچی رو برات پخت و بهم داد تا به خوردت
بدم.

خودش هم راهی خانه شد چرا که از دیدن دیانا خانم اکراه
داشت.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و به راستی منم از دیدن اون زن
سرا پا تکبر بیزار بودم.

هنوزم اون صدای زمخت وقتی من و پدرم رو تحقیر می کرد در
گوشم زنگ می خورد.

آهسته از روی تخت کنده شدم، ذره ای میل به خوردن اون آش
کاچی نداشتم.

سینی رو کنار زدم و یه طرف پنجره ای که در انتهای اتاقم قرار
داشت رفتم.

یک پنجره گرد کوچک که روزنه ای ناچیز از نور رو به دل اتاق
می تاباند و بیشتر اوقات در پس پرده ای زخم پنهان می شد و
اتاق رو به تاریکی محکوم می کرد.

از پشت شیشه های کدرش اون رو دیدم؛ سوار بر اسب با اون قد بلند و هیکل بی عیب و نقص ایستاده و تفنگی بر روی دوشش بود.

همین طور که به شباهت هاش با زانیار می نگریستم از بی بی! پرسیدم: بی بی دیانا خانم چرا اومده عمارت سنگی؟

بی بی آهی کشید و گفت: شاید می خواست با دیدن پاکی تو مطمئن بشه رابطه ای بین تو و پسرش نبوده

نگران نباش بعد از خوردن نهار می رود کسی تو عمارت سنگی از دیدنش خوشحال نیست

پرده رو روی چشم های پنجره انداختم و به سمت کمد لباس هام رفتم

مادر به همت زن عموی خیاطم چند دست لباس کردی برام آماده گذاشته بودند

اون لباس بزرگ دوزک کرده رو از تنم خارج کرده و یک لباس سبز با پولک دوزی ساده تری پوشیدم جافی و جلیقه به تن

کردم و مطابق رسم روستای خودمان کلاوی سیاه رنگ که
دورش با سکه های نقره‌ای تزیین شده بود روی سرم گذاشتم و
بافت موهای بلندم رو از زیر کلاه بیرون گذاشتم
نگاهی به بی بی که با تحسین براندازم می کرد انداخته و لبخندی
!چاشنی صورت غمگینم کردم: چه شده بی بی؟
بی بی آهی کشید و سپس سینی روی میز را برداشت و در هین
رفتن به سمت در خروجی گفت: نازانم تو برای زانیار حیف بودی
.خوشحالم همسر دیاکو خودم شدی
. من بخت و اقبال رو تو پیشونی تو دیدم
از در خارج شد و من متوجه علت حرفاش نشدم
به اجبار راهی طبقه پایین خونه شدم تا صبحانه رو مطابق رسم
.با خانواده همسرم بخورم
پوزخندی به کلمه همسر زدم؛ همسری که برای مبرا کردن
خودش از تهمت و نجات جون من حاضر به ازدواج باهام شده
بود.

همسری که دایی عزیز ترینم بود و هنوز زانیار خبر نداشت من
زن داییش شدم و عشقش برام به میوه ای ممنوعه بدل شده
زانیاری که تو ماه عسل تازه عروسش بود و یک روز قبل رفتن
عهد بسته بود شاهرگ این ازدواج اجباری رو بزنه و اجازه نده
جوانه عشقمون نابود بشه

!ولی حالا چی؟

من تو خونه ی دایی ناتنی مردی بودم که همه چیزم بود
اون تو آغوش زنی بود که بیگانه قلبش بود
!چه سرنوشت شومی

!گویا خداوند نیز راضی به این جدایی تلخ بود
به خدا حافظی تلخ تو سوگند نشد
که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 | 10:15]

به سمت در خروجی میرم و صدای طعنه های اون زن هنوز تو
گوشم انعکاس پیدا می کنه و من باید امروز باهاش در سر یک
سفره صبحانه بخورم

سر راه نگاهم به در اتاقی میوفته که در اثر آتش سوزی سیاه و
دودی شده بود

در سوخته به دیوار رنگ شده ی کنارش دهن کجی می کرد و
!عجیب بود که چرا تا به حال تعمیر نشده؟

وقتی جلو تر رفتم تا نگاهی به در بندازم صدایی زمخت و بم که
ابتدا گمون کردم متعلق به یک زنه توجهم رو جلب کرد
!عروس خانم _

برگشتم با دختری رو رو شدم که تو نگاه اول به نظرم تنها
توصیفی که میشد ازش کرد؛ وحشت ناک بود

موهای بلند و لخت دخترک یک قسمت از صورت رنگ پریده
اش رو پوشونده بود و گوشه‌ی لب هاش بریدگی خاصی داشت
به یاد داستانی که خاله برام می‌خوند افتادم مردی که می‌خندد
مردی که گوشه‌های لب هاش رو چاک داده بود تا لب‌خندی تلخ
و دروغین روی لب هاش رد بندازه و این دختر عجیب درست
شبیه او بود

با چشم‌های جنون وار و نگاهی موشکافانه اون هم در حال بر
اندازم بود

کمی بهم نزدیک شد ولی نه خیلی زیاد و با صدایی شبیه خش
خش برگ‌های خورد شده گفت: به نفعت هست به اون اتاق
نزدیک نشی وگرنه سرنوشت شوم دنبالت خواهد اومد

با تعجب به دور شدن دخترک نگاه کردم

با خودم گفتم: نکنه اون دختر یک جن یا شیطان بوده؟

بی‌بی از پایین پله‌ها صدام کرد: دخترم بیا، آقا و دیانا خانم
منتظر شما هستن

به خودم اومدم و نفسم رو محکم فوت کردم بیرون و سرم رو
...تکون دادم تا افکار مزاحم ازم دور بشه

راهروی ساده ای که با یک گلیم پر نقش و نگاه و چند گلدان و
البته تابلو های نقاشی از منظره ها تزیین شده بود رو طی کردم
و از پله های مرمری پایین رفتم

حالا میتونستم با دقت سالن رو از نظر بگذرونم

جلوی راه من یک دست مبل سلطنتی قرار داشت کنار اون یک
میز طلایی با گرامافون

جلو تر هم یک میز نهارخوری ۱۲ نفره بود که درست شبیه مبل
ها بود

فرش ابریشمی و مجسمه های طلایی کنار سالن همه نشانه
اشرافیت این خونه بود

شاید برای دختر روستایی مثل من که عمری در تک اتاق خانه
پدری زندگی می کرده دیدن اون قصر طلایی مجذوب کننده
باشه

ولی در قلبم آنچنان تلاطمی به پا بود که اجازه نمی‌داد از اون لذتی ببرم.

جلو تر که رفتم دیدمش که توی اون هیبت مردانه پشت به میز و در کنار خواهرش دیانا و مردی که از هویتش خبر نداشتم نشسته بود.

زیر لب سلام کردم

بی‌بی که مشغول پذیرایی از اهالی سفره بود لبخندی نثارم کرد. و با خوشرویی گفت: دخترم کنار همسرت بشین

نگاهی به پسر نوجوان که نمی‌شناختمش و دیانا که با پوزخندی بهم نگاه انداختند کردم و کنار او نشستم

عطر تلخش که مخلوطی از بوی پیپ و قهوه بود تمام حجم ریه هام رو پر کرد.

با خجالت نیم نگاهی بهش انداختم و زیر لب گفتم: سلام آقا

سرش رو بالا آورد و خیلی آروم گفت: علیک

.سپس بی تفاوت مشغول لقمه گرفتن شد

دل‌م گرفت، آگه الان عزیز ترینم اینجا بود نمی گذاشت صبحانه
اولین روز عروسی مون این طور سرد بگذره

حتما نوازشم می کرد و لقمه لقمه غذا به دهانم می گذاشت

در افکار خودم غوطه ور بودم که با اون صدای محکم و بمش
صدام زد: رونا‌هی

بهش نگاه کردم، لقمه‌ای از نون و مربا رو جلوم گرفت و با همون
جدیت گفت: بیا بخور

[رونا‌هی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:28 21.07.19]

#8

لقمه رو گرفتم و سریع نگاه از چشم‌های شبرنگش که مثل شب
گذشته سنگی و بی احساس بود دزدیدم

نگاه کردن به اون دو گوی یخ زده به راستی که جسارت
می‌خواست

گویا نگاهش به افکار و احساساتم نفوذ می‌کرد و هر چه در
خیالم بود رو عریان می‌دید

با خجالت لقمه‌هایی که برام می‌گرفت رو از دستش گرفته و
می‌جویدم

در روستای محل زندگی من مرد سالاری همیشه به چشم
می‌خورد

اون‌جا حتی خانواده‌ها بین فرزندان پسر و دخترشون تفاوت
می‌گذاشتن

البته شرایط زندگی مردم که اکثریت کشاورز بودن و نیاز به
عصای دست داشتند باعث شده بود پسر رو عزیز تر دختر
بدونن

مثل پدر من که اگه پسر داشت بعد از سکتة قلبی و زمین گیر
شدند دیگه لازم نبود منو به خدمتکاری خونه غریبه‌ها بفرسته

ما از همون کودکی یاد گرفته بودیم به عنوان یک زن هویت مون
با شوهر و مردم که کامل میشه

همیشه اسم زن رو کنار نام خانوادگی همسرش می آوردند و
هیچ وقت زن اجازه داشتن مال و اموال شخصی یا استقلال
نداشت

بعد از صبحانه دیانا که تمام مدت با پوزخندی تلخ شاهد محبت
های او به من بود طاقت نیاورد و چند باری حرف های سنگین
قلبم رو به درد آورد

او رفته بود بی بی می گفت مرد کوهستان است و در خانه بند
نمیشود

دیانا خانم هم با راننده اش رفته بود و در آخر زهر کلامش رو با
گفتن « زانیار آخر این هفته از ماه عسل می آید» به جانم ریخت
و رفت

اگر زانیار می آمد و میدید من زن دایی ناتنیش شدم حتماً خون
به پا می کرد

او یک سر و گردن بلند از زانیارم بود و سالها زندگی در
کوهستان از او مردی تنومند ساخته بود، می ترسیدم درگیری
.فیزیکی بینشون پیش بیاد و زانیار عزیزم صدمه ببینه
او از نوجوانی سرش در کتاب بود و درس و حریف دایی اش
.نمی شد

.با شنیدن صدای بی بی دست از فکر کشیدن برداشتم
بی بی با لبخندی عمیق به طرفم آمد، در دستش یک سینی
.انگور بود

چشم هاش از مادرم هم مهربان تر بود و لبخندی بهاری به لب
داشت: روناهی برو تو باغ کمی گردش کن بعد هم یک لباس
.خاص بپوش شب شوهرت میاد از دیدنت لذت ببرد گیانم
از جا بلند شدم، خودمم بدم نمی آمد کمی در باغ گردش کنم و
.هوایی تازه

.باشه بی بی گیانم من رفتم _

[اروناھی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:28 21.07.19]

#9

از پنجره به حیاط تاریک و شب زده نگاهی انداختم، برف
سنگینی باریده بود و کوله باری از یخ و سرما رو روی شاخه
درختان و زمین جا گذاشته بود.

ساعت از دوازده هم گذشته بود ولی او هنوز هم نیامده بود.

بی بی می گفت آقا بیشتر اوقات رو توی کلبه سنگی در
کوهستان می گذراند.

می گفت آقا گرگ کوهستان هست و کمتر به خونه میاد
جالب که از من می خواست این گرگ وحشی رو رام خودم و
اهلی خونه و زندگی کنم و من در جواب حرف هاش فقط
لبخندی تلخ زدم و به اتاقم پناه آوردم.

سکوت وهم انگیز خونه رو دوست نداشتم، پسر نوجوان همراه
آقا رفته بود و اون دختر عجیب رو دیگه ندیدم، شاید هم اون
!دیدار کوتاه یک توهم بوده

دلم گرمای آغوشش رو میخواست

درست مثل اون روزای اولی که غریبی عمارت وادارم می کرد
شب رو نخوابم و به برکه ای که کنار پرچین های باغ بود پناه
ببرم و با سازدهنی که شوهر خاله برام از شهر هدیه آورده بود
آهنگ بنوازم و زانیار مثل خیلی از شب ها از دور شاهد دلتنگی
های خدمتکار جوون خونه اش باشه

هنوزم اون شبی که به خودش جرأت داد و بهم نزدیک شد رو به
خاطر داره

من دخترک ۱۶ ساله ای بودم که از خجالت با گونه های گل
انداخته مقابل پسر صاحب خونه ای که خدمتکارش بودم ایستاده
بود و با شنیدن حرفهای زانیار رنگ به رنگ می شد

و اون جوان گستاخی تازه از شهر اومده که دلش برای دخترک
رفته بود.

اون شب اول فقط تونست دستم رو لمس کنه و من رو که
احساساتی بکر و دست نخورده داشتم غرق در دریای محبت
خودش.

بعد از اون شب قصه دلدادگی ما پیش رفت و من شدم مهمون
پنهانی آغوش زانیار.

هنوزم عطر شیرین و گرمای آغوشش رو جایی در نزدیکی قلبم
حس می کنم.

اون روز که خودم رو به رودخانه سپردم تا غم رفتن اون رو از
دنیا محو کنم سازدهنیم هم گم شد و دست های اون مرد که
حالا اسمش توی شناسنامه ام جا خوش کرده من رو از دل
رودخانه خروشان کشید بیرون و به قول خودش من شدم صید و
اون شد صاحبم.

هنوز پشت پنجره ایستاده بودم که نور ماشین به داخل حیاط
تابید و بعد صدای پای چند تا اسب پشت سرش

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:28 21.07.19]

#10

پشت پنجره ایستاده بود و مستقیم به من نگاه میکرد
از این فاصله هم می توانستم غم نگاهش رو ببینم
موهای بافته شده از زیر کلاه بیرون آمده و اندام دخترانه اش
در لباس کردی گشاد تنش پنهان شده بود
نگاهش مثل زنی هفتاد ساله حسرت زده و غمگین بود

این نگاه غریب و غمگین دنیایی با اون چشمای براق و شادی که
دو سال پیش در خونه‌ی دیانا دیدم تفاوت داشت

گویی دخترک در جوانی پیر شده بود و چشم هاش دیگر طراوت
گذشته رو نداشت

می‌دونستم دل در گرو زانیار پسر خواهرم داره، شنیده بودم
عاشقانه هم دیگه رو دوست دارند، اما برای من عشق عجیب
ترین و نامفهوم ترین احساس دنیا بود

از وقتی که خونه پدری رو به اجبار ترک کردم و به این
کوهستان سرد و یخ زده آمدم، قلبم مانند صخره های
سنگلاخی اینجا سفت و سخت شد و احساساتم یخ بست
یاد گرفته بودم برای زنده ماندن باید جنگید و مثل یک گرگ
شکار کرد

تنها گرگ ها بودند که می‌توانستند در کوهستان زنده بمانند و
شرط زنده موندن دریدن بود درست مثل یک گرگ

حالا من در برابر دختری معصوم که چشم های شب زده اش با
التماس محبت رو طلب می کرد ایستاده بودم و چه طور
!می توانستم او رو همراهی کنم؟

خوب میدونستم چیزی به اسم قلب در سینه ام وجود نداره اما
حس مالکیتی که نسبت به اون دختر داشتم وادارم کرد در برابر
.خواهش خواهرم کوتاه پیام و به خواستگاری دخترک جوان برم

او هر چه که بود شاداب یا غمگین روشن یا تاریک حالا سهمی
از زندگی ام شده بود و من مالک تمام او بودم و این گرگ
.وحشی دوست نداشت کسی به قلمروش نزدیک بشه

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:29 21.07.19]

#11

همراه شایان به طبقه بالا رفتیم. در بین راه شایان جلو اومد و
هم دوشم ایستاد و گفت: عمو جون میشه بگید قصدتون از
دیدن شهربان جدید چیه؟

چشم هام رو با دست ماساژ دادم و نگاهی خواب آلود بهش
. انداختم: پسر من امروز خیلی خسته ام باشه برای فردا
شایان شونه هاش رو بالا انداخت، کلا از سر برداشت و درحالی
که موهای بهم ریخته اش رو مرتب می کرد گفت: باشه عمو
جان.

برف روی پالتوی پشمیش رو تکوندم، قد بلندش مثل دانیار بود
. ولی ظرافت چهره اش شبیه مادرش بود
برف روی پالتو آب شده، ممکنه سرما بخوری برو زود _
تعویضش کن

لبخندی محو زد و سری به نشونه تایید تکون داد، موهای لختش
هم شبیه مادرش بود به همون زیبایی و نرمی

از کنارم گذشت و به اتاقش رفت، از پشت سر که نگاهش
می کردم گویی برادرم دانیار رو می دیدم مثل خودش شق و رق
راه می رفت

باورش سخت بود ولی حالا ۱۵ ساله بود و ۱۰ سال از زمانی که
اون و شادان به اینجا اومده بودن می گذشت و حالا پسرکم برای
خودش مردی شده بود

سنگینی نگاهی توجهم رو به آخرین اتاق راهرو جلب کرد
حتما خودش بود، باز هم داشت پنهانی نگاهم می کرد و مثل
همیشه جرأت جلو اومدن رو نداشت

بی تفاوت نگاه از اتاق انتهای سالن گرفتم و به سمت اتاق دو
نفره خودم و نو عروس رفتم

در رو که باز کردم صدای سایش لولای در توی اتاق پیچید و
گرمای اتاق و بوی عطر میخک ملیحی به پوستم رو نوازش داد
روناهی دل از کتابی که در دست داشت کند و نگاهی نگران
بههم انداخت

سپس از جا بلند شد و به طرفم اومد

کت خیسم رو از تنم کندم و به دستش دادم اون هم بی حرف

کت رو گرفت و روی جا لباسی آویز کرد

موهای بهم ریخته ام رو مرتب کردم و شالی که به کمر داشتم رو
باز

تفنگم رو گوشه اتاق گذاشتم و نیم نگاهی دوباره به نو عروسم

!انداختم: امروز خوش گذشت عروس غریبی نکردی؟

سرش رو پایین انداخت و همین طور که با انگشت های ظریفش

بازی می کرد جواب داد: بله آقا خوب بود، فقط سکوت خونه آدم

رو کلافه می کرد

نور زرد چراغ روی صورتش افتاده بود و موهای بلندش از گوشه

کلاش بیرون ریخته و چهره اش رو وحشی و خاص جلوه می داد

هیکل نحیف و لاغری داشت و صورتش در عین زیبایی رنگ

پریده و سفید بود

شادان و بی بی بودند می رفتی کنارشون _

!سرش رو بالا آورد و با تعجب پرسید: شادان کیه آقا؟

و روی تشکچه نشستم

.اون هم مشغول انداختن تشک روی زمین شد

.شادان دخترمه خواهر شایان _

به وضوح متوجه جا خوردنش شدم، حتماً از مردم شنیده بود من
همسر باردارم رو به کام مرگ کشونده ام و حالا انتظار شنیدن
.این خبر رو نداشت

رفتم جلو و روی تشک دراز کشیدم، خنکی تشک تازه پهن
شده رو دوست داشتم اشاره کردم به پنجره: یه مقدار لای
.پنجره رو باز کن اینجا خیلی گرم شده

.به سمت پنجره رفت و لای پنجره رو باز کرد

.سپس شعله بخاری نفتی رو کم کرد و منتظر ایستاد

!چرا ایستادی؟ _

نگاهی به جایی خالیش کنار تشک دو نفره انداخت و با خجالت و
بریده بریده گفت: یعنی پیام اونجا بخوابم؟

ناخودآگاه اخم هام در هم کشیده شد و لحنم دستوری
آره تعلل نکن تمام امروز رو مشغول بودم و حالا نیاز به _
استراحت دارم

به سختی پاهاش حرکت کرد و به سمتم اومد و

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:29 21.07.19]

#12

کنارم دراز کشید

عطر یاسی که از تنش ساطع میشد رو دوست داشتم

چه خوب که مثل او خودش رو با انواع عطر های شیمیایی که از
فرانسه براش می آوردند آغشته نمی کرد

گویا ساعت ها در باغ گل های یاس و نرگس ایستاده تا موهای
مشکی بافته و تنش بوی یاس بگیره

با خجالت کلاوی که روی سرش بود رو برداشت و گیس های
بافته اش رو باز کرد

با چیزی که دیدم اختیارم رو از کف دادم و ناخواسته دست هام
به سمت موهایش رفت

موهای لختش بعد از باز شدن مثل آبشار روی شونه ها و زمین
ریخت

صاف و یک دست و مشکی بود وقتی انتهاش رو گرفت و تکون
داد تا پیچ و خمش باز بشه موج وار روی شونه و کمرش حرکت
کرد.

دستم با لمس ابریشم موهایش مور مور شد

با چشم هایی که از شدت بهت درشت شده بود گفتم: چه موهای
قشنگی داری عروس

گونه هایش زیر نور طلایی چراغ سرخ رنگ زد و نگاهش با
خجالت از چشم هام گریزان

آروم دستم رو از روی سرش تا پایین موهای سر دادم و
همینجوری که دستم پشت کمرش بود کمی فشار بهش آوردم:
بخوابیم

با صدایی لرزون و دو رگه گفتم: چشم آقا
مثل یک دختر بچه معصوم روی ملحفه دراز کشیدم و پاش رو
جنین وار داخل شکمش جمع کرد

شمعک چراغ رو فوت کردم و اتاق تو تاریکی فرو رفت
کنارش که دراز کشیدم متوجه نفس های بلند و کشیده اش
شدم

طفلکی ترسیده بود و با نفس نفس سعی داشت خودش رو آروم
کنه

دستم رو که روی بازوش گذاشتم در جاش لرزید و تکونی
خورد.

آروم کنار گوشش لب زدم: هیس عروس نترس تا وقتی خودت
نخواهی کاری باهات ندارم

آزاد شدن نفسش رو متوجه شدم چشم هام رو بستم و از شدت
...خستگی به راحتی خوابم برد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:29 21.07.19]

#13

روناهی

با خجالت کنارش دراز کشیدم، احساس عجیبی داشتم مثل
خیس شدن لباس یا یخ زدن یک جور مور مور شدن چندش
.انگیز که معذبم می کرد

عطری که از لباسش ساطع می شد، تلخ بود و سنگین شبیه بوی
پیپ، همون پیپ هایی که شاهو خان همیشه می کشید، اما تلخ
!تر و سنگین تر بود و در این مدت هرگز ندیده بودم پیپ بکشه

چند ساعت از شب گذشته بود، انقدر در خودم جمع شده بودم
که کمرم چوب شده بود

بدون اینکه سر و صدای ایجاد کنم غلتی زدم و دراز کشیدم
موقع ورود متوجه نشده بودم ولی آقا با لباس بیرون خوابیده بود
و تفنگش سمت راست دستش کنار دیوار بود، نمی دونم چرا
تفنگ داشت؟! یعنی تو مرز چی کار می کرد که بی بی می گفت
!کسی جرات نداره بدون اجازه آقا از مرز تردد کنه؟

تو فکر فرو رفته بودم و به خونه‌ی کوچک مون روناک و خاله
فکر می‌کردم که حس کردم دستی سنگین روی سینه ام فرو
اومد.

قبل از اینکه متوجه بشم چی شده تنم توی احاطه دست های
آقا در اومد و سرش رو گذاشت روی شونه ام
چشم هاش بسته بود و معلوم بود عمدی نبوده
کمی خودم رو تکون دادم که از زیر دستش در بیام ولی حتی
یک سانت هم تکون نخورد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 10:30]

#14

روناهی

با خجالت کنارش دراز کشیدم، احساس عجیبی داشتم مثل
خیس شدن لباس یا یخ زدن یک جور مور مور شدن چندش
.انگیز که معذبم می کرد

عطری که از لباسش ساطع می شد، تلخ بود و سنگین شبیه بوی
پیپ، همون پیپ هایی که شاهو خان همیشه می کشید، اما تلخ
!تر و سنگین تر بود و در این مدت هرگز ندیده بودم پیپ بکشه

چند ساعت از شب گذشته بود، انقدر در خودم جمع شده بودم
که کمرم چوب شده بود

بدون اینکه سر و صدای ایجاد کنم غلتی زدم و دراز کشیدم
موقع ورود متوجه نشده بودم ولی آقا با لباس بیرون خوابیده بود
و تفنگش سمت راست دستش کنار دیوار بود، نمی دونم چرا
تفنگ داشت؟! یعنی تو مرز چی کار می کرد که بی بی می گفت
!کسی جرات نداره بدون اجازه آقا از مرز تردد کنه؟

تو فکر فرو رفته بودم و به خونه‌ی کوچک مون روناک و خاله
فکر می‌کردم که حس کردم دستی سنگین روی سینه ام فرو
اومد.

قبل از اینکه متوجه بشم چی شده تنم توی احاطه دست های
آقا در اومد و سرش رو گذاشت روی شونه ام
چشم هاش بسته بود و معلوم بود عمدی نبوده
کمی خودم رو تکون دادم که از زیر دستش در بیام ولی حتی
یک سانت هم تکون نخورد

انگار الوار چوبی افتاده باشه روم دست هاش ورزیده و سنگین
بود و آستین لباس گردی با وجود گشادی براش تنگ
برعکس زانیار که دست های ظریفی داشت و حتی تو کت و
شلوار شهری هم باز یک انگشت جا داشت
آقا خیلی شبیه زانیار بود فقط هیکلی تر و مردونه تر ده سالی با
هم تفاوت سنی داشتند

دلہم هوای اون رو داشت و این آغوش اجباری برام جہنم بود
ولی مگہ جرأت داشتم با سر و صدا بیدارش کنم و ازش فاصلہ
بگیرم؟

ہمینکہ دیشب بہم رحم کردہ بود و رابطہ اجباری رو بہم
تحمیل نکردہ بود بازم جای شکر داشت

وگرنہ وقتی با اون چشم ہای یخ زدہ خاکستری نگاہم می کرد
جرأت نداشتم یک لحظہ ہم در برابرش مقاومت کنم

نگاہش مثل بلور ہای یخ شکستہ تیز و برندہ بود و ہیکل
تنومندش وقتی یک تفنگ شکاری روی کولہ اش ہست وحشی
و دلہرہ آور

برای دور کردن حواسم از جایی که بودم درگیرش بود ذهنم پر
کشید سمت گذشته ها

اون روزی که دیاکو منو از توی آب رودخانه کشید بیرون و با
خودش به کلبه مون برد

اصلا نفهمیدم اون موقع کلبه ما رو چجوری پیدا کرد، شاید از
قبل نشانی اون رو داشت؟

وقتی چشم هام رو باز کردم توی اتاقم بودم بابا و دایه نگران
بالای سرم نشسته بودن و روناک کنارم دراز کشیده بود

«!به سختی گفتم» ماما همه تنم درد می کنه

متوجه صدای گرفته و سنگینم شدم، تنمم کوفته بود و درد
!می کرد

«بابا ناراحتی سر تکون داد و گفت» خدا بهت رحم کرد دخترم

مامان به روناک اشاره کرد و گفت «برو به آقا بگو روناهی به
»هوش اومده

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:30 21.07.19]

#15

با تعجب پلک زدم آقا کی بود؟! چقدر سرم سنگین بود
دختر خاله زانیار چرا کنارش نشسته بود؟! خدایا بغض داره
!گلم رو پاره می کنه چرا این کابوس تموم نمیشه؟
.چرا من هنوز زندهم

خیسی اشک رو روی گونه هام حس کردم و لبم رو گاز گرفتم تا
.هق هق گریه هام رسوam نکنه

دامن لباس محلی‌ام توی دستم مچاله میشد و من هنوز درگیر
!این بودم که چرا زنده‌ام؟

چرا خداوند اجازه نمی‌داد به آغوش مرگ بپیوندم و از زندگی
بدون اون خداحافظی کنم

مگه میشه نفس کشید وقتی او نیست وقتی عزیز ترینم دیگه
!سهمی از من نیست؟

دیگه قرار نیست کنار رودخانه بشینیم و اون برام بخونه و من با
!سازدهنی‌ام براش آهنگ بزنم و دلبری کنم؟

آخ خدا چرا منو از این که هست تنها تر کردی؟

مهرش ناخواسته به دلم رخنه کرد و حالا با خاطرات زهر دار به
جا مونده ازش چه کنم؟

!پدرم رو دیدم که معلوم بود تو فکر فرو رفته و حسابی نگران

حتماً می‌ترسه ارباب به خاطر سرکشی های من اون رو از مقرری
!ناچیزی که برامون می‌فرسته محروم کنه

مادرم رو دیدم که بی توجه به دختر خزان زده اش مشغول
بافتن شال کلاه برای زمستان های سخت کوهستان بود

نگاهم در شعله های شومینه چوبیمون گم شد و رقص شعله ها
جلوی نگاهم جولون داد طوری که نفهمیدم چجوری در باز شد و
قامت چهارشونه اش چهار چوب کلبه محقرمون پر کرد و نگاه
خشک و یخ زده اش به من افتاد و با لحنی جدی گفت: به هوش
!اومده؟

بابا در جاش تکانی خورد و با دیدنش دستپاچه ایستاد و با تملق
و چاپلوسی گفت: بله آقا کنیزیتون بیدار شده

اگر شوهر خاله ام آرمان اینجا بود پدر رو به خاطر این رفتار های
رعیت مآبانه سرزنش می کرد

آمد جلو و بالای سرم ایستاد و هیبتش در این زاویه زیادی
!ترسناک بود

صورت درشتی داشت کشیده و خوش تراش با بینی استخوانی
کشیده که کمی عقابی بود ولی نه زیاد درست شبیه بینی زانیار

فک زاویه دار و لب های درشتش هم شبیه زانیار بود ولی
سیبیل کمرنگی فاصله زیادی که بین لب ها و بینی اش بود رو پر
کرده و تنها عضو عجیب صورتش چشم های خاکستری رنگش
بود که شبیه بلور های یخ زده به طرف مقابلش خیره میشد
من برخلاف پدر گستاخ بودم و تند خو با خشمی که ناشی از
فشار عصبی بود غریدم: چرا منو نجات دادی؟
سرش رو با تأمل پایین آورد و به ابرو های در هم گره خورده و
چشم های به قول خاله وحشی ام خیره شد
باز هم تکرار کردم این بار محکم تر و خشمگین تر: چرا منو
!نجات دادی؟
!پدر با تلخی گفت: هی دختر مراقب باش به آقا چی میگی
دیاکو دست هاش رو بالا آورد و به پدر گفت سکوت کنه
سپس رو به من کرد و با لحنی بی حس و یخ زده گفت: دیگه
خودت رو توی دردسر نندار

بعد رو کرد به پدر و گفت: درباره حرفی که بهت زدم جدی
هستم .

..آخر این هفته میام دنبالش

دستی به بازویم که گزگز می کرد کشیدم، خواب رفته بود؛ انقدر
وزنش سنگین بود که دستم رو حس نمی کردم
دلتم تنگ بود، برای خاله رویا و شوهرش آرمان حتی برای پدر و
مادر بی وفایم که من رو مثل عروسکی پارچه‌ای در لای لباس
عروس کادو پیچ کرده و به آقا پیشکش کردند

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 10:31]

#16

"دیاکو

چشم هام رو از باز کردم و به حجم مچاله ای که در کنارم به
خواب رفته بود چشم دوختم

مثل یک عروسک ظریف و شکننده بود و چشم های قهوه‌ای
رنگ که همیشه بارونی بود

ملافه ای که از روی پاهاش کنار رفته بود رو روش کشیدم و
مرتب کردم

و از جا برخاستم و به طرف روشویی اتاق رفتم

به تصویر خودم در آینه خیره شدم، به چشم هایی که مثل یک
گرگ زخمی خشمگین و وحشی بود

این من بودم دیاکو گرگ کوهستان، گرگی که زمانی بره بود و
انقدر دریده شد که شیوه گرگی رو خوب آموخت، استاد اصلی
من سرنوشت بود

مستم رو از آب خنک پر کردم و به صورت پاشیدم

باید مثل همیشه قبل از طلوع آفتاب به کوهستان می‌رفتم

از در که بیرون رفتم متوجه چشم‌های باز و صورت گل
انداخته‌اش شدم

جلو رفتم و اسلحه‌ی شکاری‌ام رو روی کوله‌م گذاشتم و خم
شدم بالای سرش: بیداری عروس

گونه‌های تب‌دارش رنگ گرفت و لبخندی محو روی لب نشوند:
بله من صبح زود بیدار میشم

آقا شما کجا می‌ری؟

میرم کوهستان، هر روز میرم _

نگاهش کنج‌کاو شد، دستم رو روی گیسوی بهم ریخته‌اش
نوازش وار کشیدم و پیشونی‌ش رو بوسیدم: مراقب خودت و این
خونه باش عروس

نگاهش باز هم غمگین شد، لبش رو در میان دندون هاش فشرد
و سرش تکون داد

سوار ماشین شدم و تا نیمه های راه رو رفتم

جایی که جاده تموم می شد ایستادم و پیدا شدم

به طرف صخره ها رفتم و با دوربین شکاری اون طرف صخره ها
رو رسد کردم

صدای پایی شنیدم، سریع به خودم اومدم و تفنگم رو آماده
کردم و برگشتم رو به عقب

با دیدن کمیل که لباس محلی به تن داشت و تفنگ روی کول
نفس راحتی کشیدم

کمیل دست هاش رو تسلیم وار بالا آورد و گفت: چته مرد
!نزدیک بود با تیر بزنیم

لبخندی کج زدم و گفتم: یادت باشه من قبل از شلیک همیشه
خوب به شکارم دقا میکنم و هرگز تیرم به خطا نرفته

سرش رو تگون داد و به اون طرف صخره ها اشاره کرد: چی
!دستگیرت شد؟

اومد جلو و کنارم نشست: فعلا همه چیز امن و امانه و خبری
نیست.

پوزخندی زد و دست روی شونه ام گذاشت: مگه جرأت دارن
خبری هم بشه تا گرگ کوهستان مراقب همه چیزه؟

به رو به رو خیره شدم که پرسید: از نو عروست چه خبر برادر

نمی خوام درباره اش حرف بزنیم کمیل _

ضربه ای به بازوم زد و گفت: غیرتی می شی؟

نه برای تو غیرتی نمی شم فقط حواسم بهش پرت میشه _

اوه پس حسابی دلت رو اسیر کرده _

سرم رو به طرفش برگردوندم و نگاهی جدی بهش حواله کردم.

ابرو هاش رو بهم پیوند داد و چشم هاش رو ریز کرد: اتفاقی
افتاده برادر؟

می ترسم کمیل، از اینکه ناخواسته بهش آسیب بزنم وحشت _
دارم.

اون تحمل زندگی سراسر وحشت و خشونت من رو نداره

.حتی تحمل من رو نخواهد داشت

.زیادی ضعیفه و ممکنه بلایی سرش بیارم

.مثل شیرین که ناخواسته قربانی زندگی من شد

دستش رو روی شونه ام فشرد و گفت: این تقصیر تو نیست

.برادر عروست باید باهات کنار بیاد

چرا تقصیر منه، نباید اون رو از کلبه کوچک و امنش دور _

می کردم و می آوردم تو دل خطر

اصلی ترین خطر هم خودم هستم کمیل

من سالهاست گرگ خشمگین درونم رو آروم کردم و از
....رویارویی اون با دختر ضعیفی مثل روناهی وحشت دارم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:31 21.07.19]

دختر تو تو جواب دادن کم نمیاری؟ _

یعنی انتظار داری هیچی نگم؟ اگه من مثل تو امشب با یک _

مرد غریبه میرقصیدم تو ازم سوال نمی کردی؟

لبخندی روان پریش گونه زد و با چشم های سرد و یخ زده گفت:

نه عزیزم سوال نمی کردم گردن تو و اون عوضی رو خورد

می کردم.

این بار من بودم که پوزخندی عمیق زدم و گفتم: پس حق منم

!هست که بدونم چرا با اون جوجه ماشینی می رقصیدی

بازوم رو محکم گرفت و به زور هدایتهم کرد روی تخت: من حریف

زبون تو نمیشم دارم میگم فردا فردا فردا

ابرو هام بهم گره خورد و نگاه ازش گرفتم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:32 21.07.19]

#17

کمیل اخمی کرد و به رو به رو خیره شد: هنوز به خاطر شیرین
!ناراحتی؟

سیگاری آتش زدم و دودش رو توی حجم گلوم نگه داشتم،
کمیل از درون آشفته ام خبر نداشت

خوب می‌دونستم روناهی طاقت شرایط زندگی با ما رو نداره
برای زندگی با خانواده خسروشاهی باید مثل یک گرگ وحشی
باشی.

خانواده ای که از بدو تولد کام نوزادشون رو با خون باز می کنند و
بهش اسلحه میدن تا برای زندگی بجنگه

دیاکو به نظرم فعالیت مشکوکی اون طرف نیست _

سیگارم تموم شد، زیر پام لهش کردم و گفتم: جاسوس هام خبر
دادن مأمور جدید شهربانی دور از چشم من با تاجرای اون طرف
مرض مراوده داشته

!شوخی نکن دیاکو قصد نداری که با شهربانی در بیوفتیم _

نگاهی نافذ به چشم های روشن وحشت زده اش انداختم و گفتم:
من برای حفظ قلمروام با خود خدا هم می جنگم

:برگشتم سمت ماشین و گفتم

شاهین و شاهپور به زودی بر میگردند وقتی دور هم جمع _
بشیم یک گرد و خاک کوچولو داریم

کمیل نفسش رو به سختی بیرون دادو دست گذاشت روی
چشمش: به روی چشم ریس

روی یکی از صخره ها نشستیم، کمیل نوه عمویم بود پسری با
چشم های قهوه ای روشن و موهای بور و فر دار
پوست سفید و قد متوسطی داشت و همیشه و همه جا در کنارم
بود.
دیاکو _

سرم رو به سمتش چرخوندم که گفت: اگه ارباب بهادر به دنبال
دور زدن ما باشه و اون دستش پشت این قاچاق باشه چی؟
نگاهی سرد بهش انداختم و جواب دادم: سوال نداره کمیل به
نظرت چی میشه؟

لبش رو گاز گرفت و با بعضی مردونه گفت: مثل برادرش جونش
رو پای دور زدن خاندان ما می گذاره
!ولی تکلیف من و کژال چی میشه؟

کمیل وقتی خانواده ما برای بقاء خودش تفنگ دست گرفت _
اولین کاری که کرد این بود که قسم خورد هیچ رحمی در کار
نباشه.

رحم و محبت آدم رو ضعیف می‌کنه داداش و ضعف برای ما یعنی
پایان.

کمیل سرش رو روی دستش سوار کرد و با صدایی گرفته گفت:
تو برادرت رو کشتی دیاکو به خاطر این گروه ولی هر بار که به
یتیم هاش نگاه می‌کنه روح ذره ذره خورد میشه

دستم رو مشت کردم، از اینکه او بهم یادآور شد که من قاتل
برادرم هستم قلبم به درد اومد

سال‌هاست مردم این منطقه منو رو با این اسم می‌خونند «برادر
«کش»

کمیل حواست به خودت باشه من یک گرگم یعنی همه _
اعضای این خانواده گرگ صفت هستن ولی «انگشتم رو گذاشت
روی سینه ام» من خود خود گرگم پس می‌دونی برای حفظ
گروهم به هیچ کس رحم نمی‌کنم

نگاه ازش گرفتم و به طرف ماشین رفتم، همه تنم یخ زده بود
هر بار که به دانیار فکر می کردم همه وجودم دچار تب می شد،
تب نبودش یک تب سرد و نفس گیر

شاید جلوه‌ای از جهنم بود؛ جهنمی که انتظار من رو می کشید از
اون روز که برادرم تو دست هام جون داد منم روحم رو از دست
دادم و حالا دیاکو سال ها بود که مرده بود و مرد جدیدی درون
وجودش بیدار شده بود

وقتی به عمارت سنگی رسیدیم شایان به استقبالم اومد
: آغوشم رو براش باز کردم و اون سرش رو گذاشت روی سینه‌ام
عمو قول داده بودی منو هم با خودت ببری

شونه اش رو فشردم و گفتم: امروز نیازی بهت نبود کمیل اونجا
بود

سرش رو عقب برد و دست به سینه ایستاد: عمو منو با کمیل
یکی می کنی؟

سرم رو بردم کنار گوشش و گفتم: اهوم راست میگی اون از تو با
عرضه تره

صدای اعتراضش که بلند شد خنده محوی روی لب هام نشست:
پسرم هنوز وقتی نیست

تو باید درست رو بخونی شایان به زانیار نگاه کن رفته شهر و
پزشکی خونده

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:32 21.07.19]

#18

شایان ابرو هاش رو در هم کشید و همین طور که دست به سینه
ایستاده بود گفت: البته زانیار هرگز نتوانست از عشقش
محافظت کنه عمو

اخم هام به گره کوری تبدیل شد و سرم رو بالا آوردم و با تعجب
گفتم: این گستاخی رو نادیده میگیرم شایان
چهره‌اش از خجالت و ترس درهم رفت و سر به زیر جواب داد:
معذرت می‌خوام عمو

همون لحظه صدای برخورد آروم پاهاش رو با پله های سنگی
شنیدم و سرم رو بالا آوردم

با یک پیراهن لیمویی محلی و شال پولکدار شبیه دختر بچه ها
شده بود

کمی جلو اومد و با احترام سلام کرد

جوابش رو با تکون دادن سر دادم

دوست نداشتم زیاد جلوی چشمم آفتابی بشه از تحریک
احساساتم وحشت داشتم از داشتن یک نقطه ضعف

صدای کمیل از پشت سرم اومد: برار من با اسب هم پای تو
رسیدم

به پشت سرم نگاه انداختم، دخترک با دیدن کمیل رنگ به رنگ
شد و کنارم ایستاد اما جرأت نکرد به من هم نزدیک شه
کمیل_ سلام بانوی زیبا من کمیل خسروی هستم

روناهی ابتدا نگاهی به من انداخت سپس با خجالت گفت: سلام
آقا

کمیل به عادت همیشگی اش دستش رو بی حوصله تگون داد و
گفت: ول کن عروس من پسر عموی شوهرت هستم راحت بگو
کمیل

لبش رو با خجالت گاز گرفت و سرش رو به معنای تایید تگون
داد

کمیل به سمت شایان رفت و ضربه ای روی شانه‌اش نشانده سپس
«با ذوق گفت: چقدر مرد شدی گرّه» پسر

سبیل در آوردی شبیه عموت داری میشی

روناهی لحظه ای سرش رو بالا آورد و نگاهی متعجب به من و
..شایان انداخت سپس خجولانه نگاه دزدید

کمیل نگاهش جدی شد و گفت: شاهین و شاهرخ ساعت هشت
امشب می‌رسند

!میرن منزل شاهو یا میان اینجا؟ _

کمیل _ گفتن انقدر عجله دارن که وقت نمیکنن سری به شاهو
بزنن

قدمشون سر چشم _

نگاهم به روناهی افتاد با جدیت گفتم: برو به خدمتکار ها بگو
امشب گردهمایی داریم برای همه‌ی خانواده تدارک ببینید

کمیل تو هم برو بقیه رو خبر کن می خوام همه امشب حاضر
باشن.

کمیل دستی روی چشمش گذاشت و گفت: بانی چاو
.کمیل که رفت شایان به دنبالم اومد تا مثلا دست راستم باشه
دلَم نمی خواست تا وقتی زنده هستم پای یتیم های دانیار به
فعالیت های مخاطره آمیز خانواده باز بشه
اون ها باید مثل زانیار درس بخونن و به شهر برن و بعد به این
. روستای دور افتاده بیان و به مردمشون کمک کنند
اون ها نباید مثل من می شدند هیچ کس نباید مثل من باشه

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 | 10:33]

#19

روناهی

اگه بی بی و خدمتکار ها نبودند امکان نداشت بتونم از پس پختن
این حجم از غذا برای ۲۵ نفر بر پیام

دختر زرنگی بودم ولی تا به حال به صورت شخصی برای ۲۵ نفر
تدارک شام و پذیرایی نداده بودم

انقدر کنار خدمتکار ها راه رفتم و حرف زدم که از خستگی روی
صندلی وسط هال افتادم

بازو ها و کمرم درد می کرد و پاهام مثل قلب تپش داشت
این عمارت بزرگ فقط منیژه و کلثوم رو داشت به علاوه بی بی
که سن و سالش اجازه کمک به ما رو نمی داد و فقط راهنمای
مون کرد

بی بی گفت آقا توی این جور مهمونی ها همیشه کباب بره و
خورشت خلال تدارک می بینند

پس کلثوم و من شروع کردیم به پاک کردن گوشت و منیژه برنج
پخت.

بعد هم نوبت شستن میوه ها و چیدن شون رسید که خودم
دست به کار شدم و نظافت خونه رو سپردم به منیژه و کلثوم

اول از همه دو تا پسر جوان که شباهت آنها نشون می داد دو قلو
هستند اومدند.

آقا شاهین و شاهرخ صداشون می کرد و این طور که فهمیدم
عمو های زانیار بودند.

از فکر اومدن زانیار همه تنم به لرزه افتاده بود.

شاهین جدی و مغرور بود، مثل آقا چشم های ترسناکی داشت
اما قد و هیکلی متوسط.

شاهرخ، درست شبیه بود ولی با چشم های مهربون و لبی
خندان.

هر دو با صمیمیت بهم دست دادند و ازدواجم رو تبریک گفتن.

بعد از اون ها خانواده ارباب شاهو اومدن

شاهو خان مثل همیشه منو «دخترم» خطاب کرد و در آغوشم کشید.

سپس دیانا خانم اومدو با لحنی گزنده بدون اینکه سلام کنه گفت: این چه سر و ریختی درست کردی؟
نگاهی به لباس محلی پولکدار طلاییم انداختم، هیچ ایرادی نداشت!

چشم غره ای بهم رفت و وارد پذیرایی شد.

بقیه مهمون ها هم کمیل و برادرش کمال و پدرشون احمد و مادرشون سروه و بقیه عمو زاده های آقا بودند.

همه مهمون ها که تو پذیرایی نشستند دوباره اون دختر شادان رو دیدم که با لباس محلی سیاه و موهای مرتب بافته شده به طرف ما اومد.

. آقا با دیدنش اخم عمیقی کرد و دست به سینه ایستاد

سرش رو بالا آورد: عمو من میخواهم پیام داخل جمع

اجازه نداری شادان این جمع مناسب تو نیست _

بازوی شادان رو گرفت و قبل از اینکه فرصت اعراض بهش بده

هدایتش کرد سمت پله ها: نه تو و نه شایان حق پا گذاشتن به

این سالن رو ندارید

رو کرد به منو با صدای جدی و بمش گفت: تو هم برو بالا

دامن لباسم رو چنگ زدم و مطیعانه سر تکون دادم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:33 21.07.19]

#20

وقتی به طبقه بالا رفتم حال عجیبی بهم دست داد

بی اختیار تپش قلب گرفتم و دست هام شروع به لرزیدن کرد
اتاق خواب دور سرم می چرخید بی اختیار به سمت پنجره
کشیده شدم

درش رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم، نفسی که گویی
عطرش با زمان های دیگه تفاوت داشت
آره عطر او بود که می اومد، خودش بود

پلک زدم و اشک های حلقه زده در حفره چشم هام رو به
صورتتم سپردم حالا سایه هیکلش توی حیاط افتاده بود

محمود راننده آقا در آهنی رو باز کرد، سایه نزدیک و نزدیک تر
شد و قلبم در اضطراب حضورش سرش رو به قفسه سینه ام می
کوبید

او جلو اومد پالتوی بلندی روی تنش خوش رقصی می کرد
موهای لختش بلند شده بود و ته ریش داشت

دستم رو دراز کردم، کاش میتونستم صورتش رو لمس کنم و از
عطر تنش کام بگیرم

دل‌م زجه زد و ع‌قلم نهیب که اون دیگه مال تو نیست و تن تو هم
در اسارت این عمارت سنگی

اشک‌های لعنتی هر بار مانع دیدن تصویر واضح او می‌شدند و
... من پلک می‌زدم تا کنار بروند تا اون رو ببینیم

سرش رو بالا آوردم و نگاه غرق در دریای خورش مستقیم به
چشم‌های خیس‌م گره خورد

نگاهی پر از نفرت و کینه، نگاهی که یادآور اون شب قبل از
ازدواج‌م شوم‌م بود

«روناهی بیا فرار کنیم، بیا از این روستا بریم»

نمی‌تونم زانیار من از داییت می‌ترسم، اون خیلی بی‌رحمه،
«اگه فرار کنم معلوم نیست چه بلایی سر خانواده ام بیاره

و به راستی اون نمی‌دونست من یک بار طعم تلخ فرار از ع‌موش
رو چشیدم و پشت‌م از هر فراری می‌لرزد

سه روز از به هوش اومدنم گذشته بود حال جسمی م بهتر بود
ولی روحم ملول و زخم خورده

پدر و مادرم از اینکه آقا می خواست من رو با خودش ببره به
قدری ذوق زده بودند که حال دخترک شون ذره ای اهمیت
نداشت.

ازدواج با اقا به قدری برام عذاب آور بود که جدایی از زانیار
نبود.

تصمیم گرفتم به تلفن خونه برم و با خاله تماس بگیرم، اون و
شوهرش تحصیل کرده ای بودند و پدر و مادر احترام ویژه ای
بهشون می گذاشتن.

به مخابرات رفتم و شماره خاله رو گرفتم

تماس که بر قرار شد به قدری ذوق زده شدم که به سکسکه
افتادم.

تمام ماجرا رو برای خاله تعریف کردم و او پیشنهاد کرد به سرعت از روستا خارج بشم و به شهر بیام، تا آخر هفته خودش و آرمان برای صحبت با پدرم پیش قدم بشن.

خاله به خاطر کار در مدرسه نمیتونستم وسط هفته ۳ ساعت راه سخت و کوهستانی رو طی کنه و به روستا بیاد در نتیجه قرار شد من به شهر برم.

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), | 21.07.19 10:35]

#21

اما از اون لحظه ای که این تصمیم رو گرفتم ندای درونی ام شروع کرد به هشدار دادن

روناهی میخوای ساعت سه نصف شب فرار کنی و کدوم «
قبرستون بری؟! اگه اون موقع شب گیر یک آدم از خدا بی خبر
نا حسابی بیوفتی چه؟! اصلا گیرم که فرار کردی می‌دونی چه
آبرویی از خانواده ات می‌بری؟ ممکنه آقا اون ها رو به شدت
«!توبیخ کنه

به ندای مزاحم درونم خفه شویی حواله دادم و بی توجه به
!دلشوره منتظر موندم تا ساعت سه شب بشه

لباس های ضروریم رو داخل یک بقچه پیچیدم و از در پشتی
.کلبه بیرون زدم

با عجله به سمت جاده دویدم ساعت ۵ صبح اولین مینی بوس ها
به سمت شهر در حرکت بودن

خونه ما در یک کلبه روی تپه قرار داشت و برای رسیدن به
.جاده ی اصلی باید دشت تاریکی که مقابلم بود رو طی می کردم
روزا این دشت به قدری زیبا و چشم نواز بود که دلت میخواست
ساعت ها از هوای مطبوع و چمن زار دلنوارش بهره ببری ولی

اون شب در حجم تاریکی فضا فقط ترس بود و ترس که از اطراف
به قلبم سرازیر می شد

ندای درونم سر راه چند باری بهم نهیب زد و خواست از همین
راهی که آمده ام برگردم ولی می دونستم برگشتم مصادف
می شد با خوردن یک کتک مفصل از طرف بابا و بعد تحمیل
ازدواج با دیاکو خان خسروشاهی دایی زانیار

تقریباً نیمی از راه رو رفته بودم که درد بدی در پام پیچید سپس
سنگی که به پام خورده بود غلت خورد و زیر پام خالی شد و به
شدت تنم به زمین برخورد کرد و درد در همه ی اندامم پمپاژ
شد....

درد شدید پام بود یا تاریکی هوا و شاید شکست خوردن
نقشه ی فرارم که باعث شد چشم هام مملو از اشک بشه و بغض
چونه ام رو بلرزوند

سوزش اشک وادارم کرد پلک بزنم و اجازه بدم مروارید غلتان
اشک صورتم رو غسل بده، مچ دستم هم مثل پام وضعیت بدی

داشت با این حال برای پاک کردن اشک ازش کمک گرفتم و با
دست دیگرم زانوی دردناکم رو فشردم

روی زانو زخم سطحی افتاده بود که در تاریکی مشخص نبود،
ولی اوضاع میچ پای چپم که کج شده بود خبر از یک شکستی و
درد بد رو می داد

به سختی پام رو جمع کردم و خواستم از جا برخیزم اما هرچه
کردم درد میچ پام اجازه نداد و ترکش این درد تا کمرم رو
سوزوند

باز هم جوشش اشک در چشم هام رو حس کردم و بی رقم در
خودم جمع شدم

صدای درونم با بی رحمی طعنه زد «به حرفم رسیدی روناھی
خانم این نقشه از ابتدای شکل گیری مشکل داشت برو خدا رو
شکر کن وسط راه پات شکست اگه این موقع به سر جاده می
رسیدی و جای اتوبوس یک ماشین یا گاری سر راحت قرار
می گرفت و با تصور اینکه تو دختر بی کس و کاری هستی که
ساعت سه بامداد کنار جاده ایستادی کسی به تو آسیب

میرساند چی؟! واقعاً که سبک سری روناھی حالا هم توی بد
«مخمصه ای افتادی جای گریه فکری به حال خودت بکن

حق رو به ندای درونم دادم و به شدت خودم رو مقصر وضع پیش
!اومده دیدم و زیر لب غر زدم: از این بدتر هم مگه میشه؟

با شنیدن صدای شیهه اسب و دیدن مرد ناشناسی که روی اسب
نشسته بود و با سرعت به طرفم میومد قلبم به تلاطم افتاد، این
دیگه آخر بد بختی بود

مرد جلوی پام ایست کرد صورتی رو با یک پارچه پوشانده بود و
نگاهش مثل یک گرگ به سمتم نشونه می رفت

وای روناھی بدبخت شدی رفت، این ناشناس با چشم های «
گرگیش حتماً بی آبروت می کنه

وای نگاه قد و هیکل ورزیده اش بکن! کم کم ۱۹۰ سانتی هست
چشم های ارزق شامیش رو بگو! خدا بهت رحم کنه با این پای
«علیل شده مثل یک پرنده افتادی تو دام یک گرگ وحشی

با وحشت خودم رو روی زمین کشیدم ولی نتیجه اش شد درد
!وحشتناک پام: آخ

نگاهی مظلوم به مرد که با آرامش به سمتم میومد انداختم و با
زاری گفتم: آقا تو رو خدا نیا جلو من آبرو دارم اگه بلایی سرم
. بیاری خودم رو می کشم

اون وقت پدرم و خان میان دنبالت تا خونت رو نریزن راضی
نمی شن

خودم رو می کشیدم روی زمین» آقا نیا جلو به خدا زبونم رو «
. گاز می گیرم که جونم در بیاد ولی دست کسی بهم نخوره

مرد مکثی کرد سپس نگاهش رنگ کلافگی گرفت، شالش رو
کنار زد و با دیدن دیاکو خان از شدت بهت و وحشت قالب تهی
کردم.

کاش همین الان حضرت عزرائیل می اومد و جونم رو میگرفت تا
اینجوری بی آبرو نشم! حتما از بقچه تو دستم فهمیده قصد فرار
داشتم!

نگاهش پر از عتاب و کنایه بود، انگار با همون نگاه می‌خواست
بگه « دخترک احمق بی‌لیاقت باید می‌گذاشتم توی رودخونه
بمیری نه اینکه بهت رحم کنم، ساعت سه نصف شب وسط یک
دشت بی‌در و پیکر چیکار می‌کنی؟ قصد داری آبروی من و
«!پدرت رو ببری؟»

چشم از اون نگاه پر از سرزنش و شماتت گرفتم، درسته که بعد
از رفتن زانیار دلم دیگه این زندگی لعنتی و غمبار رو
نمی‌خواست ولی این کار من ممکن بود به یک بی‌آبرویی منتهی
می‌شد.

دیگه همه‌ی مردم روستا می‌دونستن آخر این هفته من عقد
دیاکو خان می‌شم پس اگر فرار می‌کردم فقط آبروی اون و پدرم
رو می‌بردم.

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:35 21.07.19]

#22

بالاخره سکوت سنگین فضا شکست و دیاکو با صدای زمخت و
!مردانه اش گفت: این وقت شب توی دشت چیکار می کنی؟
زبونم بند اومد، صداش دلخور و ناراحت بود! جرأت نداشتم حتی
!عذرخواهی کنم

زبونت هم مثل پات شکسته؟ با توأم _

با توأم رو با چنان فریادی هجی کرد که در جام تکنون خوردم و
با صدایی که از فرط بغض و خوف به ناله‌ی گربه‌ای زخمی شبیه
!بود گفتم: می خواستم فرار کنم

چشم هایش به آنی رنگ خون گرفت، رگ گردنش باد کرد و
حنجره‌اش تکنون خورد کلمات از زیر سایش دندان های بهم
چفت شده عبور کرد و بر سرم آور شد: چه غلطی کردی
دخترک تهی مغز؟ می خواستی سه نصف شب از این روستای
دور افتاده به کدام قبرستان فرار کنی؟

فکر آبروی پدر بیچاره‌ات رو نکردی؟

پوزخندی زهر دار حواله ام کرد» لابد به عقل کوچکت «

نرسیده نمیتونی از زیر چنگ من فرار کنی؟

همه این منطقه و روستا تحت سیطره‌ی منه کجا می‌خواستی

!بری بره‌ی خنگ؟

. باز هم اون صدای ناله‌ی اعصاب خورد کنم در آمد: ببخشید

اشک هام مثل مروارید غلتان باز شروع به سر خوردن از چشمم

رو کردن و چشم های قهوه‌ای رنگم در خیسی اشک‌ها غرق شد:

من و زانیار دور از چشم دیانا خانم با هم قول و قرار های

. گذاشتیم

آخه دیانا خانم اگه می‌فهمید من با پسرشون که به خاطر

دکتراش بهش افتخار می‌کرد رفت و آمد و سرو سِری دارم سرم

.رو گوش تا گوش می‌برید و تنم رو خوراک پرندگان می‌کرد

زانیار به شهر رفت تا ترم آخر درسش رو تموم کنه، اما پدرم

.همه چیز رو فهمید و من رو توی خونه زندانی کرد

اون روز به سختی تونستم از خونه بگریزم و به عمارت پیام با
... امید اینکه آقا زانیار رو ببینم ولی

اشک هام وقفه ای در بین حرفم ایجاد کرد، جرأت سر بالا
آوردن و نگاه کردن به چشم های دیاکو خان رو نداشتم
شما که نمی خواهی با معشوقه برادرزاده ی خودتون ازدواج _
کنید؟ هیچ مردی دوست نداره دل همسرش غیر از خودش
سمت مرد دیگری باشه چه طور شما راضی میشید با من ازدواج
کنید؟

من لیاقت شما رو ندارم آقا خواهش میکنم منو رها کنید
پام که تیر کشید سکوت کردم و چشم هام رو از شدت درد
بستم.

بی توجه به تمام آسمون ریسون بافتن هام به طرفم پا تند کرد و
در مقابلم نشست: کجای پات درد می کنه
!لطفاً به من دست نزنید _

تفنگ توی دستش رو چنان با خشم فشرد که صدای تلق تلق
تفنگ بلند شد و خدا رو هزار مرتبه شکر کردم که حرصش رو
سر دست و پای من بخت برگشته خالی نکرد، وگرنه بی برو
برگرد استخوان های نحیفم پودر شده بود.

گفتم کجای پاهات درد می‌کنه بچه؟ _

با چشم به مچ پای چپم اشاره کردم و گفتم: یک لحظه ماه رفت
پشت ابر و چنان دشت در تاریکی فرو رفت که چشمم سنگ
غلتان زیر پامو ندید و همین که پام روش رفت یک صدای تلق
اومد و بعد درد شدی توی مچ پام تیر کشید که حتی تا کمر و
پهلوم امتداد پیدا می‌کنه.

آرمان شوهر خاله‌ام رو می‌گم اون هم یک بار پاش رفت روی
سنگ و سنگ غلتید بعد صدای تلق پاش اومد و استخوان پاش
ترک خورد همین حادثه باعث شد یک سال تمام پاش توی گچ
باشه، فکر کن یک سال نتونی بدوی یا راحت به دسشویی بری و
...همیشه یک عصا زیر بغلت باشه

غرید: ساکت، انقدر صغرا کبرا نچین

دست رو روی پام گذاشت، از توهم درد جیغی گوش خراش از
بین حنجره ام بیرون پرید و با وحشت گفتم: درد داره نکنید
...باید دکتر ببینه ممکن شکسته

هنوز حرفم تموم نشده بود که درد فجیعی در پا و سپس کمرم
پیچ و تاب خورد و عرق سرد به پشتم نشست و چشم هام
سیاهی رفت و در لحظه آخر صدای آقا رو که می‌گفت «بالاخره
»جا انداختم شنیدم و از هوش رفتم

به خاطر افت قند خون بی هوش شده بودم، این رو پرستار
درمانگاه گفت، بعد از اون ماجرا آقا منو با اسب به درمانگاه
.دهیاری آورد و پرستار شیفت سرمی برام وصل کرد
چشم هام هنوز تار میدید و پام توی آتل بود که صدای غرلند
.های پدر و ناله نفرین های مادرم به هوشم کرد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:35 21.07.19]

#23

قبل از آنکه فرصت کنم به خودم پیام در اتاق با شتاب باز شد و پدرم همچون میرغصب در آستانه‌ی در ایستاد صورتش سرخ شده بود، پره های بینی اش بالا و پایین می شد و نفس های کشدارش از بین سبیل های پر پشت و حجیمش عبور می کرد لحظه ای نگاه مون بهم تلاقی پیدا کرد و اون از بین دندان های چفت شده اش غرید: دیگه میکشم تو رو بی حیا با سرعت به طرفم پا تند کرد و مادرم ناله ای خفیف شبیه جیغ از بین لب هاش به بیرون ساطع شد دست های کلفت و مردانه‌ی پدر دور گلویم حلقه زد و چنان فشاری به حلقم آورد که نفس در سینه ام حبس گشت گوش هام درست نمی شنید و صورتم احتمالا به کبودی می زد که صدای « چه غلطی می کنی مردک » او ناجی نفس حبس شده ام شد.

دست های پدر شل شد و نفس مادر بیرون آمد و به سمتم دوید،
!در آغوشم کشید و مادر ها همیشه تنها پناه فرزندانшон بودند
الهی برات بمیرم کنیشکم ای خدا لعنت کنه مرد گلوی _
دخترم کبود شد

و بوسه هاش که روی گونه ام فرو آمد تازه به خودم آمدم
او با چنان خشمی به سمت پدر آمد و دست دور بازوش انداخت
:که گفتم صدای تلق بازوی پدر مانند اون لوله تفنگ در می آید
یک دفعه دیگه دستت به روناھی بخوره دودمانت رو سیاه
می کنم محمود نان پز، یادت رفته روناھی دستت امانت بوده و
حالا رسیده به من؟! جرأت می کنی دست روی مال اربابت بلند
!کنی؟

پدر به من من افتاد و کاش من کمی فقط کمی حالم سر جاش
بود تا می پرسیدم دست چه کسی امانت بودم؟! مگه پدر ولی و
!همه کارهی دخترش نیست پس این حرف آقا چه دلیلی داشت؟

نکنه من دختر پدر و مادرم نیستم؟! « پس این همه شباهت به
مادرت دلیلش چیه خنگ خدا؟! تو شبیه سیب دو نصف شده‌ی
«مادرت و خاله رویا هستی

پدر به من و من افتاد و ساکت شد، آقا ولی محترمانه به مادر
گفت: رعنا تا آخر ماه به دختری مهلت میدهم استراحت کنه
بعد می‌خوام بساط یک عروسی بزرگ رو راه بندازم

به محمود اعتماد ندارم ولی تو که مادر رونا‌هی هستی و هم
خونش باید مثل تخم چشم ازش مراقبت کنی

مامان نگاهی قدرشناسانه به آقا انداخت، از همون اول هم
مشخص بود به آقا علاقه داره و دلش می‌خواهد دامادش بشه:
بانی چاو آقا

[رونا‌هی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 | 10:35]

#24

سپس روش به سمت من متمایل شد و با اون چشم های یخی که
با تیزی نگاهش نفس می برید خیره شد توی چشم هام و گفت:
به نفعته فکر فرار به سرت نزنه وگرنه تاوان خطای تو رو پدر و
مادرت « مکث کرد و حالتی شیطانی به خوش گرفت» و خواهرت
!می دن فهمیدی؟

متوجه منظورش شدم؛ حتماً می خواست مطابق رسم این روستا
اگه من خطایی کنم خواهر ۱۱ ساله ام رو به تاوان اشتباه من
ببره.

وقتی اسم روناک عزیزم اومد رب و ربم رو گم کردم و همه ی
ذهنم از اون پر شد، مگه می شد به خواهرم همچین ظلمی رو روا
!کنم؟

با ترس سرم رو تکون دادم و برای اینکه حرفی باقی نگذارد
گفتم: چشم آقا

برگشتم به زمان حال، به پنجره نگاه کردم اون رفته بود و هیچ
اثری از خودش به جا نگذاشته بود

!گویی هیچ وقت تو زندگیم حضور نداشته

"دیاکو

همه روی مبل های کنار سالن بودن و زانیار در انتهای سالن
گوشه‌ی ایستاده بود و در سکوت و با چشم هایی نفرت بار نظاره
گر من بود.

با سرفه‌ای گلوم رو صاف کردم و با صدایی محکم گفتم: مشکل
جدیدی برای همه مون پیش اومده

.مشکلی که اگه جلوش گرفته نشه پیچیده تر هم میشه

توجه همه به سمتم جلب شد؛

!شاهین با همون جدیت ذاتی پرسید: چه مشکلی برابر؟

کمیل که به خاطر علاقه شدید به دختر بهادری ها تمایلی به ایجاد دشمنی بین دو خانواده نداشت دستش رو مشت کرد و سرش رو پایین انداخت

مشکل جدید بهادری ها هستن، ارباب بهادر و پسرهایش _
جدید با شهربانی رفت و آمد زیادی داشتن

حتی رئیس جدید شهربانی چند باری به منزل بهادری رفته
از اون موقع تا به حال سرباز های شهربانی برای آدم های ما
مشکل ایجاد کردند

شاهین _ مگه بهادری ها دخترشون رو به ما ندادن تا صلح بر
قرار بشه؟

رو کرد به کمیل و گفت: کژال نامزد توعه بهش بگو مراقب رفتار
پدرش باشه

کمیل _ بهادری از حرص مال و ثروت چشم رو پسرش هم بست
و اون رو فدای قدرتش کرد، دخترش که دیگه جای خود داره
اون مرد فقط به چشم کالا به افراد خانواده اش نگاه می کنه

شاهین_ پس تکلیف چیه دیاکو باید چجوری حریف این آدم
!بشیم؟

ما اگه جلوش رو نگیریم اون مثل زخم عفونی چرک می کنه و _
همه مون رو به کام مرگ می کشه

شاهو _ اما ما نمی توانیم جلوی شهربانی در بیایم

دست به سینه ایستادم و لبخندی از سر خشم زدم: میشه
بهادری رو سرکوب کرد اون وقت حساب کار دست شهربان
جدید هم می آید

شاهو دستی به سبیل کم پشتش کشید و گفت: چی بگم برار اگه
از من کمک مالی خواستی من هستم

دیانا اخمی کرد و گفت: از الان بگم پای من و زانیار رو به
!درگیری های خودتون باز نکنید

شاهین با حرص دندون هاش رو بهم فشرد و گفت: زن داداش
اون موقع که تو مال و ثروت غلت میزنی و به خدمتکار هات امر
و نهی می کنی حواست نیست این پولی که تو رو زن ارباب اون
روستا کرد از صدقه سری خون ریختن ما به دست اومده؟

دستم رو بالا آوردم و گفتم: هیس بسه بحث نکنید خسروشاهی
ها انقدر بی کس و کار نشدن که از زن ها و بچه هاشون کمک
!بخوان

این حرفم باعث شد زانیار سرخ بشه و با خشم به طرفم بیاد:
!!چون بچه بودم عشقم رو ازم دزدیدی دایی؟

شاهو چشم غره ای به زانیار رفت و با اخطار گفت: هیس
اینجوری با داییت صحبت نکن، تو فامیل هیچ کس جرات نداره
به داییت تو بگه اون وقت تو یک الف بچه برای داییت شاخ و
!شونه می کشی؟

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 10:35]

#25

شاهین و شاهرخ ایستادن و گفتند: هرچی تو بگی برار ما گوش
به فرمان خودت هستیم

زانیار به سختی جلوی خودش رو گرفت و سکوت کرد
ساعت از ۸ گذشته بود که دستور دادم خدمتکار ها بساط سفره
رو حاضر کنند
روناهی _

از روی صندلی اتاقش بلند شد و به طرفم اومد: بله آقا
نگاهی به صورت معصوم و کودکانه اش انداختم و گفتم: شامت
رو می فرستم منیژه برات بیاره بالا
بی چون و چرا سرش رو تگون داد و گفت: چشم آقا
رفتم جلو تر و بازوهاش رو به اسارت دست هام در آوردم: اون
پایین نشسته و داره با چشم های نفرت بار نگاهم می کنه
دیدیش؟

لب گزید و با ترس گفت: بله اتفاقی از پشت پنجره
دستم از بازوهاش سر خورد و با دست های باریک و دخترانه
اش پایین اومد: تا وقتی من زنده باشم دلم نمی خواهد هیچ وقت
باهاش رو به رو بشی عروس

باید صداس، چهره‌اش و حتی عطر تنش از خاطر فراموش بشه

و دیگه براش هیچ وقت گریه نکن

جمله آخرم رو سرد و جدی گفتم و او نگاه ازم دزدید و سر به

زیر گفت: چشم آقا

دستش رو محکم فشار دادم و رهاس کردم

باید براش یک مراقب می‌گرفتم دیر یا زود اون درگیر من می‌شد

یا شاید بشه گفت مبتلای من اون وقت زندگیش دگرگون

می‌شد

شاهین_ رئیس شهربانی امشب باز به منزل بهادری ها رفت

حتی خانواده‌اش هم همراهش بودن و بیشتر قوم و خویش

بهادری

شاهرخ ادامه داد: شبیه مراسم خواستگاری بود

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:35 21.07.19]

امیر سام کاوه ریس شهربانی کت و شلوار تنش بود و دست گل
دستش

پسرای بهادری گوسفند جلوی پاش زبح کردن و ساز و دهل
زدن

شاهین_ خدمتکاری که ما فرستادیم تا برامون جاسوسی کنه
فقط تا اینجای ماجرا رو دیده و اجازه ورود بهش ندادند

به فکر فرو رفتم، بهادری ها که فقط یک دختر داشتن اون هم
کژال بود

دختری که شیرینی خورده‌ی کمیل هست پس اگه خواستگاری
در کار بوده باشه نمیتونه برای کژال باشه این کار بی حرمتی به
ما اعلام جنگه

ماجرا به گوش کمیل نرسه پسرا _

شما هم همراه پسرای عمو فرهاد و فرزاد خودتون بالای سر کار
بیاستید

. شاهین ضربه‌ای به شونه‌ام زد و گفت: به روی چشم برار

با رفتن پسرا روی صندلی نشستم و به فکر فرو رفتم

احتمال درگیری ما با بهادری‌ها در پیش بود، البته بهم زدن قول
و قرار شون می‌تونست دست آویز خوبی برای شروع انتقام
گیری باشه

خسته تر از اون بودم که بیدار بمونم و به مشکلات خانواده فکر
کنم.

از جا برخاستم و به طرف اتاقم رفتم، باید می‌گفتم محمود به از
شهر برام تخت جدیدی که سفارش دادم رو بیاره

وارد اتاق شدم اتاقی که یک هفته یا بیشتر بود که با عطری از
یاس‌های وحشی بارون زده اشباع شده بود

اتاقی که دیگه سرد و یخ زده نبود

به گلدان های کنار پنجره نگاهی گذرا انداختم و لبخندی محو
روی لب هام نقش بست

دختر خوش سلیقه ای بود؛ ویژگی های خوبش در این هشت
روزی که از ازدواج ما می گذشت خودش رو نشون می داد
اینکه به محیط اطرافش اهمیت می داد واقعاً جای تحسین
داشت؛ همیشه اتاق رو مرتب می کرد و این گلدان ها هم هنر
دست خودش بود

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:35 21.07.19]

#27

جلو تر که رفتم با دیدن ظرف دست نخورده شام و رونا‌هی که
روی تخت به خواب عمیقی فرو رفته بود بی اختیار اخم هام در
!هم گره کوری خورد و زیر لب زمزمه کردم: دخترک لجباز

خم شدم تا تار مویی که روی لبش افتاده بود رو کنار بزنم که
.متوجه داغی غیر طبیعی اش صورتش شدم

بعد از رفتن زانیار حتی برای غذا خوردن هم به طبقه پایین
نیامده بود و این سه روز رو نه لب به غذا می‌زد و نه حرفی برای
گفتن داشت.

شده بود مثل همون عروسک سرامیکی سر تاقچه که فقط با
چشم‌های شیشه‌ای و لب‌خندی مصنوعی بی احساس بهت زل
می‌زد.

دستش رو گرفتم از فکر اینکه این حالش به خاطر زانیار باشه
.حس بدی وجودم رو فرا گرفت

من احساسی به او نداشتم ولی او متعلق به من بود و حق نداشت
در مخیله اش فکر به فرد دیگری رو پرورش بدهد.

شاید اگه این قدر شبیه مادرم نبود هیچ وقت برای به دست
آوردنش دل زانیار رو نمی شکستم و اون رو وارد بازی خطرناک
زندگی ام نمی کردم

درست شبیه ریحان بود، با همون موهای مشکی بلند موج و
چشم های معصوم قهوه‌ای

با اومدنش یاد ریحان و مظلومیتش رو برام زنده کرده بود و البته
زخم درد های کهنه دوباره سر باز کرده و به گز گز افتاده بود
دستم رو روی موهای کشیدم و حجم ریه هام رو از عطر یاس
بارونی موهایش پر کردم

زیبا بود و بکر و البته وقتی موهای پیچ و تاپ دارش دور صورت
!گندمگونش رو قاب میگرفت وحشی و خواستنی می شد
بالا رفتن دمای بدنش ته قلبم رو لرزوند از جا برخاستم و به
سراغ بی بی رفتم؛ پیرزن با دیدنم جا خورد و دست از کار
کشید: جانم آقا چی شده؟

دست به سینه ایستادم و سعی کردم تا حد ممکن سعی کردم
نگرانی ام رو بروز ندهم

با تکبر که در رفتار و نگاهم موج می‌زد بی‌بی رو خطاب کردم:
بدن روناھی داغه، سه روزه غذای درست و حسابی نخورده برو
.بهش برس بی‌بی

بی‌بی اما به راحتی نگرانش رو بروز داد و با دست های آغشته
به خمیر ناناش توی صورت پیرش ضربه‌ای زد و زیر لب گفت: ای
!خدا مرگم بده دردونه مریض شده

منتظر نایستادم از کنار در آشپزخانه گذشتم و به اتاق کارم پناه
بردم.

[روناھی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:35 21.07.19]

#28

روناھی

صبح بود یا شب رو نمی‌دونستم، پلک‌های سنگینم رو از هم
گشودم و آب دهنم رو به سختی فرو دادم

حس می‌کردم قلوه سنگی در گلوم گیر کرده

دستم رو تکیه گاه تنم کردم و به سختی از جا بلند شدم

ندایی درونم نهیب زد «بیا روناھی انقدر لج کردی و لب به غذا
«نزدی که به این حال و روز افتادی

افکار مزاحم رو با تکون دادم دستم مثل دور کردن یک مگس
پس زدم و به سختی روی تخت نشستم

صدای باز شدن در اومد و سپس چهره‌ی خسته‌ی بی‌بی پیش
چشم‌هام نقش بست

چشم‌هایم سرخ بود و صورت چروکش خسته و ملول

جلو تر اومد و با دیدن چشم‌های بازم گل از گلش شکفت و با
چنان خوشحالی اسمم رو صدا زد که با خودم گفتم نکنه از مرگ
زنده شدم؟ یک ضعف ساده که این همه ذوق و شوق ندارد

دست روی سرم کشید و گفت: ای خدا شکر ت دخترم رو بهم
پس دادی

مادر دو روزه چشمم خون و روی لبم ذکر تا تو به هوش بیای
از خجالت زحمتی که به پیرزن روا داشته بودم، لب گزیدم و
سرم رو پایین انداختم: شرمنده ام بی بی

دست روی گلوم گذاشتم، این صدای زمخت و بد فرم از
!حنجره‌ی من خارج شده بود؟

بی بی عقب رفت و گفت: دشمنت شرمنده خانم جان، برم برم آقا
رو خبر کنم تا از نگرانی در بیاد

بعد هم برای شما هم سوپ بیارم بخوری قوت بگیری گیانم
با رفتن بی بی ندای درونم که با من سر ناسازگاری داشت شروع
کرد به محاکمه کردنم

خوب شد روناھی؟! همین رو می خواستی؟ که بی بی بیچاره و «
» آقا رو نگران خودت کنی! واقعاً که خجالت داره

چشم غره ای نثار نداری درونم کردم و در جوابش گفتم « فکر
نکنم آقا اصلا به روی مبارک هم آورده باشه؛ حتما باز دست به
سینه ایستاده و با اون نگاه متکبر و سلطه جویانش سر تا پایم
!رو رسد کرده و بی تفاوت پوزخندی نثارم کرده و رفته

».اون که اهل دلنگرانی برای کسی نیست

!دوباره غذات رو نخوردی که مادر _

!نگاهم به سمت در کشیده شد، دلشوره داشتم نمیدونم چرا؟

!بی بی به آقا گفתי من به هوش اومدم؟ _

بی بی قاشق سوپ رو توی بشقاب رها کرد و با دلسوزی گفت: نه
وقتی رسیدم بهش خبر بدم تو اتاقش نبود گیانم

!دلت تنگ آقا شده؟

نگاهم رو دزدیدم حقیقت این بود هیچ حسی بهش نداشتم ولی
برام جالب بود احساسات و نگرانی اون رو نسبت به خودم
بدونم

میخواستم بهم ثابت بشه چه چیز باعث شد با خودخواهی دیوار
!سنگی بین من و زانیار بشه؟

.آیا پای عشق و عاشقی وسط بود یا رو کم کنی از زانیار

دقیقا چرا می خوای بدونی هدف آقا چی بوده؟ دونستن این «
موضوع کمکی بهت نمی کنه که هیچ اوضاع رو بدتر می کنه مثلا
اگه پای احساسی وسط نباشه تو دوباره ذهنت پر می کنه سمت
«!زانیار؟»

بی بی دوباره قاشق سوپ رو پر کرد و جلو آورد با کلافگی قاشق
رو گرفتم و مشغول خوردن سوپ شدم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:35 21.07.19]

#29

فصل سوم

روزه گرگ

کمیل با خشم دستش رو مشت کرد و انقدر به دیوار کلبه سنگی کوبید که خون از دست هاش جاری شد و شاهین به سختی .تونست حریف بی تابی هاش بشه

کمیل_ چه طور جرأت کردند عروسی رو بهم بزنند؟
شاهین پوزخندی زد و همون طور که دست های کمیل رو نگه داشته بود گفت: وقتی پای منافع دو نفر طرف باشه از هیچی .نمیگذرن

کمیل دستش رو مشت کرد و از بین دندون های چفت شده . غرید: همه شون رو می کشم

.شاهین_ کار احمقانه ای نکن باید با احتیاط حرکت کنیم
اتفاقا نباید از این ماجرا ساده بگذریم، اگه گرگ غفلت کنه _
.شغال ها قلمروش رو از چنگش در میارن

شاهین، شاهرخ و کمیل منتظر نگاهم کردند، توی چشم هاشون
بهت و سردرگمی نمایان بود

از جا ایستادم به طرف پنجره رفتم و به تاریکی شب چشم
دوختم، کلبه در میان تلی از برف فرو رفته بود و آتش شومینه
توان مقابله با سرما رو نداشت

پالتوهای پوستین به تن کرده و تفنگ مثل همیشه روی دوش
هام بود صدای زوزه گرگ ها رو که شنیدم دستم رو مشت کردم
و گفتم: اگه این وصلت سر بگیره بهادری ها به کوچک و بزرگ
ما رحم نمی کنند و با اتکاء به رئیس شهربانی همه رو نابود
می کنند

باید شب عروسی به اون جا بریم و نگذاریم مراسم برگزار بشه
شاهین جلو اومد و دست روی شونه م گذاشت و گفت: تصمیم
منطقی هست مخصوص اینکه ما بهونه داریم

کژال نامزد پسر عموی ماست، ناموس ما حق نداشتن بی علت و
دلیل اون رو پیشکش امیرسام می کردند

شاهرخ_ دیاکو ببخشید که این رو میگم ولی امیرسام رئیس
شهربانی این منطقه است و از یک خانواده با نفوذ تهرانی به
!این جا اومده ممکنه دشمنی اون برامون گرون تموم بشه
کمیل_ پس میگی اجازه بدیم ناموس ما رو بدزده؟ اگر دفعه
بعدی نوبت خودت بود چی؟ اگه گلاره رو به یک مرد تهرانی
!شوهر می دادن چه حالی می شدی؟

شاهرخ دستش رو مشت کرد و خواست جواب کمیل رو بده که
برگشتم به طرفشون و کلمات رو با تحکم به سمتشون شلیک
کردم: بسه بحثی نیست

این عروسی بهم میخوره، خونی ریخته نمیشه ولی کژال حق
!کمیل هست باید به حقش برسه تمام

هر دو سکوت کردند و قرار بر این شد کل ایل برای گرفتن حق
!مون بسیج بشیم

کمیل آتش روشن کرد و گفت: برار سه شب هست به خونه
!نمیری تو تازه عروس داری

اخم هام در هم تنیده شد و نگاهم سخت و جدی: عروسی که
«دلش گرو زانیار پسر دیاناست» پوزخندی تلخ زدم

کمیل_ خودت خواستی دیاکو یادت رفته؟ چند بار بهت گفتم
ولی تو مرغت یک پا داشت گفתי الا و بلا اون رو می‌خوام
چون شبیه ریحانه بود کمیل خیلی شبیه ریحانه است حتی _
علاقه اش به زانیار

درست مثل اون که عاشق شاهو بود ولی مجبور شد به عقد
پدرم در بیاد و به حجله گاه اون بره. گاهی توی زندگی کسی رو
به خاطر اعمالش سرزنش می‌کنی و چند سال بعد درست تو
جایگاه همون کسی هستی که سرزنش شده

من هیچ وقت پدرم و به خاطر اجباری که به مادرم داشت
نبخشیدم و همیشه ازش متنفر بودم

هر وقت ریحانه رو با صورتی کبود و قلب دردمند می‌دیدم همین
حس نفرت زنده میشد و حالا خودم شدم امیر خسرو دوم

وقتی دخترک توی تب اسم زانیار رو حضیون می‌گفت، حس
کردم ریحانه است که تو کابوس و رویا عشقش رو صدا می‌زد

کمیل_ درسته برار ولی تنها گذاشتنش توی اون عمارت سنگی
هم براش عذاب بیشتری داره ، به نظر من تنها چاره‌ی این
!مشکلات محبت محبت

لبخندی محو روی لب هام نقش بست، نگاهم رو به آتیش
دو ختم و گفتم: محبت از یک قلب گرم نشأت می‌گیره نه قلبی
!که سالهاست یخ زده و سنگ شده

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 10:35]

#30

"روناهی

!شادان_ تو اینجا چی کار می‌کنی؟

برگشتم عقب و چهره طلب کار شادان رو که دست به سینه
ایستاده بود رسد کردم

دخترک پرو و از خود راضی بود؛ با هیچ کس نه حرف می زد نه
گرم می گرفت باز صد رحمت به برادر کوچک ترش شایان
به تلافی حرکت دیروز که پاسخ سلامم رو نداد بهش توجهی
نکردم و رو بگرداندم

ندای درونم باز مثل جیرجیرک زیر گوشم ویز ویز کرد »
خجالت بکش روناهی! مگه تو بچه ای؟! شادان پدر و مادرش رو
»!توی سن کم از دست داده لازم هست کمی درکش کنی
دست به سینه ایستادم و چشم غره ای به وجدان همیشه فضولم
رفتم و در دل جوابش رو دادم : لازم نیست تو معلم اخلاق من
!بشی خودم می دونم چه رفتاری با کی داشته باشم
!بعد بهش چشم غره ای رفتم و گفتم: فضول باشی
شادان با تعجب به اطراف نگاه کرد و گفت: دختر تو علت کمه
!داری با خودت حرف می زنی

!نکنه غم جدایی از زانیار تو رو به دیوانگی کشونده؟

چشم غره ای بهش رفتم و از کنارش فاصله گرفتم، دخترک پرو
!این بی محلی حقش بود

با حرص طول و عرض حیاط عمارت رو طی کردم، حیاطی که
پوشیده از برف بود و سرما و گویی گرد مرگ روی همه جاش
ریخته بودند.

دلم هوای کلبه کوچک و دشت سرسبز مقابلش رو خواست، این
موقع سال که باد بهاری کم کم وزیدن می گرفت گندم زار سبز
رنگ زیر نوازش های باد دلبری می کرد و صدای آواز گنجشک
ها روح زندگی به دشت می دمید

چقدر دلم برای برکه و بیشه زار پشت کلبه و صدای قور قور
!قورباغه ها و ویز ویز آب دزدک ها تنگ شده

کاش به جای این عمارت سنگی و زمخت که دور تا دورش رو
دیوار های بتونی و سخت فرار گرفته در بیشه زار کلبه بودم

این عمارت هم مثل صاحبش سنگدل و بی رحم بود؛ صاحبی که
نمی‌گفت همسر تازه واردم چگونه بیماری و تب رو پشت سر
!گذاشته و در چه حال است

بغضم رو آه مانند بیرون دادم و روی سکوی سنگی کنار عمارت
نشستم و نگاهم روی اسبی که کنار اصطبل بسته شده بود خیره
موند؛ یک اسب قهوه ای ورزیده که شبیه اسب های ترکمن
ارباب شاهو بود

نگاهی به اطراف کردم، محمود راننده ی آقا برای خرید به شهر
رفته بود و نگهبان جلوی در هم در خواب زمستانی به سر
می‌برد

به سمت اسب گام برداشتم، دستی به یال و کوپال بلندش
کشیدم

زبانش رو برای لمس دستم بیرون آورد و لیس محکمی روی
انگشتانم زد، ته دلم از این ابزار محبت قنچ رفت

ذوق دوباره یالش رو نوازش کردم و گفتم: ای دختر خوب
!اسمت چیه؟

بعد خودم بلافاصله جواب دادم: هممم من صدات می‌کنم.
شکلات، از همون کاکائویی ها که عمو آرمان از شهر می‌آورد

سرم رو روی یالش گذاشتم و گفتم: تو هم مثل من این جا
!تنهایی؟! چرا راحت ندادن به اصطبل؟

دستم رو آروم آروم روی یال هاش نواز وار کشیدم « دوست »
.داری یالش رو برات ببافم مثل دایکه که موهای منو می‌بافت
موهای نا مرتبم رو تکونی دادم « ولی نگاه چند وقته حتی »
.حوصله شونه زدنشون رو ندارم

مثلاً شونه کنم که چی بشه؟! کی دیگه می‌خواد دست بندازه به
تار و پودش و بگه پیچ گیسوی تو دلم رو می‌بره؟

دوباره آهی از اعماق دلم بیرون اومد « شکلات میشه تا این جا »
!خلوته و کسی نیست تو به من سواری بدی؟

اسب شیهه‌ای آروم کشید و من این رو به پای جواب مثبتش
.گذاشتم و گفتم: پس آروم باز تا سوارت بشم

اسب زین نداشت و فقط خورجینی پارچه‌ای روی پشتش بود،
باکمک سکوی سنگی روی پشتش نشستم و دوباره یالش رو
نوازش کردم و کنار گوشش گفتم: شکلات آروم آروم راه بیوفت

ضربه کم زوری روی پشتش نواختم و اون مثل یک اسب
سلطنتی موقر آروم شروع کرد به یورتمه رفتن

احساس می‌کردم روی آسمون ها سیر می‌کنم، خم شدم و باز
هم یال های اسب رو بوسیدم

ناگهان صدای ماشین آقا در گوشم پیچید و نور چراغش به داخل
حیاط تابید و همون لحظه بود که مرد نگهبان با وحشت فریاد
زد: خانم خانم از تندر بیاین پایین اون اسب رام نشده

شکلات یا همون تندر با شنیدن صدای نگهبان سم هاش رو روی
زمین سایید و خر خر کرد

دست و پام رو گم کردم، از دیدن آقا شکه بودم که نگهبان با
شلاق بلندی که در دست داشت به سمتم دوید و همزمان آقا به
طرفم پا تند کرد

اسب با دیدن نگهبان شیپهای بلند سر داد، سم روی زمین کشیدم و دست هاش رو بالا برد

سریع گردن اسب رو گرفتم ولی شکلات قهوه‌ای و آروم مثل یک گرگ زخمی شروع کرد به شیپه کشید و پا به زمین کوبیدن و اون لحظه بود که حس ترس در وجودم دوید و با وحشت جیغ کشیدم: آروم باش آروم

آقا به طرف نگهبان که شلاقش رو بالا آورده بود رفت و هلش داد عقب همون لحظه دستم از دور گردن اسب سر خورد و با شدت به روی زمین سنگلاخی حیاط کوبیده شدم

آقا به سمت تندر دوید و دست روی یال هاش کشید بند خورجینی که با اون بسته شده بود رو گرفت و فریاد کشید: هیس هیس آروم باش

اسب سم روی زمین کشید سپس آروم گرفت، آقا به طرفم دوید. همه‌ی تنم کوفته بود و درد بدی در باسن و مچ پام پخش می‌شد

جلوم نشست و صدا زد: رونا‌هی خوبی دختر؟

اون لحظه به قدری وحشت زده و درمانده بودم که

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:39 21.07.19]

#31

خودم رو به آغوشش سپردم و چشم هام رو بستم و با صدایی
شبیه ناله گربه التماس وار گفتم: منو از این جا ببره، دیاکو منو از
این جا ببر می ترسم

دستش دور تنم حلقه شد و مثل پره کاهی بلندم کرد و به طرف
عمارت سنگی پا تند کرد، لحظه آخر بند و افسار اسب رو توی
دست های محمود دیدم و بعد چشم هام رو بستم

فقط بهم بگو با اجازه کی رفتی تو حیاط و سواری کردی؟ _

طول و عرض اتاق رو طی کرد و بند چرم اسلحه کمربش رو کف
دستش می کوبید؛ از ذهنم گذشت چقدر اسلحه دارد از یک
مامور نظمی هم بیشتر تجهیزات داره

سرش رو بالا آورد و نگاه آکنده از خشمش رو به سمتم نشونه
گرفت: با تو هستم رونهی

رونهی خانم شما که سرت برای درد سر درست کردن درد «
»!می کنه بیا از خودت دفاع کن چرا ترسیدی؟

خب چیزه.... یعنی راستش رو بخواهید من حوصله م سر رفته _
بود. شما اینجا نه مثل کلبه چشمه و بیشه زار دارید نه مثل
عمارت ارباب شاهو یک کتابخونه ی بزرگ و کامل که از هر کتابی
درونش پیدا بشه و آدم ساعت ها مشغول خواندن کتاب ها
منم بهتر دیدم به حیاط برم ، چون شادان گفت حق ندارم توی
اتاق ها سرک بکشم حیاط رپ مناسب دیدم، بعدم نگاهم به
...شکلات افتاد

هین حواست هست داری پشت سر هم چرت و پرت تحمیل «
آقا می‌دی و حالا است که جوش بیاره و با اون کلت کمری یک
«گلوله خرج مغر پوکت کنه

جلوی دهنم رو گرفتم تا بیشتر از این با توجیه های بی ربط
!اوضاع رو بهم نزنم

کلت کمریش رو برداشت، چشم هام وق زده بهش خیره شد «
«اوه کارم تموم است میخواد کلکم رو بکنه

کلت رو به کمرش بست و سرش رو بالا آورد. وقتی چشم های
درشت شده و متعجم رو دید زیر لب زمزمه وار گفت: چشم های
.وحشی نگاه نجیب

شنیدم ها» ولی جرأت نکردم فکرم رو به زبون بیارم، در هر «
صورت تعریف و تمجید او برام ذره ای اهمیت نداشت وقتی اون
.زانیار نبود

زانیار همیشه می‌گفت « چشم هات سگ داره روناھی، پاچه‌ی
دل آدم رو می‌گیرد» ولی او می‌گوید « چشم هات وحشی است

نگاهت نجیب یعنی یک پارادوکس « ولی تعریف و تمجید عزیز
!ترینم کجا و این شوهر تحمیلی کجا؟

صدایش رو که شنیدم حواس فکرم رو جمع کردم

خدا رو شکر خطر رفع شد، استراحت کن من بعد از رسیدگی _
به کارا بازم میام تو اتاق

انگشت سبابه اش رو به نشونه تهدید بالا آورد و با نگاهی
سرزنش آلود گفت: شادان رو می فرستم پیشت حواسش بهت
باشه، از جات تکون نمی خوری تا برگردم

!سرم رو تکون دادم که با خشم غرید: مگه زبون نداری؟

چشم « نه زبون دارم ولی وقتی تو مثل شمر ابن زل جوشن _
»جلوم ایستادی زبونم می ایسته آقای دیاکو خان خسروشاهی
توی دلم کلی حرف بارش کردم، هرچند جرأت بلند گفتن رو
!نداشتم ولی دلم خنک شد که

شادان_ عمو منو خبر کرده مراقب تو باشم

پوزخندی زدم و بازم بی تفاوت نگاهم رو دوختم به پنجره، باسن
و پهلوهام درد می‌کرد و حسابی ذوقم کور شده بود

!تو چه طوری جرأت کردی سوار تندر بشی؟ _

شونه ای بالا انداختم: جرأت نمی‌خواست اسب آرومی بود، اگه
.اون نگهبان نفهم با شلاق نیومد سراغ اسب طفلکی

شادان کمی جلو اومد و گوشه تخت نشست: تندر اسب وحشی
که دایی شاهین توی مسابقه با دوست هاش گرفتنش ولی هر
کار کرد رام نشد، اون هم دادش عمو دیاکو اما عمو هم نتونست
رامش کنه

برای رام کردن یک اسب وحشی شلاق و زور کار ساز نیست، _
اسب حیوان باهوشی هست و فقط با محبت و مدارا رام میشه
شادان سکوت کرد، معلوم بود دختر کنجکاوی و دوست داره با
من ارتباط بگیره اما حسی وادار به سکوتش می‌کرد

نیم نگاهی بهش انداختم، صورتش مثل مهتاب سفید و رنگ
پریده بود و موهای مشکی پر کلاغیش دور صورتش رو قاب
گرفته بودن، شباهت زیادی به دایی های دوقلوش داشت

من بازم سوار اون اسب می‌شم _

سرش رو به طرفم چرخوند و با تعجب نگاهم کرد و گفت: زده به
سرت؟ عمو دوست نداره خانم ها زیاد به حیاط برن

محمود و نگهبان ها و بعضی از گرگ ها اون جا هستن و عمو
دوست نداره نگاه کسی به ناموسش بیوفته

!گرگ ها؟! ولی من گرگی تو عمارت ندیدم _

شادان برای نخستین بار لبخندی محو روی لب نشاند و سرش رو
تکون داد: عمو به افرادی که براش کار می‌کنند و به اصطلاح آدم
هاش هستند می‌گه «گرگ» و معروف هستن به دسته گرگ ها

!آقا خلافااره؟ _

چشم های شادان درشت شد و مردمکش لرزون خواست حرفی
بزنه که در اتاق باز شد و آقا اومد داخل: شادان میتونی برگردی.
اتاق

شادان دامن لباس گردی‌ش رو توی دستش فشرد و سرش رو به
معنای چشم تکون داد

با رفتن شادان من و او توی اتاق تنها شدیم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:39 21.07.19]

#32

اومد کنارم دستش رو گذاشت روی بازوم دست هاش مثل آهن
گداخته شده بازوم رو سوزاند: به عقب برگرد

با خجالت گفتم: چی؟

برگرد عقب میخوام پشتت رو پماد بزنم _

دستم لرزید و خون دوید توی پوستم: نه بی بی برام میزنه، شما
برید عقب

اخم هاش مثل گره کوری در هم تنیده شد و چشم های گرگیش
برقی از خشم زد: عادت ندارم حرفم رو چند بار تکرار کنم
روناهی.

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: آخه من خجالت می کشم
دست به سینه و عاقل اندر سفیهانه بهم زل زد: تو دقیقا چرا
اینجایی؟! روی این تخت چی کار می کنی؟
خب شما منو آوردید این جا « روناهی نترس محکم باش _
» دختر

!چرا آوردم؟ _

وا این چه سوالات واضح که ازم می پرسه؟ نکنه تندر یک «
»!ضربه به سرش زده؟

چون شما منو از زیر دست و پای شکلات نجات دادی و _
!آوردی این جا

اومد جلو تر و تقریبا خم شد روی سرم، دستش رو گذاشت زیر
چونه ام و گفت: نجات دادم چون شوهرتم و حالا می‌خوام پشت
کمرت رو ببینم

منتظر نموند و چرخوندم به پشت، جوری که روی شکمم دراز
کشیده باشم و لباسم رو داد بالا

صدای نفشش که اول توی سینه حبس سپس با شدت بیرون
!اومد نشون از تأثرش بود

خواستم برگردم عقب که با تشر صدام شد: تکون نخور

سردی پمادی که احتمالا ویکس بود رو روی پشتم حس کردم
و بعد داغی انگشتی که روی پشت کمرم تا قوس باسنم لیز
خورد و پماد رو آروم پخش می‌کرد

گاهی از شدت درد ناله می‌کردم ولی جرأت تکون خوردن رو
نداشتم مخصوصا وقتی با اون دست های گرم پماد رو پخش
می‌کرد و درد کوفتگی پشتم آروم آروم کاهش پیدا می‌کرد

نوازشش چون ماده ای سکر آور درون پوستم نفوذ پیدا می‌کرد
و آرام آرام هوش و حواسم رو از درد منحرف می‌کرد

شاید نیم ساعت کمرم رو نوازش کرد شاید کمتر تا اینکه چشم
هام خمار شد و خواب به وجودم مسلط

پلک های سنگینم رو بستم و بی توجه به همه چیز به خواب فرو
رفتم.

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:39 21.07.19]

#33

روناهی

صدای زوزه گرگ ها توی دشت وسیع پخش می شد و باد ترس
گندم های دشت رو می لرزوند

با پاهای لرزون به سمت گندمزار رفتم و باز هم صدای هو هوی
باد بود و زوزه‌ی گرگ‌ها

جلو که رفتم یک گله گرگ بزرگ تر از حد معمول دیدم، گرگ
های سفید خاکستری سیاه

دور هم حلقه زده بودن و بلند زوزه می کشیدن، باز هم جلوتر
...رفتم پاهام می لرزید

یک گرگ خونی وسط دایره ایستاده بود و نفس های آخرش رو
می کشید

لرزش پاهام بیشتر شد و تپش های قلبم تند و کوبنده
زانو هام دیگه توان ایستادن نداشت، نمی دونست چرا مرگ اون
گرگ خاکستری انقدر برام دردناک بود

دستم رو دراز کردم تا پنجه هایش رو بگیرم که دستم از پشت
کشیده شد و صدای زانیار رو شنیدم که گفت: بیا روناھی با من
!بیا

!جیغ کشیدم: نه بزار بمونم پیشش نه

ناگهان قلبم ایستاد، درد شدیدی توی قفسه سینه‌م پیچید و با
درد از خواب بیدار شدم.

!نفس نفس می‌زدم و جاری شدن اشک هام دست خودم نبود

.سیلی توی گوشم نواخته شد و حواسم برگشت سر جاش

نگاهم رو بالا آوردم و با دیدن آقا بغض کردم، اون هم متوجه
وحشتم شد یا شاید دلش برای بغضم سوخت که دست هاش رو
دور هی‌کلم حلقه کرد و چند باری پشتم زد: هیس آروم باش
دختر.

با لکنت شروع کردم به تعریف خوابم، اون لحظه انقدر وحشت
زده بودم کخ برای مهم نبود شخصی که باهاش درد و دل می‌کنم
آقا باشه، اونی که با تمام بی‌رحمی و خودخواهی هاش شد
بزرگترین دیوار و سد بین من و عشقم

دست های نوازشگرش روی تنم رقصید موهام رو به بازی گرفت
و من رو توی خلصه‌ی سکر آور آغوشش مدهوش کرد

کم کم تپش تند قلبم که مثل یک دریای موج و طوفانی توی
سینه ام بالا و پایین می شد آروم گرفت و چشمه اشک هام
خشک شد.

!بهتری روناھی؟ _

سرم رو بالا آوردم، خجالت می کشیدم « _ دخترک بی فکر با
تعریف کردن این خواب خودت رو توی بد درد سری انداختی اون
حتماً فکر می کنه تو هنوز تو فکر زانیاری و داری بهش خیانت
»!می کنی

!مگه نیستم؟ خب تو فکرشم دیگه _

«!اون که نباید متوجه بشه روناھی جان _»

صداش توی گوشم طنین انداخت و افسار افکار سرکشم رو به
دست گرفته به دنبال خودش کشوند: خوبی روناھی
کوته جواب دادم: بله.

!عقب می ره و روی دست تکیه می کنه: خوبه

[اروناھی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:39 21.07.19]

#34

از پنجره به سه مردی که جلوی او ایستاده بودند چشم دوختم؛
سروین به سر بسته ملکی (پیراهن گردی) به تن داشتند و
پاتول (شلواری گشاد که دم پای تنگ دارد) و حتی کمر بند دور
کمرشون سیاه رنگ بود و با اون اسلحه های شکاری روی دوش
هیبت مخفی داشتند

صدای شادان رو از پشتم شنیدم که گفت: اون ها گرگ هستند،
توی این منطقه کسی جرأت نداره با گرگ ها در بیوفته
اون ها با اسلحه هر کسی که بخواهد از مرز پاش رو این طرف
بگذاره نشونه میگیرن و بنگ

برگشتم عقب و با وحشت گفتم: اینا آدم کش هستن؟

فکر کردی چرا اسمشون گرگه؟! چون بی رحم هستن و _
می‌درن

سکوت کرد و از راهرو گذشت، دختر عجیبی بود ولی حرف
هاش منطقی بود اینکه همه این‌جا اسلحه داشتن عجیب بود
تو منزل شاهو خان هیچ کس حتی نگهبان‌ها اسلحه نداشتند
بقیه مردم روستا هم فقط برای شکار گراز اسلحه داشتن و
!همیشه همراهشون نبود

یعنی اون‌ها آدم کش هستند؟ چی کار می‌کنند که انقدر اسلحه
دارن و لباس‌های یم دست مشکی می‌پوشند؟

!چه قدر همه چیز اینجا غیر طبیعی و عجیبه

به حرکت اون سه نفر پشت سر دیاکو چشم دوختم ، همه سوار
اسب شدند و پشت سرش راهی کوهستان
کم کم داشتم از این خونه و آدم هاش می‌ترسیدم

شب از نیمه گذشته بود که صدای قدم هایش رو شنیدم و بعد
صدای قیژ قیژ باز شدت در و راه رفتنش روی کف سنگی اتاق
چشم هام رو بستم و وانمود کردم که خوابم، چشم هام رو بسته
بودم که حس کردم صدای نفس هاش از کنار گوشم داره میاد
چشم هام رو باز کردم و دیدم که سرش رو نزدیک موهام آورده
و داره نفس می کشه. متوجه چشم های بازم که شد بی احساس
!مثل همیشه بهم زل زد و گفت: بیداری؟

پلک زدم و تایید کردم. سرش رو عقب برد و من بی اختیار
نفسم رو آزاد کردم.

!وجود من معذبت می کنه؟ _

نه پس کنارت احساس آرامش می کنم؟! انگار پاک یادش رفته «
»!من رو با اجبار نشوند پای سفره عقد
:ولی جرأت نداشتی، افکارم رو بلند بیان کنم

نه. _

کاملاً برگشت سمتم و نگاهی جدی بهم انداخت: دروغ میگی!
ولی من درستش می کنم «انگشتش رو گذاشت روی سینه اش»
!خودت میای این جا، درستت می کنم

دلم میخواست خون گریه کنم! من دلم نمیخواست عطر تن
هیچ مردی جز زانیار تو خاطراتم ثبت بشه

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:39 21.07.19]

چرا از زندگیم گورت رو گم نمی کنی؟! کاش میشد حرف های تو
دلم رو روی سرش هوار کنم و خودم رو خالی ولی لعنت بهم که
. جرأت نداشتم

دستم رو گرفت و زیر لب با خودش زمزمه کرد: اصلاً چه معنی
داره زنت ازت فاصله بگیره؟! عقدت که نکردم بادت بزخم تو هم
!تو کابوس و رویاهات اون رو ببینی

دستش رو باز کرد و به بازوی برجسته اش اشاره کرد: سرت رو
بذار این جا

نگاهی معذب بهش انداختم و گفتم: من نمیتونم، آخه معذب
می‌شم.

با صدایی کنترل شده ولی خشمگین غرید: درباره اینکه دوست
ندارم یک حرفی رو چند بار بزنم چی گفته بودم؟

سرم رو با اکراه بلند کردم و روی دستش گذاشتم، همون لحظه
حس کردم پا به جهنم گذاشتم، فاصله رو کمتر کرد و تمام وجود
!من داغ شد و وقتی گرمای نفس هاش به گردنم خورد سوخت

نفس تو گلوم حبس شده بود ولی جرأت تکون خوردن هم
نداشتم.

انگار به این آغوش اجباری محکوم شده بودم

چونه‌ش رو گذاشت روی سرم و نفس هاش کم کم منظم شد و
این من بودم که تا خود صبح مردم و زنده شدم

این من بودم که از ترس بیدار نشدنش تا صبح جم نخوردم و
کمرم مثل چوب خشک شد

صبح که بیدار شد در کمال تعجب من رو هم بیدار کرد و با گفتن
«برو حاضر شو»

از اتاق رفت به سمت روشویی

اولش کاملاً گیج بودم ولی کم کم به خودم اومدم، خمیازه ای
عمیق کشیدم و چشم هام رو مالوندم. صدای جدی اش که از
«روشویی اومد سریع به خودم اومدم» میام بیرون حاضر باش
انقدر محکم و جدی گفت که سریع از جا بلند شدم

چند دقیقه بعد با سر و صورت شسته، موهای بافته و لباس
محلی به تن جلوی در منتظر بودم تا ببینم دیاکو خان برای چی
!ازم خواست حاضر بشم؟

با دیدن شکلات ذوق زده پریدم بالا و پایین «وای آبرو ریزی
«!!نکن مگه بچه ای؟»

دیاکو لبخندی کج گوشه‌ی لبش نشوند بازوم رو گرفت: همراه
بیا.

بازوم و جوری کشید که صدای از جا در اومدن دستم رو
شنیدم، همه‌ی کارای این مرد آمیخته با خشونت بود
تندر به هیچ کسی سواری نداد غیر از تو پس انگار باید اون _
رو به خودت هدیه بدم

چشم هام از خوشی برق زد و برگشتم طرفش و گفتم: راستی
!آقا؟

لبخندی کج زد تای ابروش رو بالا داد: فقط باید قبلش با من
مسابقه بدی

!چشم هام رو درشت کردم و گفتم: چی با شما مسابقه بدم؟
دست به سینه ایستاد: بله اسب هر دومون زین شده پیر روش
مسابقه بده

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: شما نمی ترسید من از روی اسب
بیوفتم؟

دست چپم رو هم گرفت و توی چشم هام خیره شد، تو بغلش
شبیه یک دختر بچه بودم

دختری با ۱۶۵ سانت قد و ۶۰ کیلو وزن ولی اون دقیقا دو برابر
..من بود

دخترک من از هیچی نمی ترسم و اما تو، دلم میخواد همون _
طوری که گفتم تو رو بار بیارم

تو نیاز به پرورش داری اونم تو دست های من

مثل این اسب « به تندر اشاره کرد» که با محبت رام شد

البته اینکه با چه روشی رام بشی انتخاب خودته

آب دهنم رو با ترس قورت و اون کمک کرد روی زین اسب
بشینم

وقتی درست جا گرفتم اون هم نشست و گفت: حرکت کن

ضربه ای آروم به شکلات زدم و اون مثل یک طوفان با سرعت به
سمت تپه رفت

از اسب اومدم پایین و لبخندی عریض روی لبم نشوندم « نیست
»رو ببند روناھی جان حالا فکر می کنن ندید بدید هستی
آقا از اسب اومد پایین و با افتخار نگاهی بهم انداخت: آفرین
دختر کوچولو نشون میدی خیلی با عرضه ای

کلا آدمی بودم که وقتی کسی ازم تعریف می کرد دست و پام رو
گم می کردم.

مخصوصا اگر اون آدم دیاکو باشه

قبلا سواری کرده بودی؟ _

بله وقتی نوجوان بودم با شوهر خاله ام _

اومد جلو و حالا دستم توی دستش بود: آفرین پس معلومه با
!استعدادی

امروز نشون دادی برنامه ریزی من درست بوده

دلہ میخواد از فردا بیشتر با اسب سواری کنی و تمرین کنی
جوری کہ بدون ارفاق منہ بتونی اول بشی

از ذوق پریدم بالا و دستم رو محکم بہم کوبیدم: جدا شما اجازه
می دید من سوار اسب بشم؟

معلومہ من از زنای ضعیف و گوشہ گیر متنفرم، منتظر بودم _
خود واقعیت رو نشون بدی

بازم گوشہ های لبم کش اومد، دستم رو محکم فشرد و گفت:
البته این انتخاب خودتہ دخترک

اینکہ یک سوار کار ماهر بشی یا بہ بی بی بگم برات وسایل
!گلدوزی بگیرہ؟

صورتہم رو جمع کردم و گفتم: نہ نہ گلدوزی کردن خیلی حوصلہ
می خواد

ناگهان فکری به سرم خطور کرد با هیجان گفتم: میشه بهم
!شلیک کردن با اسلحه هم یاد بدید؟

چشم هاش رو درشت کرد و با لحنی متفاوت که دوست داشتنی
ترش کرده بود گفت: ببین چی می شنوم! روناهی تو همون دختر
مظلوم روزای قبلی که از دیدن اسلحه رنگت میپرید؟

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:39 21.07.19]

#35

دستم رو آورد بالا و نگاهش کرد: این دست های سفید و ظریف
.نمیتونه فعلا برای شلیک اسلحه آماده بشه

بوسه ای روی دست هام کاشت که باعث شد خجالت بکشم و
خون به صورتم بدوه

درضمن یادت باشه فقط وقتی خودم هستم حق داری به _
سواری بیای

خودم می شدم مربی و بدون من حق نداری نزدیک اصطبل بشی
!باشه؟

انقدر ذوق داشتم که بی توجه به حرفی که زد در حالی که تمام
فکر و ذکرم پیش شکلات بود گفتم: چشم

بغلم گرفت و نشوندم روی شکلات و گفتم: حالا عین عروس
خانم ها بشین تا ببرمت یک جای خاص

جایی میون صخره های سنگلاخی و بی رحم یک دشت شقایق
وجود داشت

دشتی که از دور شبیه قلب سرخ و تپنده بود

با دیدن دشت شقایقی که پشت کوه ها بود و وزش نسیم بهاری
از بین شاخ و برگ گل ها مجذوب سرخی سکر آور گل های
دشت شدم و به طرفشون گام برداشتم

دیاکو_ نیوفتی روناھی

صداش رو شنیدم ولی تمام حواسم به گل ها بود که متوجه
سنگ های خزه زده زیر پام نشدم و محکم خوردم زمین

وای خاک عالم به سرت روناھی حیثیت نگذاشتی واسه «
خودت ببین چندمین باره جلوی دیاکو پخش زمین شدی، حتماً
با خودش می گه دختر مغزش ایراد داره که هی پخش زمین
»میشه

ای درد دارم فعلاً ساعت شو _

دست دیاکو دور بازو حلقه شد و بلندم کرد و خاک روی لباس
محلی ام رو تکوند

!با کی حرف می زدی؟ _

در حالی که از شدت درد زانو و دستم اشک تو چشام جمع شده
بود نالیدم: با این ندای درونم بودم

بعد سریع یادم او مد چی گفتم و دستم رو گذاشتم روی دهنم

نگاهی به صورتم انداخت چشم هاش پره از خنده بود ولی
نگاهش رو ازم گرفت تا متوجه نشم

وا خندیدن که جرم نیست چرا به خودش فشار میاره «
»!نخنده؟

نیاز به مراعات نیست حتما تو دلت داری به حماقت من _
میخندی راحت باش

اخم هاش رو در هم کشید و جدی شد

«!یا حضرت نوح این چرا ابولهلول شد؟»

تو هرگز احمق نیستی _

چرا احمقم که سنگ زیر پام رو ندیدم و پهن شدم روی _
زمین، رودربایستی نکن

دست انداخت زیر بازو و پام و کشیدم توی بغلش: خودم
. میبرمت

.وای نه سنگینم میوفتم _

توجهی نکرد و منو جنین وار گرفت تو آغوشش، غول بیابونی
.انقدر بازو هاش پهن بود و توش گم میشدم

به یک باره وسط گل های سرخ شقایق گذاشتم زمین و خودش
.نشست کنارم

دراز کشیدیم روی چمن ها و دورمون رو حصارى از گل فرا
.گرفته بود

روناهی دلم نمی خواد دیگه تو اتاقت غذا بخوری یا از اهالی _
.خونه فاصله بگیری

.اما شادان دوست نداره من باهاش حرف بزنم _

.اولشه, رفته رفته درست میشه _

زمان رو بهتر دیدم تا سوالی که مدت ها ذهنم رو مشغول کرده
بود ازش بپرسم

شما چرا با من ازدواج کردید ؟ _

!مکت کرد و من دعا کردم سوال بدی نپرسیده باشم

من حدود ۳۳ ساله هستم و به خاطر تعهد به قولی که به پدر _
و خانواده ام دادم عمرم رو صرف نگهداری از خانواده و یتیم
های برادرم کردم

ولی الان تصمیم گرفتم برای خودم یک وارث داشته باشم
برای اموال دیاکو خسروشاهی نیاز به یک ولیعهد هست که تو
باید بهم بدی

حس پرت شدن از بلندی رو داشتم، فکر به داشتن یک بچه از
دیاکو تنم رو می لرزوند

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:39 21.07.19]

#36

شب از نیمه گذشته بود و هنوز از آقا خبری نبود، از سخنان این
چند وقته اش شنیده بودم قصد انتقام گرفتن از کسی رو داره
سر شب هم با چند نگهبان به قول شادان گرگ از عمارت رفته و
هنوز بر نگشته بود

بی بی بازویم رو گرفت و گفت: دخترم الان دو ساعت پشت
!پنجره ایستادی و منتظر برگشت دیاکو از چی نگرانی عزیزم؟
سر شب کلتش رو پر کرد و گفت بالاخره انتقامم رو از بهادری _
میگیرم .

بعد هم همراه پسرای فامیل سوار بر اسب از عمارت رفتن
بی بی هم مثل من نگران شد، روی دستش زد و گفت: خدا مرگم
بده کاش حرکت خطرناکی از شون سر نزنه
منم نگرانی ام از این بابت هست _

صدای در نگذاشت بیشتر از این منتظر بمونم و چند دقیقه‌ای
نگذشته بود که سالن عمارت پر شد از مردای فامیل
خسروشاهی.

یک دختر که لباس محلی قرمز تنش بود توی آغوش کمیل بود و
کمیل و منیژه سعی می‌کردند با نگه‌داشتن بازوی چپش مانع
خونریزی بیشترش بشن.

دیاکو به طرف من اومد؛ هاج و واج ایستاده بودم و به دختره
نگاه می‌کردم.

صورت عرق کرده و رنگ پریده اش با چشم‌های درشت و
مشکی جلوی چشمم نقش بسته بود.

با کشیده شدن دستم توسط دیاکو از بهت بیرون اومدم
اینجا چه خبر بود؟! این دختر که با لباس عروس وسط خون می
!غلتید کی بود؟

!کمیل چرا بازوش رو نگه داشنه بود؟

دستم رو روی سرم گذاشتم درد عجیبی از گردن تا سرم رو
سوزاند.

نگاهی وحشت زده به دیاکو انداختم ولی توان حرف زدن
نداشتم تا به حال همچین صحنه ای ندیده بودم. دنبالش به راه
افتادم، همه چیز این جا برام تداعی کننده وحشت و ترس بود

وارد اتاق که شدیم با دیدن خون سرخی که روی لباسش
نشسته بود بیشتر از پیش وحشت کردم و دست روی دهنم
گذاشتم .

دیاکو لباسش رو از تنش کند نتونستم طاقت بیارم و پرسیدم
!دیاکو اون پایین چه خبره؟! اون دختر غرق خون، تیر خورده؟ _

برگشت سمتم و خونسرد لبخند زد، شبیه لبخند یک شکارچی
بعد از کشتن دام: امشب من قاتل برادرم رو کشتم و انتقامش رو
گرفتم ، حالا دیگه دینی به برادرم ندارم

ذهنم هنوز درگیر دختر طبقه پایین بودم، بوی خونی که از
تنش به ریه هام رسیده بود و بوی باروت اسلحه دیاکو در سرم

رژه می‌رفت؛ یعنی دیاکو اون رو با تیر زده؟! ولی نه همه نگران
!اون دختر بودن امکان نداشت دختر همون دشمن دیاکو باشه

نمی‌دونم دیاکو کی از اتاق خارج شد و من کی روی زانوهای
ناتوانم تکیه کردم و صدای زانیار اومد و من هنوز درگیر نگاه
مشکی دخترک بودم و ناگهان حال و هوای دلم ابری شد و بارن
گرفت و من بی صدا در غم سوگ اون دخترک از همه بی گناه تر
باریدم.

دلم مچاله شد وقتی بی بی گفت زانیار نتونست براش کاری بکنه
نفسم گرفت وقتی صدای گریه ها و زجه های مردانه‌ی کمیل رو
شنیدم و فهمیدم دخترک برای نجات جون کمیل خودش رو
سپر بلا کرده.

به حال کژال حسرت خوردم؛ چرا که اون برای نجات جون
عشقش خودش رو سپر بلا کرد ولی من ترسیدم و از ازدواج با
زانیاری که جونم به جانش وصل بود سر باز زدم، ترسیدم و حالا
...باید مادر ولیعهد دیاکوبشم

یک ساعت دم دمای صبح بود که به خواب رفتم و با کابوس از
جا پریدم

صدای فریاد های اون طرف پنجره تنم رو لرزوند

به پشت پنجره رفتم و با دیدن چیزی که اون طرف توی حیاط
دیدم از شدت تعجب چند باری پلک زدم و بعد دستم رو روی
دهانم گذاشتم تا جیغ نکشم

شاید نزدیک به ده سواره توی حیاط بودن

مردای خسروشاهی هم مقابلشون وقتی به بالای ساختمون رو به
روی عمارت سنگی نگاه کردم شاهین و چند نفر از به قول
شادان «گرگ های» دیاکو رو دیدم با تفنگ شکاری سواره های
ناشناس رو زیر نظر داشتن

دیاکو یک لباس سر تا پا مشکی پوشیده و سروین به سرش
بسته بود، ردیف جلوی سینه اش رو با نواری از فشنگ پوشانده
بود.

جلو رفت و با صدایی بلند گفت: لشکر کشی کردی بهمن

پسر جوان که چهره‌اش غمگین و در هم بود پاسخ داد: اومدم
تقاص بگیرم

تقاص رو که ما گرفتیم، از پدرت به خاطر بی حرمتی به _
خسروشاهی ها

!می‌دونی چند نفر به خاطر کشتن بهادری به جونم دعا می‌کنند؟
بهمن فریاد زد: تو خدا نیستی دیاکو خان « با تمسخر خان رو
»گفت

دیاکو محکم کوبید روی سینه اش و فریاد زد: این جا حکم منم،
قانون منم، خدا منم

از وقتی پدرت ترمز ماشین برادرم رو برید، از وقتی که برادرم «
انگشتش رو گذاشت روی سرش» مشاعرش رو از دست داد من
شدم خدا و کشتن پدرت حکم

بار ها سعی کردم ببخشمش، حتی این آخری عروسی کمیل و
کژال رو مطرح کردم ولی خودش نخواست

سر خوردم روی زمین و سرم رو به شیشه چسبوندم دیگه ادامه
مکالمه اونا رو متوجه نمی شدم، فقط چهره غرق خون کژال بود
.که نقش می بست فریاد های کمیل

سرم رو تکون دادم و زمزمه کردم: نه نه این چیزا حقیقت ندارد
!من دارم اشتباه می کنم

صدای شلیک هوایی که اومد من ی قرار تر از قبل جیغ کشیدم :
نه نه دروغه

!اشک هام جاری شد، زانیار هنوز همون پایین بود یا رفته؟

: یاد حرف های اون روزش افتادم

روناهی اگه میتونستم از این جهنم می _

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون) , [10:54 21.07.19

.رفتم

.چرا جهنم زانیار این جا تو پسر خانی همه چیز داری_

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:54 21.07.19]

#37

.چرا جهنم زانیار این جا تو پسر خانی همه چیز داری_

برگشت سمتم و دست هام رو گرفت و توی چشم هام عمیق
خیره شد: تو هیچی نمیدونی دختر، زندگی تو این خانواده
.لعنتی و نفرین شده مثل جهنمه جهنم

.یک روز از این جا میرم دست تو رو هم میگیرم و می برم

اون روز من بودم و رویاهای دخترونه ام من بودم عشق خالصم
به زانیار! نمی دونم چی باعث شد اون دست از عشقی که ادعا
می کرد به خاطرش خون می ریزه کشید و سر سفره عقد دختر
.خاله اش نشست

!ولی حالا میفهمم منظورش از جهنم چیه؟

اینجا چون آدم ها ارزشی برای بقیه نداره، اینجا فقط حرمت
کوفتی خانواده مهمه و آبروی خسروشاهی، اینجا انتقام و بی
رحمی حرف اول رو میزنه

جنس آدمی مثل دیاکو که شب یک نفرو رو می کشه و صبح با
خیال راحت می شینه سر سفره صبحانه یک دنیا با من و خانواده
. ام فرق داره

یادمه عمو آرمان درباره برابری انسانها و حس نوع دوستی چه
سخنرانی ها که برام نمی کرد ولی حالا کجاست تا ببینه من تو
. عجیب ترین و وحشی ترین جای دنیام

من و خانواده ام هم گُرد و مرز نشین هستیم، ولی هرگز آزار
مون به مورچه ای هم نرسیده، مثل عمو آرمان مثل خاله رویا یا
هزاران نفر آدمی که دور برم هستن

انگار این خانواده خسروشاهی تافته جدا بافته دنیا بودن، شبیه
یک وصله ناجور بین انسانها که بی رحمی و خواهی رو به رخ
می کشیدن

از اون دیانا خانوم که به خاطر خودخواهی به من و پسرش ظلم
!کرد چه دیاکو که به آسانی آب خوردن آدم می‌کشد

افکارم رو مرور کردم و به حال روزی که گرفتارش شده بودم
اشک ریختم، از دیشب که جسد کژال رو دیدم چیزی از گلوم
.پایین نرفته بود تا حالا که ساعت ۱۱ قبل ظهر بود

ضعف یا فشار عصبی هرکدوم بود باعث شد بی حال توی راهرو
!کنار پنجره بیوفتم چشم هام سیاهی بره و بیهوش بشم

!صداش رو شنیدم که گفت: بی‌بی هنوز به هوش نیومده؟
نه آقا تا الان یک ساعت شده کاش آقا زانیار رو دوباره خبر _
.کنیم

لازم نکرده بی‌بی همون که تو راهرو هم پیداش کرده بود و _
دستش بهش خورده بود اضافه کاریه

مادر خب این پسر پزشکه وظیفه اش رسیدگی به مریض و _
بیماره

نفسش رو سنگین داد بیرون و اومد جلو تر و گفت: حتماً به
خاطر جمع شدن بهادری ها ترسیده و از هوش رفته

بی بی در جوابش گفت: نه مادر از دیشب که اون طفل معصوم
مرد این دختر رنگش شد مثل زردچوبه زرد بعد هم تا همین الان
که سرم زد هیچی نخورد

دیاکو با صدایی کلافه گفت: الان اینو باید بهم بگی؟

بی بی دستی روی صورتم کشید و گفت: شما مشغول بودید آقا
!اصلاً توجهی به این دختر نداشتی

به خاطر اینکه بی بی نگران نشه لای پلکم رو باز کردم و با
صدایی ضعیف گفتم: سلام بی بی

!دیاکو_ روناهی به هوش اومدی؟

جوابش رو ندادم و رو به بی بی گفتم: بی بی میشه یک کاسه
!سوپ برام بیاری؟

بی بی لبخندی زد و از جا برخاست و به بیرون اتاق رفت، با رفتن
بی بی دیاکو جلو تر اومد

!چرا نگاه ازم می‌گیری دختر؟ _

نمی‌دونم جرأت از کجا آوردم که گفتم: چون توی لعنتی دیشب

!یک آدم رو کشتی و منجر به مرگ کژال شدی

چشم‌های یخیش غرق در دریاچه ای از خون شد و گوشه لبش

کج شد و پوزخندی حواله ام کرد: پس من دیشب یک آدم

!کشتم؟

!دیشب یک آدم کشتم؟! « فریاد کشید» آدم؟

از کی تا به حال بهادری آدم شده من نمی‌دونم؟! هان

هان رو با چنان غلظتی گفت که در جام تگون خوردم و پشیمون

.شدم از گفتن حرف چند لحظه پیشم

چونه ام از بعض لرزید و او کنار تختم نشست و دستم رو گرفت:

!روناهی خوب به حرفام گوش کن

چند سال پیش بهادری به برادرم پیشنهاد داد وارد تجارت مواد

مخدر بشیم، برادرم اصول خاص خودش رو داشت برای همین

.زیر بار این قرارداد نرفت

چند ماه بعد ماشین دانیار توی جاده ترمز برید پسر بزرگ
برادرم در جا مرد و دانیار به کما رفت، وقتی به هوش اومد
مشاعرش رو از دست داد بعد از تحمل دو سال درد و سختی
خودش رو از کوه پرت کرد پایین

اما بدبختی ما تمومی نداشت، دانیار به کما رفت و حدود شش
ماه توی کما بود تا اینکه « دست هاش رو جمع کردم و با نفرت
ادامه داد» شیرین زنش قسمم داد راحتش کنم
می‌دونی چقدر سخته برادرت رو از زندگی نکبت بارش خلاص
!کنی؟

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:55 21.07.19]

#38

بهادری یک حیوون کثیفه اگه دخترش با امیر سام رئیس
شهربانی ازدواج می کرد نفوذش بین خانواده های قدرتمند
منطقه بیشتر می شد در نتیجه فسادش بیشتر
من نمیتونم این زندگی سراسر دلهره و خشونت رو تحمل کنم _
!دیاکو

خم شد روی سرم و نگاهی عمیق به چشم هام انداخت و گفت:
!عادت می کنی دختر عادت می کنی

بغض کردم به چی عادت می کردم؟! به نداشتن مردی که
!عاشقش بودم؟

!به زندگی کنار مردی از جنس غرور و خودخواهی؟
به زندانی شدن توی عمارت سنگی و دیدن خشونت و
خونریزی.

دیاکو کم حرف می زنه، کمتر به عمارت سنگی میاد و حضورش
تنها دو شب در هفته و در کنار من است.

از اینکه نیست احساس خوبی دارم؛ چون کمتر مجبورم تظاهر
کنم و با آرامش می‌تونم به افکارم پر و بال بدم

حالا من در خاطراتم زنده هستم و کمتر به دنیای واقعیت‌ها قدم
می‌ذارم

من صبح‌ها با یاد او بیدار میشم توی باغ می‌شینم و به یادش
سازدهنی می‌نوازم و شب‌های تنهاییم رو با خیال او صبح
می‌کنم

من تو خاطراتم گم شدم؛ من دیگه من نیستم بلکه روناھی
...هستم پر از او پر از عشق

اجازه دیدنش رو نداشتم و حسرتش تا آخر عمر دلم رو خواهد
سوزوند

موهای بافته شدم توسط بی‌بی رو آروم باز کردم و در حالی که
انگشتم رو لای پیچ و تابش می کشیدم به آینه خیره شدم
به دختری که رنگش پریده بود ولی زیبایی چشم‌های کشیده و
قهوه‌ای رنگش که با مژه‌های فر خورده تزیین شده بود هنوز پا
برجا بود

به دختری که آرزوهای خودش رو برباد رفته می‌دید
بغض توی گلوم چنگ انداخت و اشک نیش زد تو چشمام
همون لحظه در اتاق باز شد و آقا وارد اتاق شد
به سمتم اومد و سوال کرد؛

!اتفاقی افتاده که الان داری گریه می‌کنی؟ _

نه آقا فقط دلتنگ خانواده‌ام شدم، دلتنگ خواهرم _

اومد پشت سرم قرار گرفت و بافت موهام رو آروم و با دقت باز
کرد؛

روناهی آدم‌ها گاهی اون جور که خودشون آرزو دارن زندگی _
نمی‌کنن

گاهی زندگی تو مسیری قرارت میده که مجبوری آرزوهات رو
فراموش کنی.

برای پرسیدنش تردید داشتم با این حال آرامش و نگاه گرم
دیاکو دعوت به پرسیدنم کرد؛

آقا شما دوست نداشتید با شیرین خانم ازدواج کنید و خان _
این منطقه بشید

از آینه دیدم که لبخندی تلخ زد و انگشت هاش رو متوقف کرد؛
هیچ جوان ۲۲ ساله ای راقب ازدواج با زن برادر ۴۰ ساله اش _
نیست.

من هم برای خودم رویاهایی داشتم _

سازدهنی زدن هم جزو اونا بود؟ هر روز صدای سوزناک _
سازت رو می شنوم

اون آهنگ تنها یادگار باقی مونده از خاطراتم هست هر وقت _
می نوازم یادم میاد چه رویاهای داشتم

اومد روبه روم و نگاهی عمیق به چشم هام انداخت؛
اون پسر جزوی از خاطرات تو هست روناھی؟ _
نگاه دزدیدم و جرأت نکردم بگم اون پسر که خواهر زادهی
خودته کل اون خاطراته

از روی عسلی کنار تخت سازدهنیم رو بر داشت و مقابلم
نشست

حالا موهام پریشون دورم ریخته بود و او با لذت به موهام نگاه
میکرد

حالا من می‌نوازم تو گوش کن و باهاش خاطرات جدیدی بساز _
روناھی

[روناھی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:55 21.07.19]

#39

دیاکو

شاهین دست به سینه ایستاده بود و از پنجره اتاق به حیاط
خیره بود؛

!چی شد که خواستی به دیدنت پیام؟ _

روی صندلی نشستم و به نامه‌ای که تو دستم بود نگاهی گذرا
انداختم؛

آتاخان رئیس خانواده ایلخانان از من خواسته تو مسابقات _
اسب سواری که هر سال برگزار می‌شه شرکت کنم

این مسابقات فقط جنبه تفریحی نداره همه خان‌های بزرگ
غرب کشور هم توی اون گردهمایی شرکت می‌کنند و بهترین
زمان برای گسترش روابط تجاریه

!روناهی رو هم با خودت می‌بری؟ _

با فکر به روناھی حس عجیبی در وجودم پیچید حسی آمیخته با
نفرت و عشق

از اینکه هنوز نتونسته بودم قلبش رو نرم کنم و اون رو به
آغوش خودم وابسته احساس ضعف می کردم

من هرگز فرصت عاشقی نداشتم از وقتی چشم باز کردم توی
خشونت بودم و جنگیدن همیشه برای خانواده فداکاری کرده
بودم.

برای آبروی خانواده به اجبار با زن برادر ۴۰ ساله ام ازدواج کردم
و به جای برادرم از فرزندانش حمایت کردم

همیشه خسروشاهی بودم و هیچ وقت فرصت نکردم دیاکو
باشم، خودم باشم

گاهی داشتن یک زندگی معمولی و زنی معمولی که عاشقم باشه
رو هوس می کردم

زنی که تو خاطراتش تنها من باشم و من

معنی عشق رو با من فهمیده باشه نه با بوسه و آغوش مردی
دیگه.

اما چیزی مانع همیشه

این دخترک بی احساس که حتی از وجود من کنار خودش بیزاره
هنوزم برام جذاب و خواستنی هست

صدای شاهین خط می کشه روی افکارم؛

آقا، زانیار دیشب از من خواست بهت پیغامی رو برسونم _

سرم رو بالا آوردم و ناخواسته ابرو هام رو در هم کشیدم: چه
!خواسته‌ای؟

زانیار تصمیم داره توی روستا یک درمانگاه بسازه و به پول و _
امکانات احتیاج داره

به نظرش درمانگاه فعلی روستا اصلا مناسب تعداد مردم اینجا
نیست.

بدون مکث گفتم: هر چقدر احتیاج داره در اختیارش قرار بدید

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:55 21.07.19]

#40

ساعت هاست توی اتاق کارم نشسته و مشغول کشیدن نقشه
عمارت جدیدم

به زودی این عمارت کهنه رو ترک می کنم و همراه روناهی به
اون جا میرم هرچند فکر نکنم اون دختر از این جا به جایی
احساس شادی کنه

از این عمارت که زمانی متعلق به پدرم بود نفرت دارم

اینجا شاهد درد کشیدن ها و تغییر های منه

اینجا بود که من مجبور شدم اون دیاکوی خوش قلب و نوازنده
رو ترک کنم و این آدم جدید بشم

در واقع نقاب انسانیت بر دارم و یک گرگ بشم

گاهی دلم پر می کشه تا به اون اتاق قدیمی پا بذارم و خاطرات
فراموش شدم رو شخم بزنم

اون تار قدیمی رو بردارم و مثل گذشته ها با ضربش به اوج برم
ولی من همه چیز رو توی پستوی ذهنم دفن کرده بودم و بیرون
کشیدن اون خاطرات تنها خودم رو آزار می داد

عمارت جدید که ساخته بشه روناھی رو می برم اونجا و دیگه
بهش فرصت تعلل نمی دم اون محکوم به زندگی با من و باید راه
و رسم دلبری رو ازم یاد بگیره

توی عمارت سنگی پر از دود و خاکستر بود و خبری از آقا و
بی بی نبود

به اطراف نگاه چرخوندم و با دیدن تاریکی و دود وحشت زده تو
خودم جمع شدم

صدای جیغ های زنی رو می شنیدم که ازم کمک می خواست
رفتم جلو یک زن وسط یک دست مرد سیاه پوش اسیر بود و هر
کدوم دورش چرخ می زدند و یک چاقو توی زن فرو می کردند
با صدای فریادم از خواب بیدار شدم و نگاهی به اطرافم انداختم
مثل هر شب تنها بودم

وحشت زده از اتاق خارج شدم و توی تاریکی به سمت پله ها
دویدم

به اتاق بی بی پناه بردم پیرزن بیچاره با دیدنم ترسید ولی با
مهربانی پناهم داد

تا صبح نخوابیدم و صدای جیغ زن همراهم بود دلم شور میزد و
...خبر از اتفاقات خوبی نمی داد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 10:55]

#41

هوا بوی بهاری می داد و شکوفه ها چشم باز کرده بودن چلچله
. ها می خوندن و نسیم خنک صبح وعده بهار می داد
اما هوای دل من زمستانی و غم زده بود و مثل همیشه تنهایی،
تنها همراه روز ها و شب هام

عمه‌ی بزرگ آقا به مناسبت عید همه رو دعوت کرده بود و من از وقتی متوجه شدم زانیار هم توی این مهمونی حاضر خواهد شد سر تا پا شوق بودم برای دیدنش.

!میشه من تو مهمونی کت و دامن هدیه خاله رویا رو بپوشم؟ _

برگشت و نگاهی گذرا بهم انداخت سپس سرش رو به نشانه منفی تکون داد.

از این بی تفاوتی که همیشه داشت حرصم گرفت.

انگار با این رفتار می‌خواست بهم القا کنه در حد جواب دادن نیستی.

.این مدت دو ماه که با هم بودیم خیلی چیزا راجع بهش فهمیدم.

مثل اینکه کم حرف میزنه و بیشتر وقتش رو توی اتاقش میگذرونه یا میره کوهستان.

اون اتاق مخفی انتهای اتاق هم براش خیلی مهمه و دوست نداره کسی درباره اش حرف بزنه.

همه‌ی اعضای این خانواده یک موردی دارن مثل شادان که همیشه تو اتاقش حبس می‌کنه خودش و کتاب می‌خونه یا شایان که شاید تو کل این دو ماه فقط دو کلمه حرف زده و همیشه مشغول رسیدگی به دو تا کره اسبی هست که آقا بهش هدیه داده.

اعضای این خونه به نظرم غیر طبیعی میان مگه میشه یک آدم !نه بخنده نه تفریح کنه؟

بدتر از این ها هم شاهین عموی بچه هاست که کپی برابر اصل .آقاست با این تفاوت که خیلی ترسناک تر و عوضی تره

میگم عوضی چون دقیقا هفته پیش بود که یکی از خدمتکار .های عمارت رو به خاطر حواس پرتی زیر مشتش و لگد گرفت یعنی حداقل آقا یک متانت و جاذبه ای داره که شاهین همون رو هم نداره و یک گرگ وحشی به تمام معناست

در عوض شاهرخ خیلی خوبه و هر وقت به دیدنم میاد برام از شهر خوراکی و شکلات های خوشمزه میاره

برای شادان هم کتاب جدید میاره و محبوب ترین عضو این خانواده است و من رو به شدت یا زانیار میندازه.

با شنیدن صدای آقا بساط افکارم رو جمع کردم و متوجه آقا شدم.

برو حاضر شو اگه عمه خانم دلگیر نمی شد حتی اجازه _ نمی دادم توی مهمونی شرکت کنی.

در ضمن عمه یک زن با اصالتی حتما باید با لباس محلی توی مهمونی ها و جشن هاش شرکت کنی.

یک پیراهن گُردی سرمه ای با پولک های آویز مانند که شبیه دونه های برگ بود تنم کردم.

این پارچه رو بی بی برام از شهر هدیه گرفته بود.

بند های آستین لباسم رو از پشت گره زدم و کلاه پولک داری روی موهای بافته ام گذاشتم و نگاهی گذرا به آینه انداختم و آروم گفتم: اون کت و دامن خیلی زیبا بود کاش می شد حالا که به شهر میریم لباس محلی بپوشم.

پشت سرم ایستاد و در آغوشم کشید

مثل یک دختر بچه بودم؛ که توی بغل پدرش گم شده : یک زن
گُرد همیشه با لباس کُردی زیبا تر از هر لباسی دیده میشه

این لباس اصالت و هویت ماست و من دوست دارم توی مهم
ترین مراسم ها تنم باشه

در ضمن فکر کردی غیرتم اجازه می‌دم با اون کت کوتاه و دامن
!تنگ جلوی نامحرم ها دیده بشی؟

از اینکه به لباس پوشیدنم اهمیت میدی دو تا حس متضاد بهم
دست داد هم از محدودیتش دلگیر شدم، هم از غیرتی که خرج
دخترونه هام کرد احساساتی

هر چقدر هم از هم دور باشیم من یک دختر بکر و پر احساس
بودم و اون یک مرد قوی و با غیرت و این تضاد احساسات
دخترونه رو تحت تاثیر قرار می‌داد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 10:56]

سوار ماشین آقا شدیم من جلو نشستم و شایان، شادان و بی بی
عقب.

آقا در طول رانندگی سکوت کرده بود و بی بی برای همه ما میوه
پوست میکند.

شادان انقدر خمیازه کشید که منم ناخودآگاه خوابم گرفت و
خواستم چشم هام رو ببندم که آقا صدام زد
!قبلا به سنندج اومده بودی؟ _

بله یک بار عمو آرمان و خاله رویا من رو به خونه شون دعوت _
کرده بودن.

ما قرار هست این بار به عمارت خسروآباد بریم البته عمارت _
اصلی مدتی هست به میراث فرهنگی فروخته شده اما عمارت
فرعی در نزدیکی اون هست که متعلق به خاندان ماست
نیم ساعت دیگه می رسیم اون وقت مطمئن هستم از دیدن
زیبایی عمارت تعجب کنی

بعد از اون حرفی بین ما رد و بدل نشد ولی من ذهنم مشغول
حرفای آقا بود خیلی دوست داشتم عمارت بزرگ رو ببینم
وقتی به سنندج رسیدیم از دیدن زیبایی شهر انگشت به دهان
موندم

شهر بزرگ بود و پر از ماشینهای سواری هیچ اسب و درشکه ای
توی خیابون های سنگفرش شده اش نبود

زنان اکثرا لباس محلی به تن داشتن ولی تعدادی از خانم ها هم
با اون کت و دامن های تنگ و زیبا که به قول آقا همه ی دار ندار
خانم ها رو نشون نامحرم می داد در پیاده رو راه می رفتن

حتی تعدادی مرد زن با لباس های تهرانی دست تو دست هم راه می رفتن.

بی بی طاقت نیاورد و با تعجب گفت: الله اکبر دوره آخرالزمان شده؟! این دختر ها مرد ندارن؟

آقا لبخندی محو زد و من اون لحظه برای اولین بار متوجه شدم موقع خندیدن دو چاله عمیق گوشه لب هاش رو سوراخ می کنه. و جذابیت خاصی به لبخندش می ده.

اکثرا همسر مقامات هستن که از تهران یا کشور های خارجی _ اومدن.

اون ها این برخوردها رو عادی میبینن بی بی جان

بی بی دیگه حرفی نزد و فقط با تعجب به خیابون ها زل زد

با دیدن ویتترین های لباس و طلافروشی ذوق دخترونه وادارم کرد به حرف پیام: آقا میشه به این مغازه ها سر بزنیم؟

برگشت و نگاهی بهم انداخت: بعد جشن سال نو حتما میارمت
. گیانم

لبخندی عمیق زدم و دوباره به بیرون خیره شدم.
از اینکه این دختر ها رو آزادانه می دیدم اون هم با لباس های
تهرانی خیلی حسرت خوردم.
همیشه دوست داشتم مثل خاله رویا لباس های زیبا بپوشم و به
تهران سفر کنم.

عمو آرمان یک خاله تهرانی داشت که گاهی رویا رو به دیدنش
میبرد.

خاله رویا دیپلم متوسطه داشت چیزی که آرزوی من بود و توی
شهر همراه شوهرش تدریس می کرد

با رسیدن به خیابان شبلی از دیدن عمارت با شکوهی که بهتر
بگم شبیه یک کاخ سلطنتی بود حیرت زده سرم رو از پنجره
بیرون بردم.

آقا دستم رو گرفت و کشیدم عقب: شیطونی نکن روناهی بزار
رسیدیم میارمت این جا ها رو ببینی

!آقا اسم این قصر چیه؟ _

این جا عمارت خسروآبادیه که متعلق به خاندان اردلان حاکم _
های بزرگ گُردستان و البته اجداد ما هستن

عروسی دختر فتحعلی شاه قاجار و خسرو خان پسر امان الله
خان هم این جا برگزار شده

ستون های بلند باغ وسیع و حوض بزرگی که شبیه یک برکه
بود.

و ساختمانی که نتونستم درست ببینمش ولی می شد حدس زد
دو یا سه طبقه است

!شما نوه خسرو خان هستید؟ _

پدر بزرگم از نوادگان خسروخان بود که بعد از ازدواج با یک _
دختر رعیت روستایی به مرز تبعید شد؛ پدرش آرزو داشت
اردلان پسرش با دختری از دربار شاه ازدواج کنه اما عشق چشم

های پدر بزرگ رو روی قدرت و ثروت کور کرد و اون به ندای
قلبش گوش داد.

!عمه خانم خواهر همون پدر بزرگ شما میشه؟ _

عمه کوچک ترین خواهر پدر بزرگم اردلان بوده که الان _
حدود ۹۰ سالشه

وقتی به عمارت عمه خانم رسیدیم باز هم با دیدن شکوه و جلال
اون عمارت جا خوردم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 10:56]

#43

با استقبال گرم نوه های عمه ما وارد ساختمان اصلی عمارت
شدیم.

تجمل و اشرافیت از همه جای خونه به چشم میخورد
فرش های ابریشمی تابلو های طلاکاری شده و مجسمه های غول
پیکر جلوی چشم هرکسی که پاش رو توی سالن می گذاشت
جولان می داد.

حال و هوای کلبه ما و بوی میخک آویز از دیوارش و گلیم چایی
!زغالی کجا این قصر اشرافی کجا

ناخودآگاه پشت دیاکو پنهان شدم، وقتی فهمیدم عمه خانم
مادربزرگ مادر زانیار هست متوجه خصومت دیانا خانم شدم.

من هم بودم ترجیح می دادم عروسم دختر ملکشاهی های
ثروتمند باشه نه روناھی ساده و روستایی

عمه خانم دو تا دختر داشت که یکی از اون ها ملکان خانم مادر
بزرگ زانیار بود و دیگری مهوش مادر شیرین که از خانواده
ثروتمند و با نفوذ ملک شاهی بود.

همه‌ی فامیل لباس محلی به تن داشتن از دخترای عمه تا زن
عموهای آقا.

زانبار و شیرین هنوز نرسیده بودن و من میتونستم تا اومدن اون
اعصاب متشنجم رو آرام کنم.

ملکان خانم با شادان و شایان که نوه هاش بودن مشغول خوش
و بش شد.

مهوش خانم کنار من و دیاکو نشست و دو زن میانسال و پسر
جوان هم کنارش نشستند.

مهوش نگاهی مهربون بهم انداخت و گفت: شما باید عروس
جدید خاندان خسروشاهی باشی.

دستم رو توی دست دیاکو که حواسش به ما نبود گذاشتم و با
صدایی آرام گفتم: بله.

مهوش لبخندی زد و دندون های روکش تلاش رو به رخ کشید.

یک خالکوبی روی پیشونی و چونه‌ش داشت و سروین به سرش
بسته بود.

. من مهوش هستم خاله شوهرت البته خاله واقعیش نیستم _
باز لبخند زد و اشاره کرد به زن میانسال و چاقی که کنارش بود
زن لباس های تیره ای به تن داشت و ابرو هاش درهم فرو رفته
بود.

این دختر بزرگم شکیبا دو سال شوهرش مرده پسرش توی _
حیات بازی می‌کنه

لبخندی محو زدم و سلام کردم

اشاره به دختر لاغر و زیبایی که کنارش بود انداخت

دختر پیش دستی کرد و دستش رو دراز کرد سمتم: سلام منم
شکیلا هستم دختر وسطی مهوش بانو

این شکم قلمبه هم به خاطر مسافر کوچولوی منه

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:57 21.07.19]

#44

شکیلا شکیبا و شهره و شیرین دختر های خاله مهوش بودن و
شادمهر تنها پسر کمی آن طرف تر کنار دو قلو ها نشسته بود

همه ی فرزندان خاله مهوش شبیه شوهرش خان ملک شاهی
بودند؛ قد بلند و هیکلی با صورت های گرد و پهن چشم های
مشکی و ابرو های پیوسته

شکیلا که از خواهر و مادرش مهربان تر و خوش صحبت تر به
نظر می رسید بعد از معرفی اعضای خانواده اش رو کرد به دیاکو و
پرسید: پسر خاله چه خبر از کار و زندگی تو روستا به مزاجت
!سازگار شد؟

دیاکو به عادت همیشه پوزخندی محو روی لبش نشوند و با آرامش و جذبه پاسخ داد: جبر زندگی آدم رو وادار به سازگاری با محیط پیرامونش می‌کنه

شکیلا ابرو هاش رو به صورت بامزه ای تکون داد و گفت: باز این پسر خاله‌ی ما فلسفی حرف زد

البته از دانش آموخته‌ی رشته‌ی حقوق انتظار این پاسخ‌های جدی رو باید داشت

نتونستم تعجبم رو پنهان کنم با چشم‌های درشت سرم رو! چرخوندم سمتش و آروم گفتم: آقا شما حقوق خوندید؟

سرش رو کج کرد و نزدیک گوشم گفت: انتظار نداشتی گرگ! کوهستان یک زمانی پشت میز درس و دانشگاه نشسته باشه؟

شکیلا بی توجه به تعجب من ادامه داد: اون موقع‌ها که خونه‌ی ما بودی و عزیز دردونه‌ی عمه خانم و مامان اصلا فکر نمی‌کردم یک روز بتونی جای امیر خسرو خان رو بگیری

!آخه بچه درس خون ما کجا و تفنگ و اسلحه کجا؟

!یعنی شما تو شهر زندگی می کردید آقا؟ _

شکیلا به جای دیاکو جواب داد: اوا؟! زنت خبر نداره تو یک پا
!نخبه بودی؟

دیاکو در حالی که دست به سینه نشسته بود شانه‌ای بالا انداخت
!و گفت: چی بگم والا به لطف شما مطلع شد

شکیلا دست روی دهنش گذاشت و گفت: خاک بر سرم یعنی
!بند آب دادم؟

نه دختر خاله می خواستم بهش بگم فرصت پیش نیومده بود _
شما کارم رو راحت کردید

شکیلا نفسی راحت کشید و من پرسیدم: شما

هر چه چشم چرخوندم شهره دختر وسطی خانواده‌ی ملک
.شاهی رو ندیدم

مدتی گذشته بود که خدمتکار در سالن رو باز کرد و خانواده
شاهو خان هم رسیدند

ملکشاهی و خاله مهوش به گرمی از شاهو خان و دیانا خانم
استقبال کردند

بعد از چند ثانیه که برای من به اندازه‌ی یک عمر گذشت زانیار و
شیرین همراه دختری شبیه به شکیلا که حدس می‌زدم شهره
باشه وارد سالن شدند

قلبم بی تاب دیدنش شروع به تپیدن کرد

دست روی سینه‌ام گذاشتم و بهش تشر زدم «هی آروم بزن
»!لعنتی می‌خوای رسوا می‌کنی؟

اما قلبم عصیان زده تر از اون بود که به ندای ذهنم گوش بده و
بی تاب دیدن زانیار به شدت خودش رو به قفسه سینه‌م می‌زد
وحشیانه و بی رحم می‌تپید و می‌خواست از گلوم خارج بشه و
به سمت او فرار کنه

نگاه او هم مستقیم به سمت من نشونه می‌رفت

کاش میتونستم فریاد بکشم و التماس کنم بزارید باز هم برای
یک لحظه طعم اون آغوش امن رو بچشم ولی حیف و هزار حیف
که دست بی رحم زمانه مانعم می‌شد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:57 21.07.19]

#45

فشار دست آقا رو روی بازوم حس کردم و زیر گوشم نجوا کرد:
دل‌م نمی‌خواد حتی یک لحظه شما دو تا رو کنار هم ببینم

برگشتم سمتش، سرد شده بودم و یخی با حرص کلمات رو به
سمتش شلیک کردم: آقا هم من شوهر دارم هم اون زن هیچ
وقت وجدان خودم رو فدای احساساتم نخواهم کرد
تای ابروش رو بالا داد و کج خندید: امیدوارم روناهی جان
!امیدوارم

زانبار اومد جلو و شاهین و شاهرخ رو در آغوش کشید
با شادمهر مردانه دست داد ولی وقتی به دیاکو رسید مکث کرد
دیاکو جلو رفت و بازوی زانبار رو گرفت و با لحنی پدرا نه گفت:
!چه طوری پسر؟

دیاکو ۳۳ ساله بود و زانبار ۲۳ ساله ولی قد بلند و هیکل درشت
دیاکو باعث میشد حس کنی از دانیار خیلی بزرگتر باشه
شیرین در آغوش دیاکو فرو رفت و دیاکو با مهربانی دست روی
سرش کشید: دایی خیلی دلتنگت بودم هر بار خواستم پیام
دیدنت زانبار اجازه نداد

شکیلا نیشگون از بازوی خواهرش می‌گیره: هوی چقولی داداش
زانیارم رو نکون

باز این شما رو دید خودش رو لوس کرد

دیاکو با نگاهی مملو از عشق و علاقه بازوی شیرین رو می‌گیره و
سرش رو به سینه اش نزدیک می‌کنه: شیرین عسل خودش رو
برای من عزیز نکنه جای تعجب داره

میبینم از چشم های زانیار آتش می‌باره و نگاهم متوجه شهره
میشه.

باید زن باشی تا بفهمی طرز نگاه یک زن دیگه به شوهرت رو،
هرچند علاقه ای بین و تو شوهرت نباشه
...هر چند قلبت یخ زده باشه

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:57 21.07.19]

#46

شهره دستش رو جلو می‌اره و با لهجه غلیظ می‌گه: سلام پسر
خاله

آقا نگاهی عمیق و طولانی به شهره می‌کنه آروم جوری که فقط
صدای س شنیده بشه جوابش رو می‌ده

کنار. هم نشستند و من به وضوح حرص رو توی چشم‌های
شکیبا خواهر بزرگ خانواده می‌بینم

شکیلا لبخندی تلخ می‌زنه و می‌گه: خیلی وقت بود اینجوری
دور هم جمع نشدیم

شهره تای ابروش رو بالا می‌ده و دست دیاکو رو می‌گه: آره من
تهران بودم و دیاکو تو کوهستان هیچ نشد هم دیگه رو ببینیم
دیاکو تمام نگاهش به شهره است و من و زانیار و کاملا فراموش
می‌کنه

دروغ بود آگه بگم برام مهم نیست هرچی نباشه من یک زنم و
دوست دارم شوهرم حواسش به من باشه، هر چقدر هم این
ازدواج ناخواسته و اجباری باشه

غرورم به درد اوآمده بود صدای خوش بش کردن ها رو نمی
شنیدم و حتی تاب و تحمل نگاه پر از طعنه و پوزخند زانیار رو
نداشتم

اون فکر میکرد من از سر احساسات دخترونه و حسادت زن
داییش شدم و خبر از اجبار های پدرم و آقا نداشت
توی اون جمع احساس غریبگی می کردم و گویی کسی قلبم رو
محکم فشار بده درد تو سینه می پیچید

آقا کم کم از صحبت با شهره دست کشید و با ملکشاهی گرم
گفت و گو شد و شکیلا پیشنهاد داد ما خانوم ها هم به طبقه
بالای عمارت بریم

رفتار دوستانه شکیلا کمی از ترسم کم می کرد به شرطی که به چشم های عصبی و پر از کینه شکیبا و نگاه طعنه آمیز شهره ...نگاه نکنم

از خدا خواسته با دخترا همراه شدم و به طبقه بالا رفتیم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:58 21.07.19]

#47

با دیدن سالن بزرگ و مجلل طبقه بالا برای لحظه ای از تعجب جا خوردم.

شیرین دستش رو روی بازوم گذاشت و با مهربانی گفت: عزیزم
!چرا ایستادی؟

شکیلا خندید و همینجوری که دست به پهلوی داشت به جای من
.جواب داد: حتما خجالت می‌کشه

حالا بزار همسر کمال و زن عمو سرویه بیان اون‌ها با تو صمیمی
تر هستن.

شیرین گفت: حق داره والا منم تو جمع غریبه‌ی قوم شوهر
.اینجوری خجالت میکشم

.دو تا خواهر دائم حرف می‌زدن و می‌خندیدن

شکیبا خواهر بزرگ‌تر نگاهی کلافه به همه انداخت و گفت: من
.سرم درد می‌کنه میرم استراحت کنم

.اگه آراز بهونه گرفت بیارید تو اتاقم

با رفتن شکیبا شکیلا آهی کشید و گفت: خدا بیامرزه آراد رو از
وقتی مرده این دختر بهم ریخته

شیرین سری تکون داد

ولی من فکر میکنم به خاطر دیدن دیاکو باشه

شهره با اخم تشر زد؛

شیرین_

شیرین محکم دستش رو روی دهانش گذاشت و نگاهی خجالت
زده به من انداخت

رفتار های این خواهر ها من رو به شدت به فکر فرو برد

یعنی چه ارتباطی بین شکیبا و شهره و آقا باید باشه؟

چرا آقا انقدر صمیمی و دوستانه با خاله مهوش و دخترش رفتار
می کنه؟

همه با هم روی مبل های سلطنتی نشستیم، همه ی وسایل این
خونه اشرافی گرون قیمت بود

کمی بعد سروه خانوم و مادر کمیل به همراه عروس بزرگش
فرزانه به جمع ما پیوستند

بعد هم ملکان خانم، مهوش و دیانا مادر زانیار اومدن

تمام مدت گوشه مبل جمع شده بودم و ساکت نشسته بودم

به شدت احساس غریبی می کردم و وجود دیانا خانوم برام آزار
دهنده بود؟

برای صرف شام همه دور میز نشستیم سر سفره از غذاهای
محلی مثل خورش خلال و کلانه نان برساق محیا بود تا غذاهایی
که اصلا اسمشون رو هم نمی دونستم

همه دور میز نشستیم با دیدن شهره که دست چپ دیاکو
نشست نمی دونم چرا برای یک لحظه حرص و خشم همه ی
وجودم و گرفت

بدتر از اون وجود زانیار درست مقابل من بود

دیاکو قبل از شروع غذا با جدیت پرسید: عمه خانم نمیاد سر
!سفره؟

ملکان خانم آهی کشید و گفت: راستش مادر حالش اصلا مناسب
. نیست

مهوش در ادامه حرف خواهرش گفت: دکترها ازش قطع امید
. کردن

. دیاکو سری تگون داد و گفت: متاسفم خاله جان

. در طول شام حواسم به ابراز محبت های شیرین به زانیار بود

. روی برنجش خورش ریخت و برایش سالاد کشید

میدونستم زانیار عادت داره همراه غذا به جای سالاد ماست با
سبزیجات کوهی بخوره برای همین بی اراده و بدون اینکه هدفی
داشته باشم روی کاسه ماست سبزی ریختم و مقابل زانیار
. گذاشتم

. زانیار نگاهی عمیق و طولانی بهم انداخت و زیر لب تشکر کرد

با حس سنگینی نگاه اطرافیان به خودم اومدم، مخصوصا وقتی
نگاه غمگین و لبخند تلخ شیرین رو دیدم و خجالت زده سرم به
زیر انداختم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:59 21.07.19]

زانبار قاشق رو به سمت ظرف ماست برد که همون لحظه حس
درد عجیبی رو توی دستی که روی پام و زیر میز بود، حس
کردم.

با دیدن چشم های آتشی دیاکو و فشار دستش دور انگشت هام
با التماس نگاهش کردم

هر لحظه ممکن بود انگشت هام بین پنجه های نیرومندش خرد
بشه و صدای فریادم همه رو متوجه ما کنه

کم کم فشار دستش کم شد سرم رو انداختم پایین و بغض
عمیقی که راه گلوم رو کیپ کرده بود رو قورت دادم

قطره اشکی رو که بی اجازه از مرز چشم هام بیرون افتاده بود رو
پاک کردم و لبم رو گاز گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:59 21.07.19]

#48

تا آخر شام نگاهم به بشقاب غدام بود و برای جلب توجه کمتر
آروم آروم غذا رو قورت می‌دادم و همچنان بغضم سر جای
خودش بود.

بعد از شام خدمتکارها میز رو جمع کردن و اعضای خانواده
خستگی رو بهونه تا شب اول سفر رو استراحت کنند
قصر عمه خانم انقدر بزرگ بود که جا برای همه‌ی مهمون‌ها
داشت.

من و آقا توی اتاق، دوقلو ها و شادان و شایان هم توی اتاق های
مجزا جا گرفتن

وقتی دیدم اتاق زانیار و شیرین هم مقابل ماست غم عجیبی
روی دلم سنگینی کرد

هنوزم انگشت هام بابت اون زهر چشمی که سر میز شام ازم
گرفت درد می کرد دستم رو مشت کردم و نگاه از در اتاق زانیار
گرفتم و به سمت اتاق خودمون پا تند کردم

وقتی وارد اتاق شدم آقا رو دیدم که با جدیت مشغول مطالعه
یک کتاب بود

رفتم جلو تر متوجه شدم داره یک دفتر رو می خونه

با دیدنم سرش رو بالا آورد و نگاهی دقیق بهم انداخت؛
!خسته ای؟ _

کوتاه جواب دادم: بله آقا

چند بار بگم عین این کلفت ها بهم نگو آقا آقا من برای تو _
دیاکو هستم فقط همین

اما... _

نگذاشت حرفم کامل بشه جلو اومد و دستش رو دور بازوم حلقه
کرد؛

دوست ندارم احساس غریبگی با من داشته باشی، باید کم کم _
!به وجودم عادت کنی روناھی جان

[روناھی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:59 21.07.19]

#49

با زور نمیشه تو قلب کسی جا باز کرد آقا _

انگشت هام سرخ و ملتهب بود

رد نگاهم رو گرفت و بر خلاف تصور با دیدن سرخی انگشت هام
لبخندی عجیب زد؛

این درد رو یادت بمونه روناھی، وقتی تو برای زانیاز غذا _
کشیدی و جلوش گذاشتی قلب من هزار برابر دست تو سوخت
چه میشه کرد؟! این مرد گنده روی تو خیلی حساسیت داره

به چهره متعجم که نگاه کرد چشمکی زد و ادامه داد: درباره جا
!باز کردن تو قلبت هم یک ایده ای دارم خانوم کوچیک

سرم رو گذاشت روی سینه‌اش و روی موهام رو بوسید؛
چه طوره امشب رو کنار هم بخوابیم تا کنیشکم به وجود من _
!عادت کنه؟

خواستم اعتراضی کنم که فرصت نداد و کشیدم تو آغوشش و
زیر گوشم گفت: روناھی جان این رابطه از یک جایی باید شروع
بشه.

تو تا ابد نمیتونی دخترم باشی یک روزم خانوم میشی، مامان
...میشی

با شنیدن حرفهای بی پروای دیاکو احساسات دخترونهام
تحریک شد و با خجالت لب گزیدم

اون هم لبخندی پر از شیطننت زد و سرش رو گذاشت روی
بازوم:

!قصه گفتن بلدی روناھی؟ _

!برای چی؟ _

.برام قصه بگو تا خوابم ببره یک خواب طولانی _

این آغوش با وجود تمام انکارهای من برام ذره ای احساس
.آرامش به همراه نداشت

چشم هام رو بستم و خودم رو انکار کردم چرا که حقیقت فایده
ای نداشت

!قصه شهرزاد و شاه رو شنیدی؟ _

وقتی سکوت کرد ادامه دادم، سالها قبل توی بغداد یک دختر به اسم شهرزاد زندگی می کرد که عاشقانه پدرش رو دوست داشت

اون دختر همیشه عاشق شنیدن قصه های قدیمی بود و خوب اون ها رو به خاطر می سپرد

تا اینکه یک روز پیک شاه برای پدر شهرزاد خبر آورد که دخترش برای همسری شاه انتخاب شده

شاهی که به سگدلی و شقاوت مشهور بود

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:59 21.07.19]

#50

پادشاه هر زنی که باهاش ازدواج می کرد رو توی حجله گاه
می کشت اما شهرزاد فرق داشت

اون وقتی با شاه ازدواج کرد برای نجات پیدا کردن از دست شاه
هر شب برای اون یک قصه تعریف می کرد
...اون تا هزار شب هزار قصه برای شاه گفت
نگاهی به دیاکو انداختم؛ خوابیده بود

. نفسم رو آه مانند بیرون دادم و به فکر فرو رفتم

به رفتارهای عجیب دیاکو اینکه یک بار خشن و جدی میشه
یک بار مهربون و عاشق

.این مرد پر از ضد و نقیض من رو کاملاً بهم می ریخت
..البته خشونتی که امروز داشت کاملاً به خاطر وجود زانیار بود
پلک هام داشت گرم می شد که دستش رو دور خودم حس
کردم، چشم هام رو باز نکردم و خودم رو به خواب زدم

یادم میاد مامان رعنا که همیشه از خشم پدر بی نصیب نبود
شب که می شد تو آغوش پدر می خوابید دلیلش هم این بود که
زن و شوهر از یک گل خلق شدن و حتی تو اوج ناراحتی از هم
نمیتونی مثل دو تا غریبه باشن

هرچند مطمئن نیستم من و دیاکو هم از یک گل خلق شده
باشیم! ولی خوب متوجه حرف مامان می شم؛ این عقد و اسم
. حک شده تو شناسنامه خیلی چیزها رو تغییر می ده

چشم هام رو می بندم و به فردا ها فکر میکنم و آرزویی از ته
قلبم؛ خدایا محبت زانیار رو از دلم بیرون کن، دیگه تحمل این
عشق بی سرانجام رو ندارم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 11:00]

#51

روز عید رسید؛ توی عمارت عمه خانوم غوغایی به پا بود همه در
گیر محیا کردن مراسم عید بودن

خدمتکار ها هفتسین می چیدن، دخترا و خواهرای خانواده
ملکشاهی با سر و صدای فروان مشغول تعویض لباسشون بودن
و هرکسی به نحوی مشغول بود

قراره بعد از سال تحویل ما جوان تر ها به گردش بریم، دل تو
دلیم نیست و هرچه زودتر دوست دارم فضای شهر رو ببینم
آقا و ملکشاهی بزرگ همراه بقیه مرد های فامیل توی سالن
نشسته و مشغول حرف زدن هستند

شیرین با دیدنم لبخندی می زنه و می گه: عروس خانم چرا تنها
!تنها نشستی؟

در جوابش لبخندی مصنوعی می زنم؛

آقا طبقه پایین پیش مردا نشسته من روم نشد برم اون جا _

نگاهی به در اتاق می‌اندازه و با نگرانی مشهودی می‌گه: روناھی
!جان بهتره آقا رو تنها نزاری لاقل تا وقتی اینجایی

تعجب می‌کنم و ابرو هام رو بالا می‌اندازم: چرا؟! یعنی من هنوز
.انقدرا با آقا صمیمی نشدم ، همین باعث میشه کمتر برم کنارش

اشتباه میکنی دختر گل؛ من چون صلاحیت رو می‌خوام بهت _
!پیشنهاد می‌کنم شوهرت رو دو دستی بچسبی مخصوصا اینجا

بدون اینکه منتظر جواب من بمونه به بهونه اینکه مادرش
صداش می‌زنه بلند میشه و می‌ره

من می‌مونم و ذهنی پر از سوال ، من می‌مونم و احساسات ضد و
نقیض.

وقتی به طبقه پایین رفتم با دیدن شهره که درست کنار دیاکو
نشسته حس عجیبی به وجودم رخنه کرد

من به وجود اون زن کنار شوهر شناسنامه ای خودم حسادت
کردم.

رفتم جلو و دیاکو نگاهی به سر تا پای من انداخت

یک پیراهن نگین دار زرشکی با گل های ملیله دوزی شده به تن
داشتم و موهای تقریبا فر فریم دورم پریشون بود

لبخندی زد و به صندلی کنارش اشاره کرد: بشین روناھی جان
کنارش که نشستم نگاهم بی اختیار کشیده شد سمت زانیار
همون لحظه یاد قولم به خداوند افتادم، اینکه سعی کنم به
شوهرم وفا دار بمونم تا عشق دردسر ساز زانیار از قلبم بیرون
بره.

نگاه از زانیار که خیره نگاهم میکرد گرفتم و به دیاکو خیره
اشدم!

یعنی میشه این مرد رو به اندازه زانیار دوست داشت؟
ملک شاهی بزرگ کنار دست شاهین نشسته و با هم از مسائل
کاری صحبت می کنند که شهره صدایش میزنه

باو گیان بعد از سال تحویل و گردش تو شهر دست جمعی به _
ویلای کوهستانی مون بریم، الان خیل خاص (خوب و عالی)
شده.

ملکشاهی نگاهی محبت آمیز به دخترش انداخت و گفت: من که
راضی هستم تو چی پسرم تو هم موافقی؟

دیاکو دست منو رو گرفت و گفت: چی از این بهتر، عید همیشه
اون جا رنگ و بوی دیگه ای داره.

ملکشاهی خواست حرفی بزنه که مهوش و ملکان خانم اومدن
توی سالن و مهوش گفت: چی بریم ویلا؟ مگه نمی دانی بعد سال
تحویل مراسم عید دیدنی داریم همه بزرگان شهر میان
امسال که عمه خانم تو بستر بیماری هست، ما وظیفه داریم
پذیرایی کنیم.

شهره پشت چشمی نازک کرد و سپس گفت: خب ما جوان تر ها
بریم.

دیاکو و زانیار بیان شکیلا و شکیبا هم بمونن پیش شما
شادمهر برادر شهره دست شاهین رو گرفت و گفت: ما هم
می آیم.

شهره دستی زد و گفت: همه راضی هستید؟
همه تایید کردند بعد شهره دست دیاکو رو گرفت و با صمیمیت
عمیقی نگاه کرد توی چشم هاش: وای نمی دونی چقدر قشنگ
شده آدم دلش می ره، من خودم همیشه عید ها رو از تهران
می و مدم اون جا تفریح

دیاکو نگاهی جدی بهش انداخت و گفت: آقای عظیمی هم
!میومد؟

شهره اخم هاش رو در هم فرو کرد و اعتراض کرد: دیاکو متلک
نداشتیم.

حس بدی از حرفاشون گرفتم، مخصوصا اینکه جوری رفتار
می کردن انگار من اون جا نیستم

آهی کشیدم و سرم رو چرخوندم به اطراف خواستم از جا بلند
بشم که دیاکو دستش رو روی زانوم فشرد و گفت: روناهی گیان
بشین الان رادیو سال تحویل رو اعلام می کنه
به سفره هفت سینی که وسط سفره بود خیره شدم و بی اختیار
!!! بغض کردم، خدایا من چم بود؟

بعد از تحویل سال همه با هم رو بوسی کردیم و از اون ساعت
شهره دست دیاکو رو چسبیده و رها نمی کنه

واقعا دختر بی شرم و حیایی هست که متوجه حضور من نیست
یا اصلا براش مهم نیست

شیرین و زانیار هم بعد از تحویل سال رفتن به باغ تا مثلا تازه
عروس داماد تنها باشن

دلَم گرفته بود دیاکو هم اصلا توجهی بهم نداشت با خودم فکر
کردم اگه زانیار بود حتما به محض تحویل سال منو تو آغوش
خودش غرق می کرد و محبت به پام می ریخت

سریع خودم رو به خاطر افکارم لعنت کردم؛ نباید بهش فکر
!!!!می کردم نباید

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 11:00]

#52

دل‌م گرفته بود دیاکو هم اصلاً توجهی بهم نداشت با خودم فکر
کردم اگه زانیار بود حتماً به محض تحویل سال منو تو آغوش
خودش غرق می‌کرد و محبت به پام می‌ریخت
سریع خودم رو به خاطر افکارم لعنت کردم؛ نباید بهش فکر
!می‌کردم نباید

اون حالا همه‌ی محبتش رو نثار زنی می‌کرد که باهاش توی باغ
بود؛ شیرین دختر دوست داشتنی بود مطمئناً به زودی تمام قلب
زانیار رو تسخیر می‌کرد

آهی کشیدم به دیاکو خیره شدم، سنگینی نگاهم رو که حس
!کرد لبخند کم جونی زد و گفت: حوصله ات سر رفته رونا‌هی؟
سری به نشونه تایید تکون دادم

از زبون بسته بودن و اینکه نمیتونستم حرفم رو بهش بزنم
حسابی از دست خودم شاکی بودم

شهر تاي ابروي كشيده‌ش رو بالا داد و لبخندي مصنوعي نثارم
كرد: برو طبقه بالا پيش شادان و نيلوفر دخترای هم سن و سالت
بشين حتما بهت خوش مي‌گذره

مطمئن بودم كه مي‌خواست بهم بفهمونه يك بچه هستم و در
حد و اندازه‌هاي همسري دياكو نيستم

نداي درونم كفري شد و بهم نهيب زد «از دست تو روناهاي چرا
ميداري هرجور دلش خواست باهات رفتار كنه؟! تا كي ميخواي
»! زبون بسته باشي؟! جوابش رو بده

ابرو هام رو بهم پيوند زدم و پوزخندي روي لبم نشست: ترجيح
ميدم پيش شوهرم بشينم و تنهاش ندارم

دياكو لبخند محوي زد و بازوم رو گرفت و سرش رو خم كرد
:طرفم و جوري كه انگار داره با دختر بچه‌اي حرف مي‌زنه گفت
روناهي گيانم كمی تحمل كن بعد از نهار به داخل شهر ميريم _
براي گردش

دست به سینه نشستم و سكوت كردم

دلَم میخواست گلوی شهره رو انقدر محکم فشار بدم که چشم
هایش. بزنه بیرون

از لبخند های عمیق و دندون نمایی که تحویل دیاکو می داد
کفرم در اومد

مثلا اگه من می رفتم پیش زانیار می نشستم و دستش رو
می گرفتم و اینجوری لبخندی های بی چاک و بست تحویلش
می دادم همین آقا دیاکو سر من و گوش تا گوش می برید ولی
خودش نشسته پررو پررو با شهره سلام و احوالپرسی می کنه
شاید عاشق شوهرم نباشم ولس هیچ دوست ندارم هوو داشته
باشم

البته از دیاکو بعید نبود بالاخره این رسم جا افتاده ای توی
خانواده خسروشاهی بود از پدرشون که دو تا زن داشته تا همین
شاهو خان که دور از چشم دیانا خانم با یکی از خدمتکار های
خونه ازدواج کرده بود

حتی زانیار هم بعد نامزدیش با شیرین مهلت خواست تا بعد عقد
شیرین من رو هم عقد کنه ولی دیاکو فرصت نداد و به اجبار با
من ازدواج کرد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:00 21.07.19]

#53

با دیدن فضای اطرافم با ذوق فراوان به همه جا سرک می کشیدم
و در برابر هشدار های دیاکو برای آروم بودن باز هم ذوق زده از
بالا تا پایین خیابون رو چنان با شور و شغف رسد می کردم که
.گویی عمری در غار زندگی کردم

البته اون جایی که من زندگی می کنم در برابر زیبایی های شهر
شبیه غار بود دیاکو با حوصله همراهیم می کرد و از دیدن

حرکات کودکانه من گاهی می خندید گاهی اخم می کرد و با
جدیت تذکر می داد: روناهی شلوغ نکن دختر

بعد از خرید باز هم به عمارت رفتیم و قرار شد صبح زود فردا به
ویلاي تفریحی مهوش خانم بری

توی حیاط عمارت پسرا مشغول بازی بودن، شادمهر و شاهرخ
یک تیم و بقیه اعضای فامیل تیم مقابل

زن ها هم توی ایوان نشسته بودن و قلیون دود می کردن و به
بازی مرد ها نگاه می کردن

کاش منم میتونستم برم کنارشون و باهاشون بازی کنم.. هرچند
این آرزو هم برای من محال بود

شادان لباس محلیش رو دور کمرش بست و دنبال روی نیلوفر
دختر شکيبا و سارا یکی از عموزاده های دیاکو به کنار پسرا
رفتند

نیلوفر با صدای پر از ناز و ادا رو کرد سمت داییش و گفت: دایی
شادمهر ما هم بازی کنیم؟

. شادمهر توپ رو انداخت طرف شون و گفت بیاید وسط

شاهین که گوشه‌ای ایستاده بود و دست به سینه شاهد بازی
برادرش بود با صدای بلند و محکم خطاب به شادان گفت: بیا
!عقب تو مگه پسری اینجوری لباست رو زدی بالا؟

شادان با تخیسی سرش رو بالا انداخت و گفت: نمیام چه طور
!!شایان داره بازی می‌کنه؟

شاهین نچی بلند زیر لب گفت و خطاب به دیاکو گفت: تو یک
.چیزی بهش بگو از من که حساب نمی‌بره

بزار راحت باشه شاهین، همه‌ی مردای این جمع از قوم خویش _
.خودمون هستن

با این حرف دیاکو جرأت گرفتم و با خجالت صدایش زدم: دیاکو
!منم میتونم بازی کنم؟

برگشت به طرفم و با آنچنان اخمی بهم خیره شد که زبونم بند
اومد و زیر لب یک چیزی رو تکرار کرد

بدون اینکه حرفی بزنه نگاه طوفانی‌ش رو ازم گرفت و دوباره
مشغول حرف زدن با ملکشاهی درباره کار و مشکلات روز شد

انگشت هام رو بهم گره زدم و به گل های قالی خیره شدم که
. دستش نشست روی دستم و فشار آرومی به انگشت هام داد

با این کارش قصد داشت هشدار بده، حواسم بهت هست
با حسرت به خنده های از ته دل شادان و نیلوفر خیره شدم و
برای اینکه بیشتر حسرت نخورم نگاهم رو به دیاکو دوختم

اخم روی پیشونیش هنوز سر جای خودش بود و خط عمیقی
روی ابرو هاش جا انداخته بود، این خط اخم عمیقی که بین رو
ابروش جا انداخته بود باعث می شد همیشه جدی و خشک به
نظر برسه.

صبح زود به سمت ویلا حرکت کردیم، انقدر خسته و خواب آلود
بودم که به پیشنهاد دیاکو صندلی عقب ماشینش که شورلت
مشکی رنگی بود نشستم تا از فضای باز صندلی ها استفاده کنم
و در طول راه استراحت

همین هم موجب شد شهره خودش رو به ما تحمیل کنه و در
صندلی جلو

جا بگیره تا به قول خودش دیاکو هم صحبتی تا رسیدن به
مقصد داشته باشه

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 11:00]

#54

وجود شهره واقعا از عذاب های الهی بود، در کمال ناباوری حساسیتی که روی. شهره داشتم رو نسبت به زانیار و شیرین نداشتم در واقع محبت های زانیار به شیرین در برابر رفتار های اعصاب خورد کن شهره هیچ بود

در طول راه شهره برای دیاکو میوه پوست می گرفت یا چایی می ریخت و هر بار به بهونه ی گذاشتن قند در دهانش انگشتش رو داخل دهن دیاکو فرومی برد حرص و عصبانیت تو خونم موج می زد جوری که یک لحظه هم پلکم روی هم نرفت

بعد از رسیدن به مقصد شهره برای مدتی از ما فاصله گرفت و جدا شد و من تازه فرصت کردم به جای فکر کردن به اون و دیاکو به فضای اطراف نگاهی بیندازم

درخت های بلوط و گردو و تپه ای سبز که ویلای ملکشاهی ها تنها سازه غیر طبیعی اونجا بود، وجود رودخانه ای خروشان کنار

ویلا و صدای دلنواز آب قلبم رو به تپش انداخت این جا گوشه ای
!!! از بهشت بود

نیم نگاهی به دیاکو انداختم و پوزخند نثارش کردم دلم
میخواست گردنش رو بشکنم! چجوری جلوی من با شهره
دیاکو بهم نزدیک شد و خیلی جدی زیر گوشم زمزمه کرد:
!می دونستی از این نگاه های سنگین و پر از نفرت بدم میاد؟
برگشتم سمتم و خم شد روی صورتم: عروسک من همیشه باید
نگاهش معصومانه و مهربون باشه
!حس می کنم واقعا منو عروسک می بینی _

بی توجه به چهره گرفته اش از کنارش رد شدم؛ حقیقت همین
بود که دیاکو منو عروسک می دید و فقط احساس و خواسته های
خودش ارجحیت داشت

نه اجازه داشتم بازی کنم، نه بلند بخندم و حرف بزنم و محدود
تر از همه ی خانم های جمع بودم در عوض اصلا ذره ای توجه به
احساسات و عواطفم نمی شد

این مردسالاری دیاکو از دیدگاه خیلی از زن ها طبیعی بود ولی
منی که مردی و مردانگی رو تو وجود آدمی مثل آرمان و بعد از
اون زانیار دیده بودم تحمل این خودکامگی های دیاکو غیر
ممکن بود.

دلم میخواست منم مثل هر زنی مورد احترام شوهرم قرار بگیرم
و یک بار هم که شده دیاکو چیزی فرا تر از یک هم خواب بهم
نگاه کنه.

هرچند نمی تونم منکر این بشم که توی این مدتی که باهام
هستیم چقدر مردانگی به خرج داد و تا رضایت کامل قلبی
خودم پا به حریمم نگذاشت.

شاید هم باید بهش حق بدم! اون یک مرد و نیاز های داره که من
توان اجابتش رو ندارم و حتماً این پس زدن های من اون رو
گستاخ و محق کرده.

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:00 21.07.19]

شهره و شیرین. سریع رفتن توی اتاق هاشون و لباس های
محلی رو با لباس به قول خودشون فارسی تعویض کردن ولی من
با همون لباس های محلی خودم راحت بودم

شادمهر برادر دخترا رفت تو حیاط و در سکوت مشغول کشیدن
سیگار شد.

کمیل و شادان هم که به اصرار دیاکو قبول کرده بودن بیان توی
حال نشسته بودن و آروم حرف می زدند

نگاهی به خونه ی دو طبقه انداختم یک سالن یک سره بدون
اتاق با فرش های دستباف و یک اتاق کنار پله ها که احتمالا
. آشپزخونه بود

زانبار و شاهین ساک به دست به طبقه بالا رفتن که احتمالا
داخلش پر اتاق بود، که صدای شیرین دکمه خاموش افکارم
!شد: روناھی جون این جا رو دوست داری؟

حیاط و باغچه خیلی با صفاست داخل هم خوبه _

نصف این ویلا متعلق به عمو امیر خسرو بود که الان رسیده به _
. دیاکو خان

همه‌ی باغ‌های اطراف هم متعلق به خاندان خسروشاهی و بعد
ملک شاهی

!پدر شما و پدر دیاکو با هم نسبتی دارن؟ _

شیرین در حین گذاشتن کیفش روی مبل راحتی و نشستن
گفت: آره البته خیلی دور، امیر خسرو خان از نوادگان خاندان
اردلان که نسبتشون می‌رسه به پادشاهان ساسانی سال‌ها توی
کردستان حکومت کردن و دوره‌ی پهلوی اول حکومت شون
پایان پیدا کرد و عمارت بزرگی که حکم قصرشون رو داشت
. فروختن به یک تاجر

البته یکی از عمو زاده های ما تو دربار شاه نخست وزیر بوده،
پدر امیر خسرو و چندتا از خان های اینجا از نوادگان اردلان ها
هستن، و پدر من از طرف مادر نوهی دختری اردلان هاست
!چه جالب یعنی دیاکو یک شاهزاده بوده؟ _

صدای شهره از پشت سر اومد: یک ولیعهد، توی شجرنامه‌ی
خانوادگی اون تنها پسر بزرگترین پسر اردشیر خان بوده
شیرین خندید و بازوی منو گرفت: جدی نگیرش روناھی، اگه
!اینجوریه یعنی زانیار من و شاهین و شاهرخ مترسک هستن؟
شهره دست به سینه زد و تای ابروش رو بالا داد: زانیار و شاهو
خان پسرای ارسلان خان هستن که پسر کوچک اردشیر خان
بود، الان دیاکو تنها پسر بزرگ عمو خسرو وارث اردشیر خان و
!اگه حکومت اردلان ها هنوز برقرار می‌شد اون شاه می‌شد
شیرین مثل بمب منفجر میشه و من هم از خنده های عمیقش
خنده‌ام می‌گیره، شهره جوری با جدیت حرف می‌زد که انگار
.دیاکو شاهزاده ای بود که تاج. و تختش رو گرفتن

شاهرخ و شایان میان توی هال و با دیدن شیرین متعجب می‌گن:
!چه خبره این جا؟

شیرین با حالت بامزه‌ای گفت: من و شهره سر حکومت دعوامون
شده.

با دیدن دیاکو که از پله ها پایین می‌ومد دست به سینه ایستاد و
تعطیم کوتاهی کرد: والا حضرت شاهزاده دیاکو

منکه متوجه بحث بودم از خنده ریسه رفتم و شهره با حرص
دست هاش رو مشت کرد

دیاکو از پوسته جدی خودش در اومد و جفت ابرو هاش رو بالا
داد: به به منو آخرش به حکومت رسوندی؟ الان باید با سرباز
هام برم با شاه بجنگم و حکومت ساسانی رو پس بگیرم

شهره با لحنی لوس گفت: دیاکو تو دیگه منو مسخره نکن

زانبار هم پشت سر شاهین اومدن تو هال و بعد شنیدن بحث به
صورت مصنوعی دست به یقه شدن با هم زانبار با چنان جدیتی
شوخی می‌کرد که همه باورشون شده بود

عمو شاهین حکومت حق منه تو رو باید بکشم _

شاهرخ که تو جمع لوده تر از همه بود روی میز شروع کرد به
ضرب گرفتن و همین طور که می نواخت گفت: بیخیال حکومت
بیايد براتون یک دهن آواز بخونم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:01 21.07.19]

#56

شاهرخ که تو جمع لوده تر از همه بود روی میز شروع کرد به
ضرب گرفتن و همین طور که می نواخت گفت: بیخیال حکومت
بیايد براتون یک دهن آواز بخونم

وره یارم وره ای تازه یارم وره استیره که ی شو گار تارم _

وره ای شاپری بالی خیالم وره ای شو چرای روناکی مالم

وره ای خج وره ای خاتو زینم وره با بژن و بالا که ت ببینم

وره با دامری آوات و تاسه م وره با بسکه کت لا دا هنا سه م

وره ای نو نامی باخی ژینم وره با بژن و بالا که ت ببینم

وره سور با له سه ر واده و بلینی وره کرد به و مه که پیمان

شکینی

وره یارم وره ای تازه یارم وره استیره که ی شوگاری تارم

وره ماچم دیه ماچی خدایی که بیزارم له ماچی سینمایی

در حین خوندن شاهین، شایان، دیاکو و زانیار دست تو دست

. هم گذاشتن شیرین روسریش رو زانیار داد

صدای پا کوبیدن زمینشون انقدر محکم بود که انگار ده تا مرد

.میرقصن

شهره و شیرین و نیلوفر (دختر شکیبا) هم بین جمعیت مردا
رفتن و شروع کردن به رقص پا همون لحظه کمیل رو دیدم که
دست تو دست شادان از سالن بیرون رفت

نگاهم رو به دیاکو دوختم دستش رو باز کرد و گفت: بیا عزیزم
دستش رو پشت کمرم حلقه کرد و منو تقریباً تو آغوشش گرفت
و شروع کردن با آهنگ شاهرخ رقصیدن

وقتی خانم ها تو جمع رقصنده ها باشن رقص آروم تر میشه
برای همین صدای پا کوبیدن مردا کمتر شد

اینقدر رقصیدن و آواز خوندن که خسته و بی حال رفتیم توی
اتاق هامون برای استراحت

بعد از ظهر بود و همه خواب بودن، هوس چایی تازه دم باعث شد
برم طبقه پایین تا آبجوش بزارم، مطمئنم مردا هم چند ساعت
دیگه سراغ چایی رو می گرفتند

رفتم توی آشپزخونه تا چای دم کنم که متوجه حضور کسی
پشت سرم شدم

وقتی برگشتم زانیار رو دیدم دست به سینه توی چهارچوب
آشپزخانه ایستاده بود

!داری چایی دم می کنی؟ _

سری به نشونه ی تأیید تکون دادم، توی آشپزخونه پر از کابینت
بود و یک گاز سه شعله روی سکوی کنار سینک قرار داشت به
اطراف نگاهی گذرا انداختم بازم زانیار پرسید: دنبال چی
می گردی؟

!چایی و قوری پیدا نمیکنم میشه شیرین خانوم رو صدا بزنی؟ _
زانیار بی توجه به حرفام جلو اومد و از توی کابینت یه کتری و
قوری بهم داد و گفت: شیرین تو خواب نازه! بیا چایی هم توی
.کشو زیر گازه می تونی بعد از جوش اومدن آب دم کنی
.کتری رو پر کردم و زیر لب از زانیار تشکر

خواستم از آشپزخونه خارج بشم که دستم توسط زانیار اسیر
شد و همون لحظه حس کردم برق بهم وصل کردن

از شدت ترس لرز به جونم افتاد اگه کسی میومد آشپزخونه و یا
!دیاکو این صحنه رو می دید بلا شک سرم رو می برید

روناهی زندگیت کنار دیاکو خوبه؟! تونستی عاشقش بشی؟ _

خواستم بپرسم تو چی تونستی منو فراموش کنی؟! من که هنوز
از خاطرات تو رها نشدم

من که با وجود عشقت نتونستم زندگی کنم اما همه حرف هام
توی گلوم باقی موند و تنها نگاهم خیره ی زانیار شد

دلم میخواست دستش رو از روی بازوم برداره وحشت باعث شد
قفسه سینه ام تند تند بالا پایین بره: زانیار متوجه تأثرم میشه و
دستش رو عقب می کشه: متأسفم عزیزم دلم نمی خواست
بترسونمش

از هم فاصله نگرفته بودیم که دیاکو وارد آشپزخانه شد و با دیدن من و زانیار اخم های درهمش پر رنگ شد و چشم هاش طوفانی.

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:01 21.07.19]

#57

محکم و با جدیت صدام زد: روناهی
توی جا از ترس تگون خوردم و عقب رفتم و نگاهی وحشت زده
به دیاکو انداختم
زانیار موهاش رو چنگ زد و با خشم چیزی زیر لب زمزمه کرد

دیاکو دستم رو چنگ زد و کشیدم سمت خودش از شدت ترس
قلبم محکم تو سینه بی قرار می کرد و آب دهنم توی گلو
می شکست.

زانبار دنبال دیاکو اومد و ازش پرسید: چیکارش کردی اینجوری
!ازت می ترسه؟! کتکش می زنی؟

دیاکو ایستاد و نگاه دلخورش رو روی زانبار و من چرخ داد : به
تو ربطی داره زانبار؟ یادت رفته این دختر زن منه و متعلق به
!من؟

زانبار بازوی دیاکو رو برای نگه داشتنش گرفت و نیم نگاهی بهم
انداخت و با التماس رو به داییش گفت: ولش کن این بچه رو من
اومد تو آشپزخونه جلوی. راهش رو گرفتم

دیاکو ایستاد قفسه سینه اش از خشم بالا و پایین می شد اما
خود داری می کرد، می دونستم جلوی ما کوتاه میاد چون از ته

قلبش به خاطر جدایی ما خودش رو مقصر می‌دونه اما نمیتونه
بیخیال ناموسش بشه

منو رها کرد و خیره شد تو چشم های زانیار و با دلخوری گفت:
دوست دارم پسر ولی کاری نکن تو روی تو بیاستم

زانیار سرخ شد رگ گردنش باد کرد و با صدایی کنترل شده
گفت: دوستم داشتی و بهم خیانت کردی؟! لعنت به من که تو رو
امین خودم دونستم و از علاقه ام بهت گفتم

تو هم رفتی صاف کف دست مادرم و پدر روناهی گذاشتی و با
نقشه ازم گرفتیش

به گوش هام اعتماد نداشتم، با بهت به هر دوشون خیره شدم
حرفای زانیار آور شد روی سرم؛ یعنی همه‌ی این بلاهایی که
سرم اومد زیر سر دیاکو بوده؟! یعنی اون با نقشه منو از عشقم
جدا کرده؟

نگاهی ناباور به دیاکو انداختم و گفتم: زانیار چی می‌گه دیاکو؟!
تو آبروی من رو پیش پدرم بردی؟

تو بودی که گفתי منو زانیار ارتباط نامشروع داریم و باعث شدی
من اون قدر از پدرم کتک بخورم که به فکر فرار بیوفتم؟

!تو بودی لعنتی «مشت زدم تو سینه‌اش» تو بودی؟

دیاکو با چشم‌های نگران نگاهم کرد، دستم رو گرفت و نداشت
تقلا کنم: هیس آروم باش عشقم آروم به خدا قسم نمی‌خواستم
بهت سختی بدم نمی‌خواستم آزارت بدم

!زانیار پوزخندی زد و گفت: برای همین ما رو از هم جدا کردی؟
دیاکو چشم‌گره‌ای به زانیار رفت، خدا رو شکر خبری از شیرین
و شهره نبود تا این نمایش مسخره رو تماشا کنن

دیاکو برگشت سمت منو با نگرانی صدام زد: روناهی گیان چرا
!بغض کردی قضات و گیانم؟

چی کار می‌تونم بکنم از دست تو دیاکو؟! می‌تونم ازت فرار _
کنم؟! میتونم به خاطر اینکه آبروم رو پیش پدرم بردی شکایت
کنم ازت؟

توی تمام این مدت تو رو یک مرد عاقل همه چیز تموم
می‌دونستم و شرمنده بودم که چرا نمیتونم عاشقت باشم
اما حالا می‌شنوم این مرد از دید من همه چیز تموم، مثل یک
بزدل برای به دست آوردن من دست به دروغ گویی نقشه
کشیده!

در آغوشش فرو رفتم و سرم رو گذاشت روی سینه اش و دیدم
که زانیار با حالتی عصبی سالن رو ترک کرد

من از دست دیاکو به خودش پناه برده بودم، من دیگه چاره ای
نداشتم چاره‌ی من دیاکویی بود که فقط احساسات خودش برایش
!اهمیت داشت فقط خودش

به پیشنهاد شاهرخ همه دور هم نشستیم تا تخته بازی کنیم،
خبری از زانیار نبود و شیرین می‌گفت به خاطر سردرد توی
اتاقش خوابیده

منم حال خوشی نداشتم و فقط برای رهایی از افکار دیوانه
کننده کنار بقیه نشسته بودم

بعد از باخت پسرا آخر سر شهره و دیاکو حریف هم دیگه شدن،
اصلا دلم نمی‌خواست دلبری های شهره از دیاکو رو تماشا کنم
دخترک سبک سر فکر کرده بود دیاکو پسر مجرده که اینقدر
باهاش جیک تو جیک شده بود

حسابی حرص می‌خوردم و افتاده بودم به جون ناخن های بینوام
و از ته پوستش رو می‌کندم که حس کردم کسی کنارم نشسته
وقتی به طرفش برگشتم شاهین رو دیدم

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: چی کار به ناخن های بدبخت
!داری؟

ببخشید دیگه نمی‌کنم _

بین تو و شوهرت اتفاقی افتاده؟! به نظرم هر دو عصبی و بی _
!حوصله هستید

پوزخند زدم و اشاره کردم به دیاکو: اونکه خیلی سر خوش
!فراموش کرده زنش رو تنها گذاشته

خندید و خم شد کنار گوشم گفت: شهره و دیاکو خیلی قبل ها
زمانی که هنوز دانیار زنده بود نامزد بودن

بعد از اون که دیاکو مجبور شد با زن داداشش ازدواج کنه شهره
از زندگی و قلب دیاکو رفت

پس انقدر خودموری نکن دختر فقط به شوهرت محبت کن تا
متوجه علاقه ات بشه و برای جلب توجهت دور و بر شهره نره
با شنیدن حرفهای شاهین به فکر فرو رفتم، جدا من داشتم به
علاقه بین شهره و دیاکو حسادت می کردم؟! یعنی ممکنه بهش
!علاقه مند شده باشم؟

!پس تکلیف اون حسی که به زانیار دارم چی میشه؟

!و ظلم هایی که فهمیدم دیاکو به من روا داشته؟

می‌دونم عاشق دیاکو نیستم، حداقل الان نیستم ولی چرا دارم
!به شهره حسادت میکنم؟

بعد از بازی تخته نرد که شهره بازنده اون بود به پیشنهاد همه
شهره قرار شد به آشپزخانه بره
و برای همه غذا درست کنه

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:01 21.07.19]

#58

دیاکو تمام مدتی که بازی می‌کرد حواسش به من نبود. وقتی
متوجه من شد با نگاهی پشیمون اومد جلوی مبلی که روش

نشسته بودم ایستاد و خم شد روی سرم: عزیزم تو اینجا
!تنهایی؟

ببخشید انقدر درگیر بازی شدم که متوجهت نبودم

بچه ها بساط پاستور رو پهن کرده بودن و صدای دیاکو کردن که
برگشت و گفت : من فعلاً در بست در اختیار خانومم هستم شما
ها بازی کنید

متوجه چشم های عصبی شهره که به ما خیره بود شدم و خودم
رو به اون راه زدم

سر میز شام زانیارم اومد، چشم هاش سرخ شده بود و صورتش
در هم بود، نتونستم نگرانش نباشم دل نگران که عقل تو سرش
نداشت

!از شیرین پرسیدم: شیرین جان حال شوهرت چه طور شده؟

شیرین شونه بالا انداخت و گفت: همیشه میگردن داره، شما که
قبلا تو خونه ی زانیاربودی خبر داری

مثلاً تو لفافه خواست بگه من از گذشته شما با خبرم پس روت
رو کم کن و دربارہ شوهر من سوالی نپرس

همراه دخترا سفره شام رو چیدیم پسرا هم یک گوسفند زمین
زده بودن و گوشتش رو کباب کرده آوردن س. سفره

شهره دیگه رفتارهای زجر آورش رو به حد اعلا رسونده بود،
دایم سر سفره دیاکو رو صدا می زد و می گفت

دیاکو دوغ بده! دیاکو لیوان بده! دیگه کوفت دیاکو مرگ

آخر سر طاقتم طاق شد؛ درسته همیشه ساکت و سر به زیر بودم
اما شهره کسی نبود که بشه به حال خودش رهاش کرد همین
طور پیشروی می کرد می ترسیدم آخر سر خودش رو به دیاکو
!تحمیل کنه

!شهره جون شما دستت مشکل داره؟ _

!شهره تای ابروش رو بالا داد و گفت: وا نه مگه چی شده؟

پس چشمت مشکل داره و فقط دیاکو رو میبینی، نداشتی _
یک لقمه غذا بخوره

شهره با اخم های در هم گره خورده و نگاهی عاصی گفت: دیاکو
خان خودش زبان داره می تانه دفاع کنه، تو چی کاره ی اون
!هستی؟

من همسرش هستم، در ضمن بهت توهینی نکردم داری جلز _
ولز می کنی فقط پیشنهاد کردم به اطرافت نگاه کنی، مثلاً
....شاهرخ میتونه بهت دروغ و نمک بده

دیاکو با نگاهی جدی برام خط و نشون کشید و آروم پیش
.گوشم گفت: روناھی سر سفره جای این بحثها نیست

زانبار قاشقش رو پرد کرد توی بشقاب غذا و با خشم گفت: پس
کیه وقت این حرفهاست شهره دیگه شورش رو در آورده همه
!خوب می فهمیم

شیرین چشم غره ای به زانبار رفت؛

.وای زانبار جان تو بحث دایی و زندایی دخالت نکن -

. از من که گرفتیش لاقل انقدر زجرش نده -

دیاکو با چشم های دلخور برام خط و نشون کشید، سپس ایستاد
و خیلی جدی گفت: از اول هم مال تو نبود که بخوام بگیرمش
شهره دست به سینه نشست و زیر لب گفت: همش به خاطر
وجود نحس این گدازاده است

شاهرخ با التماس نگاهش کرد و گفت: تو رو خدا این بحث رو
کش نده

دلم میخواست گلوی شهره رو پاره کنم یک آدم پرو به تمام
معنا بود

شیرین با صدایی لرزون گفت: زانیار این چه حرفی بود، تو قول
دادی همه چیزو فراموش کنی
زانیار بلند شد و رفت

از خجالت جنجالی که به پا کردم بغضم شکست و زدم زیر گریه
گریه من شهره رو جریرتر کرد؛

دلت خنک شد روناھی؟! مثلاً خواستیم شام کوفت کنیم _

زانبار راه نصف رفته رو برگشت و سمت شهره براق شد: تو حق
نداری اشکش رو در بیاری تو پتیاره یک بار ریدی به زندگی
.داییم حالا هم داری کرم میریزی

شهره پوزخندی زد و با رزالت تمام گفت: دیاکو نگاه کن زنت و
. معشوقه سابقش چه بساطی سر سفره به پا کردن

.این حرف شهره آتیشم زد و اشک هام شدت گرفت
دیاکو از جا بلند شد و خیلی جدی رو به شهره گفت: بس کنید
.این بحث رو

.شیرین هم همزمان با من بغض کرد

شاهین سرش رو به نشونه‌ی تاسف تگون داد و دیاکو دست منو
چنگ زد و گفت: برو بالا لباست رو بپوش ما همین امروز
.برمیگردیم روستا، اومدن مون از ابتدا غلط بود

دستم بین پنجه های دیاکو در حال خورد شدن بود که شیرین و
شهره میان جلو تا حرفی بزنن ولی دیاکو اشاره کرد سکوت کنن
.و من و با عجله از سالن برد بالا

از شدت خجالت و ترس اشک هام بند نمیآد، دیاکو با صدایی
بلند فریاد زد: اه بس دیگه سرم رفت

چونه ام از بغضم می لرزه و بی اختیار هق هق میکنم
!خیلی جدی نگاهم کرد: الان چرا داری اشک می ریزی؟

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:01 21.07.19]

#59

چونه ام از بغضم می لرزه و بی اختیار هق هق میکنم
!خیلی جدی نگاهم کرد: الان چرا داری اشک می ریزی؟
نمی خواستم اینجوری بشه _

نفسش رو کلافه بیرون داد: باشه دختر؛ تو مقصر نیستی زانیار و
شهره همیشه با هم جر و بحث داشتن و دارن

آبروی شما رفت من من نمی خواستم اینجوری بشه _

!پس چرا سر سفره با شهره جر و بحث کردی؟ -

مثل دختر بچه های خطا کار چشم هام رو مظلوم کردم و با
خجالت نگاهش کردم: خب شما همه ی حواستون به اون بود

مگه برات اهمیتی هم داره؟! من یک مردم حتی اگه بخوام با -
شهره ازدواج کنم کسی نمیتونه بهم خورده بگیره

!ولی تو فقط حق داری به یک نفر تعلق داشته باشی

.حرفش قلبم رو مچاله کرد و نفرت به قلبم چنگ زد

نمیتونستم این آدم رو درک کنم؛ این آدم پر از تناقض رو یک
روز خوب یک روز افتضاح رو

چه طور میتونی انقدر وقیح باشی؟! من زنتم آقای مثلاً خان _
!اون وقت تو سنگ یکی دیگه رو به سینه میزنی؟

زن منی؛ پس نگاهت نچرخه دور برابر اون، براش نگران نشو _
زن من باش فقط من جسمی و روحی

بذار حس کنم زن دارم نه یک دختر که انگار اسیر من شده
دستش رو گذاشت پشت پهلوم و کشیدم سمت خودش: زنانگی
بلد باش روناھی

خیره شد تو مردمک های لرزون چشم هام: وقتی شوهرت بغلت
می کنه از نگاهش گریزان نباش

دست کشید روی موهای آزادم: به خودت برس به خاطر من بذار
حس کنم زن دارم، زندگی دارم

. زنی که از اول مال خودم باشه نه بیوه برادرم

حرف های بی منطقی که فقط از مردی خود رای مثل دیاکو بر
میومد، یادمه عمو آرمان همیشه برای خاله رویا کتاب می خرید و
باهم بر سر مسائل روز بحث و گفتگو داشتن پدرم همیشه
می گفت رفتار های رویا در شأن یک زن نیست، اما عمو می گفت

زنانگی فقط تو پخت و پز و رسیدگی به شوهر نیست و اگه زنی
پا به پای مردش کار کنه روحیه قوی و فکر روشنی داشته باشه
هم جذابه هم یک زن کامل

شاید اگه خاله رویا و عمو آرمان بیشتر خاطرات کودکی من رو
پر نمی کردند منم مثل مادرم و بعضی از زن های اطرافم، خودم
رو محکوم به عروسک کودکی یک مرد بودن می کردم

دیاکو بعد از شلیک حرف هاش به روح و جسمم اتاق رو ترک
کرد و به جمع خانوادهش پیوست

اتاق ناشناخته ای که درونش بودم مثل اتاق خودم یک پنجره
داشت، رفتم روی به روش و به باغ خیره شدم

دیاکو روی سکوی سنگی کنار رود باریکی که از وسط حیاط
می گذشت نشسته بود و شهره در فاصله اندکی با او

بیش از اینها، آه، آری

بیش از اینها میتوان خاموش ماند

* *

میتوان ساعات طولانی
با نگاهی چون نگاه مردگان، ثابت
خیره شد در دود یک سیگار
خیره شد در شکل یک فنجان
در گلی بیرنگ، بر قالی
در خطی موهوم، بر دیوار
میتوان با پنجه‌های خشک
پرده را یکسو کشید و دید
در میان کوچه باران تند میبارد
میتوان بر جای باقی ماند
در کنار پرده، اما کور، اما کر
میتوان فریاد زد
با صدائی سخت کاذب، سخت بیگانه
«دوست میدارم»

میتوان در بازوان چیرهٔ یک مرد
مادهای زیبا و سالم بود
با تنی چون سفرهٔ چرمین
با دو پستان درشت سخت
میتوان در بستر یک مست، یک دیوانه، یک ولگرد
عصمت یک عشق را آلود
می توان همچون عروسک های کوکی بود
با دو چشم شیشه ای دنیای خود را دید
میتوان در جعبه ای ماهوت
با تنی انباشته از کاه
سالها در لابلای تور و پولک خفت
میتوان با هر فشار هرزهٔ دستی
بی سبب فریاد کرد و گفت
«آه، من بسیار خوشبختم»

تا شب از اتاق خارج نشدم، شیرین چند باری اومد تا باهام حرف
بزنه ولی اصلا دوست نداشتم ببینمش

از پنجره چندباری رفت و آمد آدم ها به باغ رو تماشا کردم، یا
اینکه نیمی از این خونه باغ متعلق به دیاکو بود بازم دوست
نداشتم اینجا بمونم ولی انگار دیاکو این جا احساس آرامش
زیادی داشت

پوزخندی زدم و گفتم « با وجود شهره احساس آرامش زیادی
داشت.»

آخر شب بود که شاهین و شاهرخ به همراه شادان و شایان باغ
رو ترک کردند و قرار شد فردا هم ما و دیاکو به عمارت برگردیم

مسخره ترین عید زندگیم بود اصلا دوست نداشتم تو جمع
فامیل مسخره دیاکو باشم، ولی ناخواسته وجود زانیار بهم
آرامشی عجیب منتقل می کرد

وقتی یاد غیرت و نگرانش میوفتم قلبم تپش می گیره، کاش
دیاکو کمی فقط کمی به جای ادعای عاشقی کردن تو عمل نیتش
رو بهم نشون میداد

روی تخت نشسته بودم که در اتاق باز شد و عطر سیگاری که
بوی شکلات می داد مشامم رو نوازش داد

اومد جلو و نگاهی بی حس بهم انداخت، نگاهی درست مثل شب
عروسی مون بی حس و یخ زده بود و حس ششمم گواه می داد
این نگاهها ربطی به شهره داره

شاید عشقش به شهره انقدر زیاده که نمیتونه فراموشش کنه و
!علت این سردی ها اونه؟

دستش رو گذاشت روی بازوم و خیره شد تو نگاه بهت زده ام:
روناهی حالم خوب نیست

چیزی شده؟! اتفاقی افتاده؟ -

سرش رو بالا انداخت و نگاه سردش رو سر داد روی لب هام:
امشب بهت نیاز دارم

!!دلہ میچالہ شد، چی داشت می گفت؟

.لطفاً فقط سکوت کن بزار آروم بشم -

لب های خشکم رو به زور تکون دادم: من اینجوری دوست ندارم
قر

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:01 21.07.19]

ار شد تا وقتی که آمادگی

.ندارم بهم نزدیک نشی

فعلاً کاری با دخترונگی هات ندارم « خم شد روی لبم » فقط -

.سکوت کن بزار آروم بشم

لب های داغش آتش به جونم کشید، چشم هام رو با درد بستم

.من دیگه نای جنگیدن نداشتم

دیگه از اون دختر شاد و شیطون گذشته یک تیکه استخوان
افسرده باقی مونده که حتی قدرت اعتراض به زندگی خودش رو
هم نداره.

فردای اون شب با دیاکو به روستا برگشتیم ولی دیاکو در این
یک هفته‌ی وند باری به سسندج سر زد تقریباً سه روزی یک
. بار. و مسافت تقریباً یک ساعته رو به جون خرید

روستای ما روی خط مرزی بین کردستان عراق و ایران بود، در
واقع روستایی که قبلاً داخلش زندگی می‌کردم جز خاک ایران و

عمارت سنگی جزئی از خاک کردستان عراق بود و فقط یک دره
و رود باریک فاصله بین این دو کشور بود

خیلی از مسافر ها برای قاچاق نفت و بنزین و رد شدن
غیرقانونی از مرز روستای ما رو انتخاب می کردن و شهربانی و
مرزبانی نمیتونست و نمی خواست حریف قاچاقچیان مرزی بشه

همه ی مرز های این منطقه تو دست دیاکو و خانواده
خسروشاهی بود و حتی مأمور های مرزبانی از دیاکو رشوه
دریافت می کردن و در عوض چشم روی آدم های اون می بستند
تا با خیال راحت به معاملات غیر قانونی خودش برسه

زندگی با آدمی مثل دیاکو سختی های زیادی داشت مثل همین
تهدید های اخیر ارباب بهمن پسر بهادر خان که بعد مرگ خواهر
و پدرش کینه ای عمیق نسبت به دیاکو گرفته بود

شب از نیمه گذشته بود و من توی اتاق نشسته بودم که صدای
در توجهم رو جلب کرد

ساعت ده بود با خودم فکر کردم باید دیاکو باشه ولی بر خلاف
همیشه زو. اومده

پتو رو روی سرم کشیدم تا نگاهم بهش نیوفته

همین که نزدیک شد متوجه صدای ناموزون قدم هاش شدم و
!عطر بد بویی که امکان نداشت از تن دیاکو باشه

..با وحشت پتو رو کنار زدم و سرجام نشستم

با دیدن مرد سیاه پوشی که نقاب به چهره داشت وحشت زده
جیغ کشیدم

مرد اسلحه اش رو بالا آورد و به سمتم نشونه گرفت که همون
لحظه صدای شلیک اومد

هام رو بستم و تو خودم جمع شدم

وقتی دردی حس نکردم سرم رو آوردم بالا که دیدم که دیاکو با
یک کلت پشت سر مرد که حالا کف اتاق افتاده و خونش روی
تخت پاشیده بود ایستاده

هیبت مردانه اش ناخودآگاه به دلم دوست داشتنی اومد و دلم
!خواست تمام حجم وحشتم رو در آغوش خودش فریاد بزنم
با بغض زمزمه کردم: دیاکو

اومد سمتم و محکم تو بغلم گرفتش، سرم روی سینه اش بود و
از عمق وجودم اشک می ریختم

این جا خود خود جهنم بود و آغوش او امن ترین نقطه این
سیاهی؛

آغوش او که بوی خون و باروت می داد و بوی خودخواهی و غرور
با این حال میون بازو های مردانه اش و سینه فراخش امن ترین
نقطه این جهنم یک سر آتش بود

شاهرخ جنازه مرد رو توی حیاط سوزاند و منیره کف اتاق رو
تمیز کرد

هرچند کل اتاق به احاطه بوی مشمئز کننده خون اون مرد در
اومده بود و من دیگه توی اون اتاق یک خواب خوش نخواهم
داشت

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:01 21.07.19]

#61

شاهین نیم نگاهی حواله‌م کرد و پرسید: زن داداش حالت
خوبه؟

و من که پناهنده آغوش مردانه‌ش شده بودم سر از روی سینه
دیاکو بلند کردم و پاسخ دادم: خوبم

دستش رو توی موهای چنگ انداخت و گفت: باید چی کار کنیم
دیاکو؟

مطمئن هستم کار بهادری هاست، به خاطر پدرشون هم _
نباشه سر اون پیشنهاد مزخرف می‌خوان ما رو مجبور به
همکاری کنند.

ولی من سرم برم تن به خواسته اونا نمیدم

!سرم رو بالا آوردم و متعجب گفتم: چه خواسته ای؟

شاهین پوزخندی زد و گفت: از ما خواستن وارد تجارت مواد
مخدر بشیم ولی ما هرچی باشیم بی شرف نیستیم اونها با
کشتن دانیار و تهدید دیاکو سال های ساله دنبال این ماجرا رو
گرفتن.

... اون ها حتی به شیرین خواهرم رحم نکردن

سرم رو بالا آوردم و سوالی به شاهین نگاه کردم، دست هاش رو
مشت کرد و در حالی که از نگاهش خون می چکید گفت: بهمن
پسر بزرگ بهادری به شیرین خواهرم که باردار بود متعرض شد
و اون رو به کام مرگ کشوند

هر وقت به سرنوشت خواهرم فکر میکنم کینه ی اون لعنتی برام
زنده میشه

دست روی دهانم گذاشتم و صدای جیغم رو در گلو خفه کردم؛
خدای من چه سرنوشت دردناکی توی این خانواده بود

دانیار خان، شیرین خانم و حالا آقا که باید جلوی این دشمن
های قسم خورده می ایستاد

نکنه اون ها بلایی که سر شیرین آوردن رو سر منم بیارن؟! از
فکر به این موضوع چشم هام سیاهی رفت و ضربان قلبم تند تر
شد.

دیاکو نگاهی به چشم های وحشت زده ام انداخت و برای اولین
بار رنگ پشیمونی رو توی چهره اش هویدا شد و من درگیر این
فکر بودم که مگه میشه دیاکو هم پشیمون باشه؟! مرد همیشه
مطمئن و مصممی که با خودخواهی همه چیز رو به سلطه خودش
!در میاره

شاهین جان برو بیرون، در ضمن خیالم رو از بابت امنیت _
این جا مطمئن کن

شاهین می ایستد دست روی چشم می گذاره : بانی چاو

با رفتن شاهین دیاکو کمک کرد روی تخت دراز بکشم و اشکالی
!نداشت اگه با تمام خوبی هاش ازش دلخور باشم؟

دلخور تمام این اتفاقات که عاملش خودش و آتش انتقام درونش
!بود؟

روناهی _

تن صداش شبیه زانیار بود و وقتی با احساس صدام می زد نه
خشک و جدی مثل همیشه خیال می کردم زانیار کنارم هست

.چشم هام رو بستم و گفتم: جانم

دستم رو گرفت و نگاهی به رو به رو انداخت: متاسفم که تو رو
وارد این زندگی لعنتی کردم

متاسفم که باعث آزار تو شدم. قول می دم یک روز همه چیز رو
درست کنم

فقط بدون این اتفاقات و چیز هایی که میبینی همه ی ماجرا
نیست

!در برابر حرف هایی که برام تازگی داشت سکوت کردم

چی داشتم می شنیدم؟! پشیمونی کسی مثل دیاکو خسروشاهی!
مردی که غرور و نخوت از سر تا پاش می ریخت

مردی که چشم های یخیش خالی از احساس بود و توی سینه اش
!چیزی به اسم قلب نبود؟

همیشه دوست داشتم مثل خاله رویا درس بخونم و سواد _
داشته باشم

آرزوی خوندن کتاب روی دل سنگینی می کرد آرزوی اینکه مثل
خاله خانم معلم بشم و کچ دست بگیرم

صدای نفس های سنگینش میومد، بدون نگاه کردن بهش ادامه
دادم

عمو آرمان و خاله گاهی برام کتاب می خوندن اما هر وقت پدر
می دید بهشون معترض می شد و نمی گذاشت من از دنیای
اطرافم بهره ای ببرم

تا اینکه مجبور شدم برای کار به خونه ی ارباب شاهو برم

اون جا بود که برای اولین بار کسی هنر سازدهنی زدن من رو
دید و تشویقم کرد

بهم کلمات رو یاد داد و کمک کرد کتاب بخونم، مردی که مثل
عمو آرمان دیدمش و عاشقش شدم

من دلم میخواست یک زندگی آروم داشته باشم

کنار مردی که تحصیل کرده و مهربونه

نباید من رو وارد این جهنم می کردی دیاکو من تحمل خونریزی
و قتل رو ندارم

بی اختیار اشک هام جاری شدند

دیاکو دستم رو فشرد و گفت: هیس آروم باش عزیزم درستش
می کنم، به زودی درستش میکنم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 | 11:01

#62

شادان با چهره ای گرفته وارد اتاقم شد و بدون اینکه سلام کنه
و بی مقدمه پرسید: تو تا حالا عاشق شدی روناهی؟
وای به حق چیزای ندیده، این دختره جن تو تنش وول «
»!می خوره؟! خواب نما شده؟
عزیزم یک سلامی یک علیکی _

نفسش رو با حرص فوت کرد و گفت: بگو دیگه تا حالا عاشق
!شدی چجوری میشه ویژگی هاش رو بگی؟
.تو عاشق شدی شادان؟! اون هم الان تو این شرایط _
دست به سینه ایستاد و گفت: شرایط حالیش نمیشه که آره
عاشق شدم.

هر لحظه ممکنه آدم های بهادری بریزن اینجا و ما رو قتل _
عام کنن.

نفسش رو فوت کرد و نشست روی میز وسط اتاق: پوف چقدر
ترسویی آخه؟! این بساط هر چند وقته ماست نگران نباش عمو
همه شون رو می کشه
!یعنی قبلا هم آدم کشته؟ _

اوه! تا دلت بخواد عمو آدم ترسناکی روناھی یک وقتا _
احساس می کنم مثل این داستان های فرنگی که می خندم یک
شیطان باشه یا غول شایدم گرگ انسان نما

اون خیلی عجیبه کسی تو خانواده جرأت نداره در برابرش
بیاسته چون « انگشتش رو شبیه تفنگ کرد » بنگ بنگ مخش
رو داغون می کنه

البته نه الان فقط وقتی « انگشتش رو گذاشت روی سرش » پیچ
و مهره هاش قاطی کنه عوض میشه

این ها رو ول کن بگو ببینم نظرت درباره عشق چیه؟

خب آدم وقتی حس کنه کسی براش با دیگران فرق داره _
براش نگران بشه و قلبش تپ تپ براش بزنه یعنی عاشق شده
هوممم خوبه پس من عاشق شدم _

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و زدم زیر خنده: تو تو عاشق
شدی؟ اون هم با اون دل سنگیت؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت: مسخره خودت کن دختر تقصیر
منه تو رو آدم حساب کردم

منتظر نموند و اتاق رو ترک کرد، کم کم داشت باورم میشد همه
!اهالی این خونه عقلشون پاره سنگ برداشته

ساعت ها از شب گذشته بود، اما خواب به پلک هام حرام شده
بود.

مثل هر شب نیامده بود، یا نمی اومد یا انقدر دیر که خوابم ببره
صدای قیژ در نوید اومدنش بود و بعد سمفونی قدم های همیشه
محکمش که گویی به زمین فخر می فروخت

چه طور اون شب متوجه نشده بودم دیاکو انقدر سست قدم بر
!نمی‌داره؟

عطر تلخش که ترکیبی از پیپ و خاک نم خورده بود زودتر
خودش به استقبال اومد و بعد سایه‌ش روی سرم افتاد

نور چراغ راهرو که در دل شب هم روشن بود از روزنه در به سرو
قامتش می‌تابید

چشم‌های بازم و که دید با صدای بم و کمی رگ دار گفتم: هنوز
بیداری؟

چشم‌های کاسه‌ای از خون بود و صورتش از خستگی بی‌رمق
!جوابش رو با سکوت دادم، این روزا دلم باهاش صاف نبود

روی تخت نشست، کاش برود مثل تمام این یک هفته
هنوز هم بوی خون اون مرد از ملافه‌ها ساطع می‌شد

او دراز کشید و من سر جام نشستم، طاقت حضورش رو نداشتم

او آلوده بود و سیاه مثل یک لکه روی دل سفیدی کاغد
خواستم در جا بیایم که دستم بند در چنگش شد و به طرفش
کشیده شدم و چون حرکت یک هویی تعادل بهم خورد و به
عقب پرت شدم

سرم درست روی سینه‌ی دیاکو نشست و دست هاش چون
پیچکی به دور تنم تنیده شد

عطر تلخ پیمیش در بینی‌م جولان داد و صدای بم مردانه‌ش در
گوشم پیچید: دختر کوچولوی ظریف

چی کار داری می‌کنی؟! آخ آخ بذارید برم _

!من چی کار می‌کنم؟ تو چرا من و باور نداری؟ _

تو بودی با خودت قهر نمی‌کردی؟ _

لبخندی تلخ روی لب نشوند و گفت: من سال‌هاست با خودم
قهرم ولی تو منو باور کن روناهی توی این جهنم دنیا تو حامی
من باش

نفسم رو محکم بیرون دادم: به خاطر اینکه حامی تو باشم منو
!پیش پدر و مادرم کوچک کردی؟

من هیچ وقت کار اشتباهی توی زندگیم انجام ندادم ، من یک _
جوان تحصیل کرده بودم که همه‌ی عمرم رو کنار خانواده
ملکشاهی گذرونده بودم و فکر میکردم دنیا همین قانونیه که
من درسش رو خوندم

ولی یک روز به خودم اومدم و دیدم توی جهنمی گرفتارم که اگه
سنگدل نباشم که اگه اسلحه دست نگیرم توی این جنگل از بین
میرم، من گرگ شدم تا دریده نشم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون)، 11:02 21.07.19]

#63

ولی یک روز به خودم اومدم و دیدم توی جهنمی گرفتارم که اگه سنگدل نباشم که اگه اسلحه دست نگیرم توی این جنگل از بین می‌رم، من گرگ شدم تا دریده نشم

همه‌ی فعالیت های من به نفع مردم داره انجام میشه

!یعنی به نفع مردم اسلحه تجارت می‌کنی؟ _

لبخندی محو زد و دستش رو دور بدنم حلقه کرد: این اسلحه ها مجوز دارن، این جا مرز روناھی با روستای تو فرق داره مردم باید همیشه آماده‌ی دفاع از ناموس خودشون باشن

کمیل این مدت حال خوبی نداشته امروز که چهره غمگینش _
رو دیدم برای لحظه ای تو رو عامل این ماجرا دونستم و ازت متنفر شدم، ولی بهش که فکر می‌کنم می‌بینم واکنشت تو
موقعیتی که توش گرفتاری طبیعی

نفسش برای لحظه ای گرفت و با غم گفت: خوبه که درکم
می‌کنی روناھی خیلی خوبه

هنوز چشم هام باز بود که او گفت: روناھی

مثل همیشه سرد و سخت جواب دادم: بله

من یک روزی همه‌ی این مشکلات رو جبران می‌کنم، دلم _

میخواد اون روز من رو ببخشی

لب گزیدم و سکوت کردم، کم کم خواب در چشمم لانه کرد و در

آغوشش به خوابی عمیق فرو رفتم

فصل چهارم

پرتوی طلایی خورشید به دل اتاق تابید

نوازش نور صورتم رو قلقلک داد چند باری دستم رو روی صورتم

کشیدم سر انجام بیدار شدم

خمیازه ای عمیق کشیدم که باعث خنده بلند او شد

!دهنم رو بستم و با تعجب گفتم: قبلا سحر خیز بودی؟

از جا برخاست و به سمت روشویی رفت: اون موقع یک فرشته

زیبا کنارم نمی‌خوابید

از خجالت لب گزیدم و یک حوله برداشتم و پشت در روشویی
ایستادم: چرا

اومد بیرون در حین خشک کردن آب دست هاش با حوله‌ی
داخل دستم خم شد و پیشانی‌ام رو بوسید

تمام حواس دخترانه‌ام مور مور شد و خون دوید توی گونه‌ام
نگاهی عمیق به چشم‌های شرم زده‌م انداخت و دوباره بوسه‌اش
رو این بار روی گونه‌م کاشت

بریم اسب سواری برات یک سورپرایز دارم _

!سورپرایز یعنی چی؟ _

باز همون لبخند‌های یک وری کجش رو به رخ کشید: یعنی
!هدیه‌ای که شگفت زده و خوشحالت می‌کنه، به انگلیسی گفتم
!وای شما هم مثل خاله رویا انگلیسی بلدید؟ _

پدر می‌گفت این زبان کفره و خاله رویا کافر ولی من خیلی
دوست داشتم مثل دکتر پیتز که از تهران میاد فرنگی حرف
!بزنم.

دستم رو میون پنجه های مردونه‌ش فشرد و نگاهی غمگین به
چشم هام انداخت: یک روزی به همه‌ی آرزو هات می‌رسی آفرت
من.

با رفتنش به طبقه پایین صداش موقع گفتن آفرت من در گوشم
منعکس شد.

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 11:02]

#64

آفرت یعنی آفریننده در بعضی از لحجه های گُردی به زن آفرت
!می گفتند

روی اسب نشسته بودم افسارش رو گرفتم او هم پشت سرم
:روی اسب نشست و دستم رو گرفت

وقتی میخوای اسبت از حرکت بیاسته باید دهنه افسار رو _
بکشی عقب

وقتی می خوای اسبت تند حرکت کنی باید دهنه رو شل کنی
بعد اون رو حرکت بدی

اسب آروم راه افتاد، گرمای آغوشش به پوستم رخنه کرد و شرم
زده در خود جمع شدم

!دوست داری امروز کجا بریم؟ _

برگشتم عقب تا جوابش رو بدم، چون سرش نزدیک بود لبم به
چونه اش خورد و گویی بوسه ای روی چونه اش کاشته باشم روی
پوست حرکت کرد

از شرم و خجالت سرم رو پایین انداختم و نفس های او سنگین و
کش دار شد.

می‌رویم به تاکستان انگورم که پایین کوه قرار دارد _

بعد از آن هم به کلبه چوبی شما سر می‌زنیم

با دیدن درخت های مو که مانند سایه بانی سقف باغ رو پوشانده
بود و خوشه های انگور که مانند چراغ از سقف الاچیق آویزان
بود شوق عجیبی به وجودم سرازیر شد.

برگشتم و نگاهی با قدر دانی نثارش کردم: این جا چقدر زیباست
ممنون که منو آوردی

با کمکش از اسب پیاده شدم و دویدم توی آلاچیق

دستم رو دراز کردم تا از انگور های آویزان از سقف بچینم ولی
هر چقدر پریدم دستم به پایین ترین انگو درخت نرسید

صدای قهقهه اش رو برای اولین بار شنیدم. چشم هاش هم مثل
لب هایش می خندید: وای فسقلی داری چی کار می‌کنی؟

دست به سینه ایستادم و حرص خوردم از اینکه منو دست
انداخته

چیه اخمالو شدی گیانم؟ _

!!!تو منو مسخره کردی دیگه؟ _

!آخه شدی عین این دختر بچه ها _

لب هام آویزون شد نگاهی به انگور های یاقوتی انداختم و گفتم:
دلیم انگور می خواد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 11:02]

#65

توی حرکت غیر منتظره اومد جلو و دستش رو دور پهلوم حلقه
کرد و بلندم کرد.

بیا یک انگو بچین _

دستم رو آوردم بالا و وحشت زده گفتم: وای وای افتادم

نترس کوچولو یک انگور بچین _

دستم رو دراز کردم و یک خوشه درشت انگور چیدم

بیارمت پایین؟ _

نه نه دیاکو یک لحظه یکی دیگه بچینم _

دستم رو برای چیدن خوشه‌ای دیگه دراز کردم که نوک انگشتم

آتش گرفت و جیغ کشیدم: وای سوختم، وای وای

دیاکو دست و پاش رو گم کرده بود منم دست متورمم رو بردم

توی دهنم و خودم رو تگون دادم

لحظه تعادل دیاکو بهم خورد و بوم

لای پلکم رو باز کردم، دیاکو رو ندیدم ولی یک چیزی حس

کردم.

دیاکو کجایی؟ _

!زیرت _

اوه اوه با باسن درست وسط صورت دیاکو خان خسروشاهی
فرود اومده بودم

سریع بلند شدم و با دیدن موهای بهم ریخته‌ی دیاکو و صورت
خاکی و لباس عای کثیفش لب گزیدم: اوه خراب کاری کردم

تازه یاد سوزش دستم افتادم و دستم رو تگون دادم: ای سوختم
آی

گ از اون حالت عصبی بیرون اومد و سریع دستم رو گرفت و
نیش زنبوری که توش بود و در آورد و گفت: هیس وایسا باید
!زهرش رو خارج کنم

انگشتم رو توی دهنش برد و آروم مک زد نوک انگشتم داغ شد
!و حواس دخترونه‌م تحریک؛ نزدیک بود از خجالت پس بیوفتم
ریتم تپش‌های نا منظم، خون دویده به صورت و چشم‌هایی که
طاقة نگاه کردن به خاکستری‌های مرد مقابلش رو نداره

ناگهان صدایی از اعماق قلبم فریاد زد « روناھی گیانم یک روز
تو رو می‌برم به تاکستان پدر بزرگم اون جا می‌خوام برام از انگور
»!های تازه شراب درست کنی تا بیشتر از قبل مستت بشم

آه عزیز ترینم باز هم خیالت به دلم افتاد؟ باز هم حوس عطر
!خنک مردانه و شوخ طبعی هات به سرم زد؟
می‌خوای با این خاطرات تلخ گذشته با این آرزو های نخ نما شده
!چه کنی؟

اشک تو چشمم حلقه زد، چونه ام از بغض لرزید و او گذاشت به
!پای نیش زنبور

.آخ عروسکم برای یک نیش زنبور اینجوری گریه نکن _
تو آغوشش فرو رفتم و اون من رو به سمت کلبه داخل تاکستان
برد.

گذاشتم روی تشکچه و خودش کنارم نشست و دست هام رو تو
دستش گرفت

خوبی گیانم؟ _

لبخندی محو روی لب هام نشست: بله یه خورده انگشتم گز گز
می کنه

ابرو هاش رو بهم پیوند داد و گره کوری بین دو ابروش نشست:
خیلی سر به هوای

نیم خیز نشستم و با چشم های درشت و متعجب گفتم: من؟
!چشم هات رو درشت نکن می خورمت ها _

چشم غره ای رفتم و گفتم: من اصلا سر به هوا نیستم خوبه خود
شما منو بلند کردی رو دوش گذاشتی که انگور بچینم

حرف هام که تموم شد بهش نگاه کردم و دیدم خیره به لب های
!منه

بی اختیار لب گزیدم و نگاهش برنده و تیز شد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 11:02]

#66

بی اختیار لب گزیدم و نگاهش برنده و تیز شد

انگشتش رو گذاشت روی لبم و اون رو از زیر دندون هام بیرون آورد.

سپس با همون انگشت چند باری روی لبم ضربه زد و نوازشش کرد.

باز جوشش اون احساس شرم و حیا رو درونم حس کردم

اما با احساس تورم توی گلوم احساساتم رو فراموش کردم و دستم رو روی گلوم گذاشتم فشار دادم

چیزی شده عزیزم _

اول خواستم بگم، نه خوبم اما رفته رفته احساس سنگینی زبون و تورم گلوم بیشتر می شد و سر درد هم بهش اضافه

نمی‌دونم توی صورتم چی دید که سریع دست رو انداخت زیر پا
. و کمرم و با عجله بلندم کرد و دوید به سمت بیرون کلبه
کم کم دنیا پیش چشمم تیره و تار شد و دیگه متوجه اتفاقات
اطرافم نبودم

"دیاکو

با دیدن لب‌های کبودش رُب و رُبم رو یاد کردم
دیگه تعلل نکردم و سریع در آغوشش کشیدم و بلند شدم و به
..طرف اسبم رفتم

از اینجا تا درمانگاه نزدیک نیم ساعت راه بود باید هرچه
سریع‌تر می‌رسیدم

روی پشت اسب نشستم و اون رو توی بغلم گرفتم سرش روی
. سینه‌ام پیش افتاد که متوجه شدم بیهوش است

برای روندن اسب نیاز به دو دستم داشتم و ممکن بود در این
حالت روناھی بیوفته

شال لباس محلیم رو باز کردم و دور کمر هر دومون پیچیدم و
حرکت کردم

در طول راه متوجه سرد شدن دست هاض شدم و برای اولین بار
چیزی در دلم لرزید

اگه مرد نبودم و این مانع سخت نبود همین جا می باریدم و زجه
!می زدم

به درمانگاه که رسیدم بی توجه به نگاه متعجب چند زن
روستایی در آغوش کشیدمش و به طرف بخش فوریت های
پزشکی رفتم

بهیار با دیدنم دست پاچه شد و پشت سرم دوید

!خودم روناھی رو روی تخت گذاشتم: دکتر کجاست؟

بهیار جواب داد: نیست ارباب امروز شیفت نداشته

!پس کی اینجا مسئول هست؟-

یا باید منتظر باشید دکتر بعد از ظهر بیاد یا به دکتر _

. خسروشاهی زنگ بزنم

!زانیار تو روستاست؟ _

بله ارباب _

[روناھی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:02 21.07.19]

#67

زنبور نیشش زده بین میتونی کاری بکنی تا من زانیاز رو _
!بیارم

به هیچ چیزی جز سلامت او فکر نکردم با عجله سوار اسب شدم
و به طرف خونه‌ی خواهرم تاختم

با دیدنش توی تراس عمارت که دوش به دوش شیرین ایستاده
بود و به حیاط نگاه می کرد به سمتش پا تند کردم
انتظار دیدنم رو نداشت چهره‌اش از تعجب رنگ ناباوری به خود
گرفت.

، سپس اخم هاش گرهی کور شد و نگاهش سرد و سنگی با
لحنی تند و گزنده گفت: چی شده گذرت به این جا افتاده دایی
!جان؟

شیرین اما صمیمی تر برخورد کرد با مهربانی لبخند زد و
!پرسید: اتفاقی افتاده دایی جان؟

به خاطر دویدن به نفس نفس افتاده بودم، شاید هم در اثر
!وحشت و نگرانی بود

بی مقدمه با صدایی فریاد گونه غریدم: روناھی داره از دستم
می‌ره

موهام رو چنگ زدم: پزشکی تو درمانگاه نبود

بازوی زانیار رو چنگ زدم و کشیدم: بیا التماس می کنم بیا
زانیار شبیه کسانی که در شک عمیقی فرو برن خشک شد و
رنگش پرید

شیرین ولی سریع به خودش اومد و با عجله به سمت اتاق زانیار
رفت کیف پزشکیش رو آورد و به دست زانیار داد

زانیار بعد از چند ثانیه به خودش اومد کیف رو از دست شیرین
چنگ زد و سوار شورلت سبز پدرش شد و هر دو به سمت
درمانگاه رفتیم

به درک که بر خلاف تلاش هام اون دوتا باز هم دیگه رو
می دیدن، مهمم جون عزیز ترین دارای من بود که داشت از دستم
می رفت.

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:11 21.07.19]

#68

توی راهرو نشستم و سرم روی بین دست هام گرفتم حال و
روزم به قدری آشفته بود که بهیار درمانگاه با نگرانی خواست
. فشارم رو بگیره

طول و عرض راهروی درمانگاه رو طی می کردم که زانیار از اتاق
خارج شد.

!به طرفش پا تند کردم و با نگرانی پرسیدم: حالش چه طوره؟

زانبار کیف بهم ریخته‌ش رو مرتب کرد و با گفتن خوبه خواست
بره که بازوش رو چنگ زدم: درست حرف بزن پسر

ایستاد برگشت عقب و نگاهی عمیق و دلخوری به سمتم نشونه
رفت و با لحنی سرد جواب داد: یک آمپول آنتی هیستامین به
سرمش وصل کردم، فشارش روی ۶ بود ولی الان نرمال شده
تقویتش کن و سر فرصت ببرش شهر پیش دکتر شیخی بگو به
نیش حشرات آلرژی داره و برای درمان بلند مدتش ازش دارو
بگیر.

بعد زیر لب با خودش زمزمه کرد «چجوری این همه سال تو «
!بیشه زار اتفاقی براش نیوفته رحم خدا بوده

انگار چیزی به خاطر آورده باشه ایستاد و با حرص گفت:
روناهی به فندق و بادام هندی هم حساسیت داره پس خواست
باشه بهش هر وقت این طوری بهم ریخت یه قرص
.آنتی هیستامین بهش بده

از کنارم رد شد به سمت اتاق با تند کردم و با دیدنش انگار که
. دنیا رو بهم دادن

دست های سردش رو گرفتم زیر لب نالید: دیاکو گیان کمکم
.کن

لبخندی محو روی لبم اومد، دختر کوچولوی شیطون حالا
.میفهمم چرا زانیا انقدر عصبانی بود

تا وقتی به هوش بیاد زیر لب بار ها اسمم رو صدا کرد و با هر بار
شنیدن صداش نوک انگشت هاش رو بوسیدم و با نگاهم قربان
.صدقه اش رفتم

شاید برای هیچ کس قابل درک نباشه، مردی که سالهاست پا
روی احساسات و عواطفش گذاشته چه طور انقدر آتشین دل به
!عشق دختری می بنده که دوستش نداره؟

عشقی یک طرفه که از لحظه اول دیدارش تا به اینجا رهایی
.ازش مشکل ترین کار دنیا بوده

شباهت و قرابتش به ریحانه است با مظلومیت نگاهش که این
!طور من رو از پا در آورده؟

من که سخت قبول کردم دوست داشتنش رو من که پشت نقاب
!!!بی تفاوتی پنهان شده بودم

شهره معادله مجهول ذهنم بود، باورم نمیشد اون عشق آتشی
. که بهش داشتم دود بشه بره

یک جا خونده بودم اگه بعد از عشق اولت دوباره عاشق شدی
بدون اون اولی عشق حقیقی نبوده و حالا حس میکنم اون همه
عشق و محبتی که به پای شهره ریختم از سر هوس و شور
!جوانی بوده

روزی که باهام لجبازی کرد و زن سرهنگ عظیمی ۵۰ ساله شد
از چشمم افتاد و حالا که دلم گرم شده به حضور روناھی
.پیشنهاد های رنگ و وارنگش گاهی به شدت عصبانیم می کنه
گاهی هم مثل یک شیطان وسوسه ام می کنه، اما همین حضور
نصف نیمه روناھی اجازه پا کج گذاشتن و خیانت به زندگی
زناشویی رو ازم می گیره

[اروناھی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:11 21.07.19]

#69

دستش رو گرفتم، با صدایی تحلیل رفته لب زد: دیاکو من به
نیش زنبور حساسیت داشتم

می‌دونم عزیزم زانیار بهم گفت -

نگاه بی جوش رنگی از تعجب به خود گرفت لب گزید و گفت:
!چرا اینجا بود؟

من خبرش کردم، به خاطر تو عزیزکم -

نیم خیز نشست و با بغض و لب لرزون گفت: یعنی به خاطر من پا
!گذاشتید روی دشمنی تون؟

من با پسر خواهرم دشمنی ندارم روناھی اون هم به زودی با -
اینکه تو زن داییش هستی کنار میاد، خیلی چیزا هست که شما
دو تا نمی دونید مطمئن هستم وقتی زانیار متوجه حقیقت بشه
به سمتم برمی گرده! فقط امیدوارم تا اون موقع تو گذشته ها رو
به باد فراموشی بسپاری

سر به زیر انداخت و زمزمه کرد: بله به زودی همه گذشته ها رو
. فراموش می کنیم

*

از پنجره اتاقم به حیاط خیره شده بودم، مثل همیشه تنها بودم
و او رفته بود غیبت سه روزه اش اما بیشتر از اوایل بهم دهن
. کجی می کرد

شادان این روزها را بیشتر کنار خانواده عمو احمد می گذراند و
فکر می کنم منظورش از عاشق شدن کمیل بود

پسری که یک ماه بود دیگه اون لبخند جذاب و دوست داشتنی
روی لبهاش نقش نمی‌بست و غباری از غم روی چشم هاش سایه
انداخته بود

آروم شده بود درختی رو شبیه بود شاخ و برگ شکسته با ریشه
های سوخته که چوبش حکم مترسک رو داشت
امیدوار بودم عشق شادان حکم اون جوانه ای رو داشته باشه که
از شاخ خشکیده‌ی درختی رشد می‌کنه

با دیدن چشم‌های سرخ شادان و دست های لرزانش نگران
شدم.

کنار شیر آب تو حیاط نشست و چند مشت پر آب به صورتش
زد.

نمی‌دونم چی باعث شده بود حال دل دختر سرد و خشکی مثل
شادان ابری بشه و چشم هاش بباره

به طبقه پایین رفتم همزمان او وارد سالن شد با دیدنش سلامی
!کردم که بی جواب موند و جلو رفتم: شادان چی شده دختر؟
فین فینی کرد و با لحنی عصبی و گزنده گفت: به تو مربوط
نیست.

سپس با عجله از راه پله ها بالا رفت و از دیدم محو شد

واه واه دختره از دماغ فیل افتاده، فکر کرده که چی؟! دیگه «
»عمراتحویش بگیری ها گفته باشم

باشه ندا جان حالا شما ساکت باش لطفاً هزارتا مشکل دارم _
!نک و ناله های تو مونده

دستی از پشت روی شونه م نشست به عقب برگشتم و با دیدن
بی بی لبخندی عمیق زدم: سلام بی بی چی شده؟
!دخترم مادرت اومده عمارت ببینه شما رو _

!ذوق زده شدم و با خوشحالی گفتم: کو کجاست؟
!تو سالن نشسته بدو که منتظرته _

با عجله به سمت پذیرایی رفتم، مادرم روی تشکچه های کنار
سالن نشسته بود

بی بی هم به رسم ادب با قلیون و چای ازش پذیرایی کرده بود
جلو رفتم با دیدنم از جا برخاست و آغوشش رو برام باز کرد
محکم بغلش کردم و عطر میخکی که از لباس های محلیش
میومد رو به عمق ریه هام فرو بردم

دایکه کجا بودی دلم برات تنگ شده بود؟ _

پیشانی و صورتم رو بوسید و به زبان محلی گفت: پیروز بئوی
. کنیشکم

دل منم برات تنگ شده بود روناھی گیان

دوباره نشستیم با گله و ناراحتی گفتم: چرا به من سر نمی زنی؟
!چرا روناک رو نیاوردی؟

دلم برات یک ذره شده بود ولی تو بعد عروسیم نگفتی دختری
!هم داری

دستم رو گرفت و گفت: به خدا از دست پدرت دیوانه شدم
دخترم.

نمی گذاشت به دیدنت پیام می گفت ما اون رو پیشکش ارباب
کردیم صلاح نیست به دیدنش بریم

!آهی کشید و ادامه داد: تو چرا نیومدی سراغم گیانکم؟
یاد اون روز تو تاکستان افتادم که نیش زنبور باعث شد بی هوش
بشم.

. راستش چند باری خواستم پیام مشکل پیش آمد _

.مادر بی مقدمه گفت: دخترم خاله رویا قرار بیاد روستا

احتمالا چند روزی بمونه و یک روز هم به عمارت شما بیاد
شوهرت که رنجیده خاطر نمی شه؟

با ذوق پریدم تو آغوش مامان و گفتم: وای خدا جون مرسی خاله
!!!رویای خودم؟

مامان لبخندی محو به لب آورد و دستم رو فشرد: اره ولی عمو
آرمان همراهش نیست

کاش عمو هم بود، ولی همون خاله هم خوبه وای خدایا _
شکرت

مامان چند ساعتی کنارم نشست نزدیک غروب که شد عزم
رفتن کرد اما هون لحظه دیاکو رسید عمارت و با دیدن مامان
!آنچنان تحویلش گرفت که از تعجب شاخ در آوردم
چند باری هم مامان رو خاله جان صدا زد که جواب نگاه های
متعجبم شد لبخند محو دیاکو

مامان شب همراه راننده عمارت یعنی محمود به کلبه برگشت

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 11:11]

سه روز بود دیاکو رو نمی دیدم و همین باعث شده بود کمی از
دستش دلخور باشم

!!!چه عجب این طرفا آفتابی شدی؟ _

عجبی نیست عشقم دنبال درست کردن کارای سوپرازم بودم _

کنجکاوی باعث شد قهر و دلخوری رو فراموش کنم و برگردم
سمتش: سوپرازم چیه؟

(باید تحمل کنی کچا کچیک) دختر زیبا _

:سرم رو کج کردم و با لحنی پر از خواهش گفتم
.دیاکو _

در جوابم نگاهی عمیق بهم انداخت که جانم گفتنش رو نشنیدم
.اما در عمق چشم هاش دیدم

آخر هفته خاله رویا میاد روستا میشه دعوتش کنم چند _
!روزی اینجا بمونه؟

دستش رو انداخت دور بازوم و به خودش تکیه داد: گیانم از
!کی صاحب خونه برای دعوت مهمون اجازه گرفته؟

لبخندی عمیق زدم و چشم هام رو از شوق بستم و زیر لب
گفتم: خدای ممنون

می دونم به خاطر من داری خدا و شکر می کنی ولی آروم تر _
عزیزم ممکنه بشنوم و پرو بشم

چشم هام درشت شد برگشتم سمتش و گفتم: چه پر توقع

دستش رو گذاشت روی گردنم: بگو که از اینکه شوهرتم ذوق
زده ای « شروع کرد به قلقلک دادنم» اعتراف کن زود

از خنده ریشه می رفتم و اون دست بردار نبود، دستم رو به
نشونه تسلیم بالا آوردم و گفتم: باشه باشه تسلیم

لبخندی دندون نما زد و دستم رو محکم گرفت و خم شد و مخر
بوسه روی لب هام کاشت: تو که اعتراف نکردی! هرچند من از
اینکه تونستم تو رو به چنگ بیارم خوشحال هستم

ته دلم از شنیدن این حرف خالی شد، ابراز علاقه های این مرد
...هم مثل خودش تحمیلی بود

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:11 21.07.19]

#71

خاله رویا بالاخره به روستا اومد، از اینکه آرمان همراهش نبود
دلگیر بودم خیلی دوست داشتم حضور برادرانهش رو حس کنم،
!مخصوصا این روزا که تنهای تنهام

خاله با دیدنم آنچنان ذوق کرد که بی توجه به حضور دیاکو و شاهین محکم در آغوشم گرفت و صورتم رو بوسه بارون کرد.

سر بلند کردم و نگاهی بهش انداختم، صورتش لاغر تر از گذشته شده بود و موهای بلندش رو کوتاه کرده بود، همین رفتار هاش بود که پدرم رو عصبانی می کرد.

او کوتاه کردن مو رو برای زن عیب می دونست ولی حالا که خاله رو با اون موهای کوتاه مشکمی که انتهایش فر خورده بود می دیدم دلم میخواست موهام رو شبیه اون آرایش کنم.

از لحاظ چهره درست شبیه هم بودیم بینی کوچک و باریک، چشم های بادومی کشیده که مردمک من قهوه ای و خاله تیره تر بود، لب های باریک اما خوش فرم و گونه ای برآمده.

از اینکه دیدم خاله و دیاکو با صمیمیت همدیگه رو در آغوش گرفتند تعجب کردم، اما به روی خودم نیاوردم.

خاله دستم رو چنگ زد هر دو به سمت ماشین دیاکو رفتیم و سوار شدیم.

نگاهی به اتاقم انداخت و سرش رو از روی تحسین تکون داد: به
به می بینم آقا دیاکو بیشتر به ریحانه کشیده تا اون پدر نعلبهش
امیر خسرو خان

لب گزیدم و گفتم: خاله جون زشت می شنوند

خاله پشت چشمی نازک کرد و شونه بالا داد: خب بشنوند

خاله رو خوب می شناختم بر خلاف من و مادرم که زنان نجیب و
سر به زیری بودیم، روحیه ای شاد و آزاد داشت و مثل یک
رودخانه جاری بود؛ گاهی صاف و زلال گاهی خروشان

من هم ذاتا مثل خاله روحیه ای آزاد داشتم ولی سر کوب های
مادر و پدرم من رو شبیه کبوتری بال و پر شکسته شده بودم
بر خلاف خاله که روحیه آزادش با پرورش های آرمان شبیه یک
پروانه رشد کرده و به پرواز در آمده بود

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:11 21.07.19]

خاله از دیدن اتاق بزرگ و دلبازم و احترامی که خدمتکار ها بهم می گذاشتن خیلی خوشحال شد و حتی به روی دیاکو هم آورد.
عجیب ترین بخش ماجرا رابطه عمو شاهین و خاله رویا بود.
وقتی رفتار صمیمی شاهرخ رو با خاله رویا دیدم شکم به یقین بدل شد.

کاش کسی بعجیب ترین بخش ماجرا رابطه عمو شاهین و خاله رویا بود.

وقتی رفتار صمیمی شاهرخ رو با خاله رویا دیدم شکم به یقین بدل شد.

کاش کسی بود منو از این ابهام هایی که هر روز بیشتر از دیروز می شد نجات می داد.ود منو از این ابهام هایی که هر روز بیشتر از دیروز می شد نجات می داد.

صدای دیاکو من رو از اعماق افکارم بیرون می‌کشه و به زمان
حال میاره.

دستش رو رد روی بازوم میداره و هنوزم جای دستش روی
!پوست من می‌سوزه

و هنوز عادت ندارم به این نزدیکی هابه این صمیمیت یک طرفه
به این ذهن خطاکارم که گه گاه آرزو می‌کنه کاش به جای
شبرنگ های دیاکو چشم های عسلی زانیار قربون صدقه سر تا
پام می رفت و بعد عقم به دلم نهیب می زنه هیس گناه ممنوعه
بهش فکر نکن

تو فکری دردونه‌ی دیاکو _

بر می‌گردم و عمیق تو چشمای که نمی‌دونستم حرفش چیه نگاه
می‌کنم

من چشم های زانیارم رو از بر بودم ولی این مرد یک معمای
مبهم بود

یک حسرت فریاد نزده یک درد کهنه تو عمق چشمشه که دلم
!رو براش به درد میاره هرچند نمیدونم ریشه این درد کجاست؟

. زمزمه می کنم: بله آقا

.بازوم در حصار دست هاش فشرده می شه

.من دیاکو هستم نفس آقا برای غریبه هاست _

کاش می شد بنالم تو هم غریبه ای آقا تو هم از قماش غریبه
های.

ولی حیف و صد حیف که سینه پر دردم نباید می نالید چرا که
اگه سر این زخم باز می شد چرک و عفونتش همه جا رو پر
می کرد.

.عصرونه با دوقلو ها و رویا میریم باغ پشت عمارت _

غم ها برای لحظه ای پر می کشه و همه صورتم لبخند می شه و
ذوق از چشمام می چکه: چه خوب مشتاقم زود عصر بشه

پلک زد و دستش از بازوم سُرید روی انگشت هام: اون سخمه‌ی
سبز پولک دارت رو بپوش

موهات رو دو گیس بباف و روی سرت کلاو بذار

لب می‌گزم و تردید می‌کنم برای گفتن اونچه در وجودم سوال
میشه.

بگو دردونه چی تو ذهنته؟ _

اون جا جلوی شاهین و شاهرخ بد نیست؟ _

لبخندی محو به صورتم می‌پاشه سری تگون می‌ده: دوقلو ها
چشم های منن هیچ وقت جلوی کمیل، شاهین و شاهرخ
خجالت نکش، اونا برار های من هستن از جونم عزیز ترن مثل دو
تا تخم چشمم بهشون اعتماد دارم دردونه

عصر که شد همون لباس سفارشی رو پوشیدم و با ذوق به طبقه
پایین رفتم

خاله رویا جلو تر من ایستاده بود یک دست کت و دامن تنش
بود و موهای مشکی پر پیچ و تابش رو آزادانه روی شونه هاش
رها کرده بود

با دیدن همه صورتش لبخندی شد و به طرفم اومد: به به عروس
خانم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:11 21.07.19]

#73

گونه هام از اون عروسک بسته پشت اسمم گُر گرفت

!راستی خاله عمو آرمان کجاست؟ _

!خاله آهی عمیق کشید و با غم گفت: فراری

برای لحظه ای با وحشت دست روی دهنم گذاشتم تا صدای
جیغم بلند نشه: چی خاله کجاست؟

نفسش رو با حرص داد بیرون پلکی زد و دستش رو به دیوار
گرفت: چند شب پیش با یک سری لات و لوت سر چاپ یک
مقاله درگیر شد وقتی دید اوضاع خطرناکه متواری شد با منم
.تماس گرفت تا مدتی به روستا بیام

لبم رو گزیدم و در دل برای عمو آرمان مهربانم افسوس خوردم،
از آخرین باری که تلفنی با خاله گفتم و گو کرده بودم مدتی
می گذشت و خوب می دونستم خاله بعد از ۵ سال زندگی
.مشترک باردار شده

با نگرانی دستم رو روی شکمش گذاشتم و نگاهی عمیق به
!چهره اش انداختم: خاله جان حال این فرشته کوچولو چه طوره؟
لبخندی تلخ روی لب نشوند و نقابی از خونسردی روی چهره زد:
خوبه

صداش رو شنیدم پایین پله ها ایستاده بود دست چپش روی
نرده ها بود دست راستش در جیبش و با نوک پای چپش عمودی
!به زمین ضربه می زد؛ این یعنی انتظار

با گام های آروم جوری که خاله رویا هم بتونه همراهیم کنه تا
پایین پله ها اومدم

آخ کاش می شد از شر این محبت های ریز و درشتی که اجبار
پیش بود خلاص بشم

کاش میشد فریاد زد تو که می دونی تمام حجم قلب منو محبت
چشم های عسلی او پر کرده و حلاوت عشقش هنوز زیر دندونمه
!پس این اصرارت برای نزدیکی از سر چیست؟

یعنی باور کنم مردی که تمام منطق و باور هاش اسلحه دور
!کمرش هست حالا به نیروی عشق ایمان آورده؟

خزان زده و سرکوب شده تر از اون هستم که زبون به گله و
شکوه باز کنم

اون روز که دست های زانیارم رو تو دست های شیرینش دیدم
دنیا برای من تلخ شد

اون روز که ازم گرفته شد به خاکستر نشستم
!شاید همون روز مردم و خودکشی نیاز نبود

دستم رو می گیره و من مثل همون عروسک سفالی بی احساس
کنارش گام بر میدارم و تنها احساسم کنارش شرم دخترونه ای
که طبیعی ترین حسم نسبت بهش

وقتی به میز عصرونه نزدیک می شم کمیل رو می بینم

سرش رو بالا میاره و من با دیدن چشم های عاصی این مرد فرو
میریزم

تو دلم غوغایی به پا میشه وقتی چشم های غمگینش رو پشت
نقاب لبخندی یخ زده پنهان می کنه

شبیه مرده ای تو خالی بدون روح و قلب و باز سوالی مبهم به
ذهنم تلنگر می‌زنه؛ چگونه مرد هایی به صلابت این خانواده که
زبان منطق‌شون اسلحه است و باورشون خشونت دل در گرو
عشق می‌ذارن؟

رویا میشه کلاف سردرگم سوالاتم که دامن می‌زنه به ابهام هایی
.که تو مغرم رژه می‌ره

وقتی دست های کمیل رو گرم تو دست می‌گیره و مرگ کژال رو
بهش تسلیت، وقتی صمیمیتش با شاهرخ موج می‌زنه به باورم
وقتی سرد و یخ زده پوزخندی تحویل شاهین میده قلبم گواه
!می‌ده بینشون یک ارتباطی هست

کنار هم نشستیم شادان نگاهش هنوز پر غم بود و من نفهمیدم
!ته اون ماجرای عاشقی به کجا ختم شد؟

خدمتکار ها چایی میارن و نون بژی شاهین هنوز نگاهش به
.زمینه و دست به سینه نشسته

جوری دست هاش رو سخت در هم فشرده که امکان داره رگ
دستش پاره بشه

فشار فکش هم که می‌گه داره به سختی جو حاضر رو تحمل
!می‌کنه ولی چرا؟

چند دقیقه بعد آدم‌هایی که هرگز به ذهنم قد نمی‌داد روزی
کنار هم سر یک میر عسرونه صرف کنن می‌نشینند

حتی شادان هم با صمیمیت خاص خودش که قصد پنهان
کردنش رو داشت از یک خاطره مشترک با خاله می‌گه

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 | 11:16]

#74

اینجوری که متوجه شدم خاله معلم خصوصی این دردونه‌ی
!خسروشاهی ها بوده

سرم رو بالا میارم و سکوت‌م رو می‌شکنم : شما چجوری خاله رو
از منم بهتر میشناسید؟

نگاه‌ها به یک باره به طرف دیاکو تغییر جهت می‌ده و خاله دهنش
رو که از سر خوردن چای مرطوبه پاک می‌کنه و میخواد حرفی
بزنه که؛ دیاکو پیش‌دستی کرد و گفت: خاله رویای تو چند سال
.پیش معلم خصوصی شادان ما بود

شادان که عادت به محیط شلوغ مدرسه نداشت تو عمارت درس
خوند.

خالات انقدر مهربون و با صفا بود که مهرش تو دل تک تک
اعضای این خانواده رخنه کرد و « نیم‌نگاهی به شاهین انداخت »
تو دل بعضیا بیشتر

گره کوری بین دو ابروی شاهین رو بهم پیوند داد

دست به سینه نشسته بود ولی وقتی سنگینی نگاه من رو روی
خوش حس کرد با شدت از روی میز کنده شد.
شاهرخ سرش رو بالا آورد و برادرش رو به آرامش دعوت کرد
کم کم پازل سوالاتی که تو مغزم جولون میداد مرتب شد و علت
رفتار های رویا شاهین و دیاکو مشخص شد

رویا دستم رو گرفت و آروم لب زد: متأسفم روناھی مسئله ای
!نبود که راحت بتونم بهت بگم

«حس کردم یک بغضه کهنه به سینه‌ش فشار میاره»

لبخندی نثار نگاه غمگینش کردم و گفتم: اشکال نداره رویا
!درک می‌کنم

واقعاً درکش می‌کردم، شاید پنج سال دیگه صحبت از عشق
.زانیاز برای منم سخت باشه

حتی الان هم برام مشکله واکاوی زخمی که کم کم داره بسته
میشه.

...هرچند از دو طرفه بودن این عشق مطمئن نبودم

به پیشنهاد شاهرخ کمیل شروع کرد به نی نوازی و خودش
همپای کمیل خوند

صدای سوزناک نی کمیل همه رو به گریه انداخت، در قلب همه
ما که تو اون میز نشسته بودیم ولوله‌ای به پا بود

اشکم که چکید گرمی دست دیاکو رو حس کردم و بعد صدای
آرومش که پیش گوشم نجوا کرد: نگران نباش یک روزی همه
(چیزو جبران می‌کنم بوکبویانی) نو عروس

نگاهش می‌کنم، آروم نشسته بود و نگاهش بی فروغ بود

دلم میخواست میتونستم به اندازه او دوستش داشته باشم ولی
!حیف که نمیتونستم

با رفتن شاهین و شکستن بغض رویا شاهرخ و کمیل هم سکوت
کردند.

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:17 21.07.19]

#75

آخرین شب حضور رویا کنارم بود، فردا همراه دیاکو به تبریز
میرفتم خان ایلخانیان مردی پر نفوذ و قدرت که همتای دیاکو
توی آذربایجان بود ما رو برای شرکت توی مسابقات اسب
سواری دعوت کرده بود

اون شب تا صبح از نگرانی خوابم نبرد چون تا به حال سفر دور
دراز نرفته بودم، فقط دو سه باری همراه خاله به سنندج و
کرمانشاه سفر داشتم و تصور زندگی مردم سایر شهرها برام
هیجان انگیز بود

رویا نگاهی بهم انداخت و لبخندی عمیق زد: روناهی جان
!نگرانی؟

!دست روی صورتم گذاشتم و گفتم: ییبه خیلی مشخسه؟
.شونه ای بالا انداخت و گفت: همچین آره

توی تراس اتاقم روی قالیچه ای کوچک نشسته بودیم، یک
.سماور کوچک هم کنارمون بود

دیاکو و شاهرخ توی حیاط بره کباب می کردن، برادر زاده های
.دیاکو همراه بی بی توی ایوون بودن و خبری از شاهین نبود
!خاله رویا شما تا حالا تبریز رفتید؟ -

آره همراه آرمان رفتم، شهر بزرگ و زیباییه باید ببینیش حتماً -
.عاشق طبیعت و فضای اطراف میشی

خاله گیان شما با آرمان خوشبخت بودید! خب آرمان بزرگ -
.شده تهران بود بیست سال هم ازتون بزرگ تر بود

نگاهش رو دوخت به آسمون پر ستاره و نفسش رو آه مانند
:بیرون داد

خب من دختر روستایی بودم که بر خلاف قوانین روستا -
ازدواج با خان زاده رو رد کردم و به شهر رفتم و درس خوندم
وقتی تو اکابر به پیرزن های بی سواد درس می دادم آرمان رو
دیدم، یک روزنامه نگار روشنفکر بود که عقاید خاص خودش رو
داشت.

تو نگاه اول از کرواتى که بسته بود و کت و شلوار شهری که
داشت خوشم نیومد « لبخندی از یادآوری گذشته زد و ادامه
داد»

اومده بود برای مصاحبه با من انتظار داشت منم مثل دخترای
اونجا برای تیپ و قیافه اروپاییش غش و ضعف بکنم اما من
خیلی جدی باهاش رفتار کردم
کم کم روابط کاری مون گسترش پیدا کرد و اون سراغ بابا رفت
و منو خواستگاری کرد

بابا هم بدون در نظر گرفتن مخالفت های من پیش پیش جواب
مثبت داد. وقتی اعتراض کردم پدرانه دستی روی سرم کشید و

گفت: کچک من خیر و صلاح تو رو می خوام ، می دونم این مرد
خوشبخت می کنه

!و خوشبختم کرد

خاله تو هیچ حسی به شاهین خان نداشتی؟ -

اخم هاش رو در هم کشید و نیشگون ریزی از بازوم گرفت و زیر
گوشم گفت: فضولی نداشتیم روناھی خانوم

لب گزیدم و خودم رو براش لوس کردم: خاله جون بگو دیگه من
میخواهم بدونم

!یعنی مطمئنم اگه نگم تا صبح خوابت نمی بره؟ -

ریز خندیدم و خاله نگاهش جدی شد: من دوست ندارم گذشته
رو شخم بزنم ولی نمی تونم از جواب دادن به تو تفره برم

چرا من دیوانه وار عاشق شاهین بودم، وقتی هم مادر شاهو خان
به خواستگاری من اومد از خوشی اشک ریختم، ولی بعد از مدت
کوتاهی فهمیدم همه چیز سرابه

شاهین مرد به شدت خشک و جدی بود، محبت کردن رو بلد نبود و خیلی کم به من اهمیت می داد

تو همون مدت نامزدی آزادی و آرامش من رو ازم گرفته بود و اجازه نمی داد به شغل مورد علاقه ام یعنی معلمی برسم

من با وجود تمام علاقه ای که بهش داشتم از استبداد و زورگویی اون و خانواده اش فرار کردم و به شهر رفتم

اون جا درس خوندم و به همه ی آرزو هام رسیدم و مردم برخلاف شاهین خان همپای من بود و هرگز اجازه نداد خم به ابرو بیارم

صدای دیاکو از پایین اومد و حرف رویا رو قطع کرد: رویا، روناهی بیاید کباب ها آماده شد

رویا دستم رو کشید، هر دو با هم طول راهرو رو طی کردیم، لحظه ای که به پاگرد راه پله رسیدیم یک لحظه تصویر شاهین رو که احتمالا روی تراس اتاق دیاکو بود دیدم، ولی تو پیچ پاگرد از جلوی چشمم محو شد

با خودم فکر کردم یعنی امکان داره شاهین حرفای ما رو شنیده باشه؟

وقتی به سر سفره رسیدیم، کمیل و شادان رو کنار هم و دو قلو
ها رو مقابلشون دیدم. چند لحظه بعد دیاکو و شایان دست پر
اومدن.

بیشتر از بوی کباب دیاکو، عطر پیچک کلانه بی بی بود که
مشامم رو قلقلک می داد لبخندی زدم و به بی بی گفتم: این
کلانه شما یک رازی داره

رویا هم با اون شکم بزرگ حاملگیش کنارم نشست و گفت: آره
با اینکه رعنا خوشکم این نان رو خوب درست می کنه ولی عطر
و طعم نان شما بهتر از اونه

.

بی بی لبخندی زد و برای هر دوی ما توی ظرف کلانه (نان محلی
کوردی) گذاشت دیاکو خان هم از کباب دنده گردی توی بشقاب
هر دومون گذاشت؛

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 11:18]

بی بی لبخندی زد و برای هر دوی ما توی ظرف کلانه (نان محلی کوردی) گذاشت دیاکو خان هم از کباب دنده کوردی توی بشقاب هر دومون گذاشت؛

با چشم های درشت شده گفتم: وای دیاکو این خیلی زیاده

: دیاکو یک سیخ دیگه هم اضافه گذاشت و گفت

تو همیشه اندازه یک منال (بچه) غذا می خوری، برای همین شدی پوست و استخوان

نگاهی شاکی بهش کردم، سپس خطاب به رویا گفتم: رویا من پوست و استخوانم؟

رویا بلند خندید و گفت: چی بگم کسگم (همه کسم)؟

بی بی ادامه حرف دیاکو رو گرفت و با اخم گفت: راست می گه هم
تو هم خاله رویات هر دو چقر (خشکیده و لاغر) شدید
شاهین با اخم به شکم رویا خیره شد و پوزخندی حواله اش
کرد.

رویا تو خودش جمع شد و سکوت کرد، با شروع خوردن غذا
همگی سکوت کردیم و غذا رو خوردیم

*

فصل شش

!گویی دلشوره های شب قبل مسافرتم بی علت نبود
از لحظه ورود به عمارت بزرگ آتا خان تحت تأثیر زیبایی
عمارت قرار گرفتم، خدمتکار های خان با چنان احترامی از ما
پذیرایی کردند که هم من هم دیاکو معذب شدیم
اتاخان مرد سالخورده ای بود که همراه پسرش تایماز و دخترش
سولماز به استقبال ما اومدن

از بدو ورود. نگاهای خشمگین سولماز روی خودم رو حس کردم
ولی علتش رو نمی‌دونستم

هرچند مارال همسر جوان آتا خان و پسرش رفتاری دوستانه و
مهربان داشتن

آتا خان لهجه ترکی غلیظی داشت که موقع حرف زدن بعضی از
کلماتش رو می‌گفت تا تایماز پسرش معنی کنه

مارال همسر آتا خان با اینکه موهای بلند و مشکی رنگش دور
صورتش رو پوشانده بودند و لباس محلی رنگا رنگی در تن
داشت رفتارش بسیار با وقار بود و به جز سلامی کوتاه اصلا تو
صورت های دیاکو نگاه نکرد

دیاکو برام توضیح داد که ترک ها مثل کورد ها غیرت و تعصب
زیادی روی ناموسشون دارند

تایماز و یکی از خدمتکار ها بعد دیدار کوتاهی که دیاکو خان و
آتا خان داشتن ما رو به اتاقمون راهنمایی کردن و قرار شد تا
بعد از ظهر اونجا استراحت کنیم

از همین الان دلتنگ خونه شده بودم و احساس غریبی خاصی با محیط داشتم

دیاکو چمدون لباس ها رو گذاشت توی کمد و برگشت طرفم و گفت: اگه دوست داشتی لباست رو تعویض کن، یک کت و دامن جدید برات خریدم که به نظرم برای مهمونی شب مناسب باشه

خودش هم لباس هاش رو با یک تیشرت سفید و شلوارک تعویض کرد ، اولین باری بود که با لباس های راحتی می دیدمش .

وقتی موهای لختش بهم ریخت شبیه پسر بچه های تخس شد و باعث شد لبخندی به روش بپاشم

!دیاکو فقط ما اینجا حضور داریم؟ -

فکر می کنم بله، باقی خان ها به همراه خانواده هاشون به -

ویلای آتا خان روی تپه ایل گلی رفته باشن

پس چرا ما رو به عمارت شخصی شون توی تبریز دعوت -

!کرده؟

دیاکو شونه ای بالا انداخت؛

نمی‌دونم گیانم چی بگم حتماً غیر از تماشای مسابقات اسب _
سواری درخواست دیگری هم داره

لبخندی عمیقی به روم پاشید و اومد سمتم؛

(تو نمی‌خواد نگران این چیزا باشی پپوله‌ی من (پروانه -

دستش رو دور بازوم انداخت و خم شد و گونه ام رو بوسید و
سپس کنار گوشم لب زد: هوم به زودی مامان کوچولو می‌شی
. دیگه نمی‌تونی همپای من به سفر بیای

احساسات ضد نقیضی درونم جریان داشت و هر بار یکی پیروز
می‌شد، با فرو رفتن تو آغوشش حس کردم احساسات مردونه
اش تحریک شده، سکوت کردم و اجازه دادم پیش‌روی کنه

*

بعد از یک دوش آب گرم کت و دامن آبی فیروزه‌ای که ترکیبی
از لباس فارسی و کوردی بود رو پوشیدم

آستین های کت بلند و کلوش بود؛ شبیه لباس های محلی
خودمان ولی کمرش باریک شده بود و دامن کلوش آبی
فیروزه‌ای رنگش تا روی میچ پام می‌اومد

موهای قهوه‌ای تیره‌ام رو که در اثر بافتن مجعد شده بود دورم
ریختم و روسری طور آبی هم به صورت توربان دور سرم
پیچیدم

دیاکو خان هم لباس محلی مون رو تنش کرد ولی چوخه روی
دوشش نینداخت و سروین نبست

با هم به طبقه پایین رفتیم، با دیدن سالن بزرگ پر از جمعیت و
مردمی که از انواع پوشش ها و لباس ها بودن هم هیجان زده
شدم هم خجالت کشیدم و خودم رو. به دیاکو چسبوندم

با هم به سمت آتاخان رفتیم تایماز و مردی مسن کنارش
ایستاده بودن در بین راه دیاکو به طرفی از سالن که بیشتر خانم
بودن اشاره کرد و گفت: رونااهی گیان برو پیش مارال خانم تا
ازت پذیرایی کنه این جمع مردانه است

با اینکه دوست نداشتم ازش جدا بشم ولی متوجه شدم نباید پا
به جمع مردانه بذارم چشم زیر لبی گفتم و رفتم طرف خانم ها

با دیدن مارال و سولماز توی لباس محلی آذری لبخندی
دوستانه بهشون پاشیدم و دستم رو دراز کردم

مارال خانم گرم و صمیمی دست داد ولی سولماز به زور نوک
انگشتش رو روی دستم زد و برداشت

اصلاً ازش خوشم نیومد، بر خلاف زن پدرش مارال آدم سرد
خشکی بود

با همسر چند خان و خان زاده آشنا شدم از شهرای مرزی ایران
بودند مثل ارومیه، خوزستان و جاهای دیگه

سولماز و رفتارش واقعاً شوکه ام کرده بودن، اینطور که فهمیدم
مادر سولماز یک زن آلمانی بوده که توی ترکیه با آتا خان آشنا
میشه و با هم ا

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19 | 11:18]

زدواج میکنند ولی چند سال بعد از تولد سولماز از دنیا میره
سولماز چشم های سبز آبی روشن، پوست رنگ پریده سفید و
موهای بوری داشت و خیلی شبیه اروپایی ها بود

[اروناھی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:18 21.07.19]

#77

"دیاکو

. با آتا خان و تایماز پسرش دست دادم و کنار هم نشستیم
آتا خان خیلی زود صحبت رو کشوند به کار و معامله و ایجاد
.شراکت بینمون

پسرم من و تایماز میخوایم از طریق مرز آذربایجان و -
کردستان یک سری کالا وارد کنیم، هزینه گمرک این کالا ها
سرسام آور میشه پس نیاز داریم به واردات غیر قانونی یا قاچاق
این کالا ها

مطابق عادت سیگاری آتش زدم و گوشه لبم گذاشتم؛
متوجه درخواست شما هستم و می خوام بدونم سهم من از این -
کار چیه؟! بالاخره واردات کالا کار کم درد سری نیست
آتا خان لبخندی زد و اشاره کرد به تایماز تا اون جواب گو باشه؛
دیاکو جان من و پدرم تصمیم داریم بدون هیچ نگرانی کل اون -
بار چرم رو به خودت بسپاریم، اون چرم اصیل ترکیه ارزش
معادل صد میلیون تومان داره که ۷۰ درصدش متعلق به ماست و
سی میلیون سهم تو (سی میلیون مطابق ارزش پولی سال
۱۳۵۰).

از شنیدن مبلغ جا خوردم، واقعاً سود خیره کننده ای داشت
نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن شلوغی سالن رو به خان
گفتم: . این جا برای معامله زیادی شلوغ نیست؟

آتا خان لبخندی عمیق زد و به سمت راه‌پله ها هدایت‌م کرد
وارد اتاق کارش شدیم، تایماز در رو بست و مطمئن شد کسی
پشت در نباشه

خب پیشنهادات رو می‌شنوم -

ابرو هام رو بالا دادم و دست به سینه نشستم: من و آدم هام
برای انجام این مار ریسک بالایی متحمل می‌شیم، رشوه کلونی
هم به مأمور های شهربانی باید بدم که همه با هم میشه در
. حدود ۵ میلیون

واگه تضمین جدی توی کار نباشه من شکست سنگینی میخورم
آتا خان خندید و خیلی جدی با چشم های ریزش که گذر سالها
دورش رو چروک انداخته بود نگاهم کرد؛

خوب متوجه حرف های من نشدی دیاکو؟! گفتم کل سود رو -
خودت دریافت می‌کنی و من بعد از اون از تو حقوق می‌گیرم اون
هم ۷۰ میلیون

اما چه طور شما به من اطمینان می‌کنید؟ -

دستی به سبیل مردانه اش کشید و گفت: تو ایل ما رسم به ازدواج با غریبه نبوده و نیست و همه‌ی اعضای ایلخانان دختر به غیر فامیل و آشنا نمیدن، زن هم نمیگیرند.

اما این قانون دوبار شکسته شد، یکی سر ازدواج من و ملانی که منجر شد به تولد سولماز و دیگری قانون شکنی سولماز دخترم.

سولماز ۱۸ سال داره و حدود دو سال پیش عاشق یک پسر تهرانی شد، به خاطرش پا روی حرف من و برادرش گذاشت و بدون اجازه ما فرار کرد و همسر اون پسر شد.

اما خیلی طول نکشید که متوجه اشتباهاتش شد و توی همون تهران از همسرش طلاق گرفت.

تا سه ماه پیش من و برادرش خبری ازش نداشتیم تا اینکه توسط یکی از آدم‌ها دخترم رو وقتی که مجبور شده بود برای سیری شکمش توی کارخانه کارگری کنه پیدا کردیم.

اگر هر مرد دیگری بود غیرت خدشه دار شده‌اش وادارش می‌کرد دخترش رو از بین ببره تا لکه ننگش پاک بشه، ولی من نمیتونستم تنها یادگار عشقم رو نابود کنم.

اما برایش تصمیم سختی گرفتم

!متوجه ربط این دو موضوع بهم نمیشم خان؟ -

صبر داشته باش جوون -

گفتم رسم ندارم دختر به غریبه و غیر ترک شوهر بدم، ولی
سولماز خودش انتخاب کرد دور از ما باشه و حالا برای تنبیه اون
رو قراره به همسری یکی از خان ها در بیارم؛ چرا که بزرگان
فامیل به خاطر بخشیدن همچین دختری به من خورده
!می گیرن

من هیچ کس رو به اندازه تو عزیز و معتمد ندیدم دیاکو و اینکه
تو خودت همسری جوان و برازنده داری و می تونی بعد از سولماز
هم ازدواج های دیگری داشته باشی

برای تضمین معامله ما شیربها و مهریه سولماز میشه ثمن معامله
که نیمی از اون رو زمان ورود چرم ها و نیم دیگر رو بعد از
فروش ازت دریافت می کنم

تایماز با نگاهی ناراحت و دست های مشت شده سر به زیر انداخت، حتماً علاقه و غیرتش نسبت به سولماز به جوش اومده بود.

به فکر فرو رفتم، پیشهاد خان برام عجیب بود؛ شنیده بودم ایخانان هیچ وقت تن به ازدواج با غریبه نمیدن واین میراث از گذشته براشون به جا مونده و حتی در برابر خواستگاری یکی از شاهزادگان ترک قاجار از دخترشون شرایط سختی گذاشتند حالا آتا خان با پیشنهاد دو سر سودش به قدری شگفت زده ام کرد که مونده بودم چی جواب بدم

من یک خان بودم و اجازه ازدواج با هرچند زن که می خواستم!رو داشتم

پدرم و اجدادم همگی همسران زیادی داشتن و به من برادرهام آموخته بودند قدرت یک خان در ثروت و مال و منال اون معنا میشه.

مسلماً ازدواجم با سولماز خان زاده‌ی ایخانان قدرت زیادی به دست می‌آوردم و دیگه افراد دون پایه ای مثل شهربان کاوه و بهادری ها نمی‌تونستند در برابرم قد علم کنند

اما این وسط احساسات ظریف و شکننده دختری هم قرار داشت که من رو به شک می‌انداخت

روناهی هنوز هم نتوانسته بود قلبش رو در اختیارم قرار بده پس! چجوری ممکن بود با وجود همسر دوم من کنار بیاد؟

نگاهی گذرا به آتا خان انداختم و گفتم: من در برابر این معامله دو سر سود شگفت زده شدم خان

پس بهتر می‌بینم صبر کنیم بعد از برگشت من و همسرم به روستای خودمون به همراه خان ملکشاهی و عمه بزرگم برای خواستگاری به تبریز خ

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.07.19, 11:18]

واهیم اومد

لطفاً تا پایان سفر حرفی از ازدواج ما بازگو نشه

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:19 21.07.19]

#78

آتا خان مردی نبود که اجازه بده پیشنهادی که داده رو رد کنم
در واقع نمی شد روش رو زمین انداخت
مخصوصاً اینکه این پیشنهاد ظاهراً به نفعم بود، وصلت با دختر
یک خان اصیل از نوادگان مغول که به قول تایماز خون اصیل
یک ایلخانی رو در رگ هاشون داشتند

از طرفی این وصلت پایه های نفوذ و قدرت منو در بین خان ها
قوی می کرد در واقع من رو یک گام به امپراتوری که آرزوی
برپایی اون رو داشتم نزدیک می کرد

تمام شب رو پشت پنجره اتاقی که در اختیار داشتم ایستادم و
فکر کردم، به اینکه من ۳۲ سال با منطق تصمیم گرفتم و زندگی
کردم.

وقتی مادرم مرد و منطق گفت چشم روی نفرتم از ملکان خانم
هووی مادرم ببندم و در کنارش مسالمت آمیز زندگی کنم
وقتی برادرم از دنیا رفت و منطق حکم کرد بی خیال آینده کاری
و زن مورد علاقه ام تو شهر بشم و به روستایی پیام که خطرناک
. ترین قسمت مرز بود

من همیشه با منطق و عقل زندگی کردم ولی حالا این وسط
قلبی که سالهاست بهش گوش ندادم داره بازی در میاره اون هم
برای یک دختر که عشقی ممنوعه و از بیخ و پایه غلط کورش
کرده.

دختری که حتی حاضر نیست من رو با آغوش باز بپذیره ولی من
دلَم برای یک لحظه در آغوش کشیدنش پر می‌کشه

آخ روناهی تو مثل یک دامن دور مچ پای قلبم حلقه انداختی و
مردی رو که ادعا می‌کرد عشق فقط مال تو قصه هاست رو
آنچنان شیفته و شیدای خودت کردی که حتی جرأت نداره به
اجبار تصاحبِت کنه و هر شب خواسته های مردانه اش رو برای
خاطر تو سرکوب می‌کنه

وقتی پا توی قمار قدرت گذاشتم پدرم بهم یک نصیحت کرد،
میشه گفت آخرین حرف پدر بود؛

گفت قدرت و ثروت دو بال یک عقاب هستن، اگه هر کدوم رو
نداشته باشی نمی‌تونی اوج بگیری و زمین میخوری . بدون ثروت
هیچ رعیتی حرف اربابش رو نمی‌خونه

این بازی شبیه یک قماره حاکم باید بی دل بازی کنه و گرنه
قدرتش کم و کم تر میشه و من تو شرایطی هستم و باید پا روی
خواسته هام بذارم و مثل همیشه با منطق و عقلم تصمیم بگیرم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:19 21.07.19]

#79

"روناهی

مهمونی به اتمام رسید و همه‌ی مهمون ها به غیر از ما به ویلای
ایل گلی آتا خان رفتند

علت نگاه های خصمانه‌ی سولماز روی خودم و دیاکو رو درک
نمی‌کردم

دختر ساکت و کم سن و سالی بود و در طول مدت مهمونی
متوجه انزوای که داشت شدم

حتی چند باری به چشم دیدم اقوام خان باهاش حرف نمی‌زنند
و جواب سلامش رو نمی‌دهند

نکته جالب این مهمونی وجود خان ها با همسران سوگلی و عزیز کرده شون بود؛ که اکثرا همسر هایی جوان تر از خودشان گاهی ۲۰ تا ۳۰ سال جوان تر داشتند

بیشتر دختر ها هم با میل رغبت همسر خان نشده بودند البته زنانی هم بودند که وسوسه زندگی پر از تجمل و اشرافی خان ها اون ها رو مشتاق به ازدواج با مردی بزرگ تر از خودشون کرده بود.

بعد از مهمونی همراه دیاکو به اتاق خودمون رفتیم. دیاکو تمام مدت از پشت پنجره به حیاط خیره بود و احتمالا بارش سبک برف رو تماشا می کرد.

روی تخت دراز کشیدم و. دستم رو گذاشتم زیر سرم و به رو به رو زل زدم و فکر کردم؛

ولی واقعا درک نمی کردم یک زن چجوری می تونه پا روی خواسته دلش بذاره و به خاطر مادیات همسر مردی مسن تر از خودش بشه.

حتی بدتر مردی که زن و بچه ای داره و متاهل هست.

من به اجبار از عشقم گذشته بودم با این حال هنوز هم از اینکه
عاشق شده بودم پشیمون نبودم

!مگه میشه آدم بدون عشق زندگی کنه؟

لحظه ای که گرمای آغوش مردی که دوستش داری رو حس
می کنی و قلبت با فکر بهش محکم می تپه و هر بار که می بینش
روح مثل پرنده از سینه پر می کشه و به سمتش می ره همه ی
این لذت ها رو عشقه که به ارمغان میاره و تو رو وارد دنیای فرا
تر از ثروت و پول و ارباب و رعیت می کنه

این عشقه که از دختری ساده و روستایی مثل من زنی جسور
می سازه افکارم رو رشد میده و وادارم می کنه ساکن نمونم
داستان عشق رابعه و بکتاش در ذهنم پر رنگ میشه ، داستانی
که وقتی خیلی بچه تر بودم عمو آرمان برام تعریف کرد و حالا
عمیقاً درکش می کنم

داستان از این قرار بود که؛ رابعه شاهزاده بلخ دل به یکی از
پیشکار های برادرش یعنی بکتاش می بنده و تصویری از خودش

رو ترسیم به همراه شعری عاشقانه برای بکتاش می فرسته.
بکتاش هم سخت عاشق و شوریده رابعه می شه

یک روز که این دو عاشق و معشوق هم دیگه رو توی دهلیزی
ملاقات می کنند؛ بکتاش آستین لباس رابعه رو می گیره و ازش
می پرسه «چرا مرا عاشق و شیدای خودت کردی اما با من
«بیگانگی می کنی؟

رابعه اون رو به خاطر اینکه به دام شهوت افتاده نکوهش می کنه
«و می گه: که «عشق من به تو بهانه ایست بر عشقی عظیم تر

عشق او باز اندر آوردم به بند

کوشش بسیار نامد سودمند

عشق دریایی کرانه نا پدید

کی توان کردن شنا ای هوشمند؟

عاشقی خواهی که تا پایان بری

پس ببايد ساخت با هر ناپسند

زشت بايد دید و انگاريد خوب

زهر بايد خورد و پنداريد قند

توسنی کردم ندانستم همی

کز کشیدن سخت تر گردد کمند

دوست داشتن یک آدم بهت یاد می ده تا همه رو دوست داشته
باشی و عشق واقعی اونی هست که تو رو بزرگ تر کنه و
پرورش بده ته اینکه روح و انسانیت رو به تباهی بکشه

دیاکو بعد از تعویض لباس اومد و کنارم دراز کشید. متوجه احم
های در هم و صورت گرفته که نشان از فکر درگیرش بود شدم

بعد از دراز کشیدن سرش رو تکیه داد به تاج تخت و باز هم
:سکوت کرد. برای عوض کردن فضا پرسیدم

!دیاکو تو ایل گلی رو دیدی؟

جوابی نداد، اولین بار بود جوابمو نمی داد، دیگه سوالی
نپرسیدم. البته که ناخواسته هم نگرانش شدم و حدس زدم
.مشکل عمیقی براش به وجود اومده

دستم رو گرفت و همین طور که طاق باز خوابیده بود گفت:
روناهی گیان

!بله چیزی شده اینجوری صدام می کنی؟ -

.تو خوشگل ترین دختری بودی که تو عمرم دیدم -

.شبیه ریحانه

از خجالت لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم؛ چه بی مقدمه «
»!تعریفم رو می کرد

دلہ نمی خواست سرنوشتت مثل ریحانہ بشہ ولی چہ کنم کہ -
خودم دقیقاً دارم کارهایی رو می‌کنم پدرم مرتکب شده بود و
من سالها با نگاهم سرزنشش کردم غافل از اینکه روزی خودم
مشابه پدرم می‌شم

منظورت چیه، حرف هات نگرانم کرد -

!نکنه قرار اتفاق بدی بیوفته؟

برگشت سمتم یک دستش رو تکیه‌گاهش کرد و خیره شد تو
چشم هام

دلہ میخواد تا صبح اینجوری نگاهت کنم، تا خوب باورم بشہ -
. تو مال خودمی

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:20 21.07.19]

#80

میخواه تا صبح اینجوری نگاهت کنم، تا خوب باورم بشه تو مال خودمی .

!چرا مگه قراره از دستت فرار کنم؟ -

نگاهش مثل گرگ وحشی شد ولی آروم و خونسرد لبخندی زد و گفت: بخواهی هم نمیتونی از من فرار کنی. همه راه های زندگیت ختم به من می شن

تو همه حقیقت رو درباره ازدواج ما نمیدونی گیانم وگرنه بابت این وصلت ممنون من می شدی

تو تا آخر عمرت جات توی آغوش منه هیچ وقت حق نداری ترکش کنی مگر اینکه با بی لیاقتی از دستش بدی

این حرفها بیش از پیش نگرانم کرد! چی شده بود که این مرد همیشه مطمئن احساس نگرانی می کرد؟

!نکنه زانیار حرفی زده بود یا حرکتی کرده بود؟

!ولی نه همه چیز مربوط به امشب و اتفاقات مهمونی

توی افکارم غرق شده و دست و پا می‌زدم که بوسه‌ی عمیق
دیاکو منو از افکارم کشید بیرون

بوسه‌ای دردناک و عمیق که لبم رو به گز گز انداخته و باعث شد
دقایقی نتونم نفس بکشم گویی می‌خواست همه‌ی حرصش رو
سر من خالی کنه

نگاهی که بعد از از اون بهم انداخت حق به جانب بود و پر از
غرور و باعث شد حس بدی از معاشقه اش دریافت کنم

خیمه زد روی بدنم و سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت: این
!بوسه جواب نداشت؟

نگاهم رو دزدیدم، ذهنم ناخودآگاه رفت سمت طعم اولین بوسه
ای که چشیده بودم

حلاوت اون بوسه‌ای که از سر عشق بود کجا و این عشق بازی
های اجباری دیاکو کجا؟! هر چقدر سعی می‌کردم علاقه ام به
زانیار رو فراموش کنم خود دیاکو اجازه نمی‌داد

چونه ام رو محکم تپی چنگش گرفت و با دندون های محکم بهم
چفت شده زمزمه کرد: وقتی تو آغوش منی فقط به من نگاه کن
!وبه من فکر کن فهمیدی؟

سرم رو تگون دادم، لبخندی عمیق زد و گوشه گردنم رو باز
بوسید احساساتم در تضاد با هم در حال مبارزه بودند
همه قلبم اسمی ممنوعه رو فریاد می زد ولی تنم دائم در حال
خیانت بود و دلش می خواست بی توجه به قلبم از لحظاتی که
توش بود لذت ببره.

دیاکو توی رام کردن من استاد بود با وجود تمام ترسی که در
حین عشق بازی به خاطر خشونتش متحمل می شدم باز هم
مغلوب خواسته قلبم شده و از موقعیتی که درونش بودم لذت
می بردم.

گاهی این تضاد ها عصبیم می کرد ذر واقع خودم هم
نمی دونستم از زندگی چی می خوام

جسم و تنم از نوازش دست های دیاکو لذت می برد و قلبم از
یادآوری خاطرات زانیار و من مثل یک پاندول ساعت بین قلب و
جسمم در نوسان بودم.

نه میتونستم صدای قلبم رو خفه کنم نه میتونستم تنم رو وادار
کنم که از کنار دیاکو بودن لذت نبره.

بعد از رسیدن به آرامش روی تنم دراز کشید و به خواب رفت.

صبح با صدای دوش گرفتن دیاکو از جا بلند شدم، همه تنم کبود
و کوفته بود منتظر موندم بیاد بیرون

دوش گرفتم و بعد از پوشیدن لباس جدیدی که این بار یک
پیراهن مشکی گُردی با لب دوزی قرمز و سروین مشکی با آویز
های مرواریدی بود همراه دیاکو که تیپ مشکی زده و چوخه
روی دوشش انداخته بود راهی ایل گلی شدیم

از دیدن تپه ای سر سبز و زیبا که رودخانه ای خروشان از روش
.. جریان داشت غرق در خوشی و لذت شدم

.انگار یک تیکه از بهشت رو به چشم می دیدم

اسب های خوش تراش با قدرت با به زمین می کوبیدن و مردان
قوی هیکل با لباس های آذری ترکمن و کوردی کنار اسب
.هاشون ایستاده بودن

دیاکو نگاهی بهم انداخت و گفت: دوست داشتی جای اون
!سوارکار ها بودی؟

اهوم کاش شکلات رو می آوردیم ، خیلی خوب بود منم توی -
.مسابقات شرکت می کردم

شکلات به قول تو رو من از همین آتا خان هدیه گرفتم، توله -
.یکی از اسب هاش بود، فکر کنم یک خواهرم داره

.صدای تایماز از پشت سرمون اومد که سلام و خوش آمد گفت

برگشتیم سمتش با دیدن سولماز ناخودآگاه اخم کردم، اون هم
.دست به سینه ایستاد و پوزخندی بهم زد

دیاکو لبخندی به هر دوشون زد و صمیمانه با هاشون دست داد
از اینکه سولماز دستش رو عقب کشید و پوزخندی زد تعجب
کردم.

دیاکو اما لب خندی کج زد و دست دور بازوم انداخت؛
سولماز خانوم میشه روناھی رو به جایی که خانم ها نشستن -
!راهنمایی کنی؟
.امسال همه خانوادگی می شینن -

تایماز دست خواهرش رو گرفت و پشت سر ما راه افتاد؛
بابا خان خواسته شما و همسرتون پیش ما بشینید -
دیاکو از اون اخم های ترسناک تحویل سولماز داد و بازوی من
رو محکم گرفت و با خودش به سمت تخت آتا خان رفتیم
سر راه چندتا مرد با کلاه پشمی و چشم های بادومی دیدم و
آروم کنار گوش دیاکو پرسیدم: اون مردای کلاه پشمی که چشم
!های تنگی دارن کی هستن؟

دیاکو نگاهی به مسیری که نشون می‌دادم انداخت و گفت: اون
مرد سردار خان از اهالی ترکمن صحرا است

با دیدن چندتا مرد که لباس عربی به تن داشتم باز پرسیدم: اونا
!هم عرب هستن؟

نه اون خالد خان و پسرش فؤاد هستن، از اهالی خوزستان -
هستن و یک لنج بزرگ دریایی تو آب های کارون داره، چند بار
.باهم همکاری کردیم

!چه جالب شما همه رو میشناسید -

.لبخندی کمرنگ زد و رفتیم سمت آتا خان

کنار هم نشستیم، سولماز اکراه نشست و یه جوری به برادرش
چسبید که انگار قراره

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:20 21.07.19]

#81

کنار هم نشستیم، سولماز اکراه نشست و یه جوری به برادرش
چسبید که انگار قراره ما آسیبی بهش بزنیم

اتاخان یک اسب به اسم توسن رو انتخاب کرد و گفت برادر
همون تندری که به دیاکو هدیه داده

دیاکو هم شرطی روی اسب ها نبست و گفت رأیش با آتا خان
یکی هست

خیلی به نظرم عجیب اومد؛ چون اعضای هر خانواده روی یک
اسب شرط می بستند و این کار دیاکو یعنی خودش رو عضوی از
!خانواده آتا خان می دونه؟

ولی چرا دیاکو انقدر با این خان ترک تبار قرابت و صمیمیت
داشت؟! نکنه قرار و مدار ازدواج با هم گذاشتن؟

مثلا تایماز با شادان ازدواج کنه؟! یا سولماز زن شاهین یا شاهرخ
!بشه؟

ولی امکان اولی بیشتر بود، اون وقت تکلیف دل شادان چی
میشه؟! از این ازدواج های قرار دادی متنفر بودم

خوشبختانه توسن نفر اول شد و آتا خان جایزه اش رو به دیاکو
تقدیم کرد

روابط بین این دو نفر برام کلی جای سوال باقی گذاشت بوده و
!نمی دونستم چرا انقدر حساسم کرده؟

روناهی

توی تراس ایستاده بودم و به رفت و آمد سرباز ها توی حیاط
نگاه می کردم، شادان هم کنارم ایستاده بود و هر دو ساکت
بودیم

صدای ماشین که اومد نظرمون جلب شد به در عمارت ، ماشین
شاهو خان بود زانیار هم دست چپ پدرش نشسته بود
شادان با نگاهی مملو از نفرت نگاهی به داییش روان کرد و گفت:
!باز دایی شاهو پیداش شد

!تو میدونی چرا اومدن این جا؟ -

.شونه اش رو بالا انداخت و رفت سمت در خروجی

همین طور مات و مبهوت نگاهشون می کردم، زانیار یک اورکت
مدل انگلیسی تنش بود و کلاهش رو جوری گذاشته که چشم
.هاش مخفی شده بود

از کنارم رد شد و بدون کوچک ترین توجهی بهم وارد سالن
.شدن. یه حس بدی از بی توجهی که بهم داشت گرفتم
وقتی یاد اون روزها می افتم که به محض دیدنم در آغوشم
می کشید و یا می بردم پشت باغ عمارت و منو روی پاش
می گذاشت و موهامو نوازش می کرد و می بافت، قلبم از بی
.توجهیش یخ می زنه

اون وقت همیشه تنم بوی عطر پوران هوم زانیار رو می داد و
...حالا تنم عطر پیپ تلخ دیاکو خان رو می ده

کنجکاو شدم علت حضور بی موقع شاهو خان رو بدونم، از طرف
تراس به سمت اتاق دیاکو خان رفتم و سرم رو روی شیشه
.پنجره گذاشتم و صداشون رو شنیدم

شاهو خان با توپ پر حرف میزد موضوع درباره یک زمین و یا
همچین چیزی بود

گویا دیاکو از دیانا خانم یک وکالت گرفته بود تا تمام اموالی که
داره رو با صلاح دید خودش اداره بشه و حالا شاهو خان داشت
سر سهم زنش باهاش جر و بحث می کرد

می خواستم برگردم توی اتاقم که صدای زانیار اومد

دیاکو تا کی میخوای حرص بزنی هان؟! اموال مادر من متعلق -
به شوهر و پسرشه نه برادر نا تنیش

از گوشه پنجره دیدم دیاکو پوزخندی زد و دست به سینه
ایستاد: منکه پسری نمی بینم فقط یک پسر بی عرضه می بینم
که با حرف های پدرش پر شده اومده حق خواهی

زانیار با خشم پا تند کرد سمت دیاکو و یقه اش رو گرفت: احترام
خودتو نگه دار دایی، حرمت نگه داشتیم که میگی بی عرضه
شاهین هم که توی اتاق بود بازوی زانیار رو گرفت و با خشم
گفت: این غیرت رو بذار برای دشمنت نه خودی

زانبار خودش رو از زیر دست شاهین بیرون کشید و در حالی که
موهایش رو چنگ می زد گفت: فعلا من از خودی خنجر خوردم نه
از غریبه

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:21 21.07.19]

#82

دیاکو با صدای جدی گفت: زانبار تو دعوای من و پدرت قاطی
نشو، شاهو رفته با قاتل برادر من دست دوستی داده من اهل
بخشیدن خائنین نبودم ولی این یک بار رو بهت فرصت می دم
شاهو.

شاهو با فریاد و خشم شبیه پسرش رفت سمت دیاکو و گفت: تو
نمی تونی واسه پسر عموی بزرگت رئیس بازی در بیاری
دیاکو یقه شاهو خان رو مرتب کرد و گفت: شیرین رو یادته؟!
خواهرت بود قبل مرگش حرف های شنیدنی می زد

شاهو خان با رنگ پریده عقب عقب رفت و گفت: تو داری
شورش رو در میاری

یادت نره پای خون برادرم که میاد وسط نه فامیل حالیم میشه -
نه غریبه

با باز شدن در و دیدن زانیار و سیگار توی دستش خجالت زده
عقب عقب رفتم

در رو سریع بست طوری که دیاکو متوجه نشد پشت پنجره
. تراس ایستادم

باز هم توجهی بهم نکرد، این بار به خودم جرأت دادم و رفتم
جلو و صداش کردم: زانیار چی شده؟ چرا انقدر تغییر کردی؟!
!امروز چرا با داییت دعوا کردی؟

برگشت سمتم و نگاهی سرد بهم انداخت، شبیه یک کوه یخ
شده بود

!نگرانم شدم و جلو رفتم: زانیار چیزی شده؟

این همه خشمش غیر طبیعی بود و همین نگرانم می کرد، توی
سفر عید این طور شاکی نبود

نگاه بینمون که طولانی شد با صدایی خسته و تب دار گفت:
دنبالم بیا

نگاهی به اطراف انداختم، فقط شادان متوجه ما بود و خوب
می دونستم اهل نامردی نیست. دنبالش راه افتادم تا به پشت باغ
رسیدیم

سیگار جدیدی آتیش زد و قبلی رو با نوک کفشش له کرد و با
صدایی بغض دار گفت: دارم داغون میشم روناھی
سکوت کردم تا ادامه بده؛

دائم با خودم می گفتم دیاکو هرچی نباشه نامرد نیست، لابد -
. ناخواسته دلش سریده و عشق کورش کرده

اما وقتی از زبون بابا شنیدم برنامه ریزی ازدواج من و شیرین
زیر سر دیاکو بوده دلم میخواست سرم رو انقدر بکوبم توی دیوار
تا بمیرم

بابا می‌گفت از ترس ماما چیزی نگفته از طرفی مطمئن نبوده
بههم.

شاهو خان چی رو می‌دونسته و نگفته؟! مبههم حرف می‌زنی -
زانبار.

تکیه داد به درخت و دستم رو چنگ زد، خواستم دستم رو عقب
بکشم که چشم هاش ترسناک شد و محکم تر مضمتم رو
نگهداشت: بذار دستت رو بگیرم تو لااقل خودت رو ازم محروم
نکن و مرهم زخم هام باش.

به خدا دارم می‌میرم روناھی

«سکوت طولانی حاکم بر فضا شد»

از وقتی به یاد دارم پدرم یک شخصیت منفعل داشت که همیشه
گوش به فرمان مادر بود و همه زندگی ما روی تصمیم های اون
می چرخید.

مادر هم که فکر و ذکرش برادر هاش بودن اول دایی دانیار بعد
هم دیاکو، تو خانواده ما جا افتاده بود دایی دیاکو یک مرد همه
چیز تموم که مو لای درز تصمیم هاش نمیره

انقدر بهش ایمان داشتم که وقتی دلم برات رفت و تصمیم گرفتم
رسماً جلوی مادر بیاستم و عقدت کنم یک راست اومدم پیش
. دایی و بهش گفتم عاشق خدمتکار خونه مون شدم

نمی‌دونستم یک گرگ رو محرم خودم کردم و دلم رو دو دستی
. تقدیمش کردم تا تیکه پاره کنه

دایی هم در ظاهر قبول کرد کمک کنه بهم برسیم ولی همه چیز
. تو شب یلدای پارسال بهم ریخت

خاله مهوش یک مهمونی ترتیب داد و همه فامیل رو دعوت کرد.
مراسمی باشکوه توی عمارت برگزار شد از موسیقی و رقص و
. مشروب هم آزاد بود

اون شب حماقت کردم و تو جو سالن و جشن مشروب زیادی
مصرف کردم. خاطره زیادی از اون جشن ندارم جز اینکه شیرین
. دور و برم می‌چرخید و خیلی اصرار داشت برقصیم

وقتی صبح بیدار شدم دیدم با شیرین روی تختم « صداش
لرزید » باور نمی‌کردم حتی تو حالت مستی هم به عشقمون

خیانت کرده باشم؛ ولی شیرین که با تن برهنه و کبود کنارم
خوابیده بود حرف دیگه ای رو ثابت می کرد

شیرین وقتی از خواب بیدار شد شروع کرد به چنگ زدن سینه
هام و مشت زدن به بازوم. دائم تکرار می کرد: عوضی تو فریبم
دادی. من مست بودم نفهمیدم دارم چی کار می کنم باید حتماً
عقدم کنی

لعنتی انقدر خوب بازی می کرد که منم باورم شده بود. چند
دقیقه بعد هم خانواده شیرین و عموها تن توی اتاق و من تا جا
...داشت کتک زدن

دایی هم شد آدم خوبه قصه و من و از زیر دست و پای شادمهر و
عموها کشید بیرون و گفت، زانیار پای کاری که کرده هست و
شیرین رو عقد می کنه

حرف های زانیار مثل آوار بر سرم هوار شد، لرز خفیفی در تنم
نشست و همه وجودم گُر گرفت

..عجیب بود که در اوج گرما می لرزیدم

... باورم نمی کنم زانیار یعنی چی که -

چشم های خیسش توی نگاهم قفل شد، سرم رو پایین انداختم
!و لب گزیدم اولین بار بود بهش می گفتم باورت نمی کنم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون)، [11:21 21.07.19]

#83

با همون صدای دو رگه و بغض دارش ادامه داد: ولی همه چیز
حقیقت داره.

..دیشب تو جشن نامزدی مزخرف دوست شیرین شرکت کردم
به صورت اتفاقی توی مراسم جشن بود که اون پسری که قبل
من با شیرین رابطه داشته رو دیدم.

به نگاه های مرموزش روی شیرین و رنگ به رنگ شدن شیرین
شک کردم ولی خودم رو به اون راه زدم تا اینکه توی موقعیت

شیرین ازم فاصله گرفت و رفت طبقه بالا ساختمون تا مثلاً
...آرایشش رو تجدید کنه

. منم دنبالش رفتم و جوری که متوجه نشه پشت سرش رفتم
رفت توی تراس کنار اون پسر که از قبل منتظرش بود ایستاد و
تمام حرفهای که نباید بشنوم رو شنیدم. قسمت دردناک ماجرا
ابراز علاقه شیرین به اون پسرک مزلف بود

دستش رو مشت کرد؛ انگار یادآوری اتفاقات شب گذشته «
براش سخت بود» روناهی گیان من و تو مظلوم واقع شدیم، بازی
خوردیم اون هم از آدم های بی رحمی که فقط فکر منافع
. خودشون بودن

نباید انقدر راحت اون علاقه‌ی عمیقی که بهم داشتیم رو
فراموش کنیم

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با قلبی که مچاله شده بود و
حرف هایی که خودم بهشون ایمان نداشتم، گفتم: افسوس
خوردن برای گذشته فایده ای نداره زانیار، فقط تحمل زندگی
رو برامون مشکل می کنه

آب دهنم رو به سختی قورت دادم تا بغضی که گلوم رو کیپ «
کرده هم بره پایین» بهتره همه چیز رو فراموش کنیم و اجازه
بدیم این عشقی که بهم داریم پاک و مقدس بمونه

با چشم های سرخ و تب دارش نگاهی دلگیر بهم انداخت و
سرش رو پایین انداخت. برای غم نگاهش میخواستم چون بدم
ولی دستم رو مشت کردم و محکم فشار دادم و به سختی جلوی
خودمو گرفتم تا به آغوش امنش پرواز نکنه

پروانه ای بودم و عشق اون شمع سوزانی که بال های دلم رو می
سوزوند، کاش جرأت داشتم و خودم رو توی آغوش عشقش به
!آتش می کشیدم کاش

بهش پشت کردم، صدای نفس های بلند و عمیقش رو پشت
گوشم شنیدم، آخ زانیار اینجوری برای من نفس نفس زن. برای
بی لیاقت ترین دختر دنیا بغض نکن، دختری که جرأت نداشت
همراهِت بیاد

روناهی فقط یک کلمه اشاره کن که هنوزم منو میخوای اون -
وقت آسمون و زمین رو بهم می رسونم برای گرفتن طلاق از
اون دزد ناموس.

فقط یک گوشه چشم از تو ببینم برام کافیه عشقم

دست مشت شدم رو آوردم بالا و گذاشتم روی سینه ام، جرأت
برگشتن و نگاه کردن بهش رو نداشتم . پیشنهادش پای دلم رو
سست کرد ولی عقلم نهیب زد این عشق ممکن تاوانش جون
زانبار باشه، پس بی درنگ گفتم: نه من دیاکو رو دوست دارم،
می خوام کم کم فراموش کنم پس از این جا برو

صدای خورد شدن قلبش رو شنیدم و با گام های لرزون به سمت
سالن رفتم.

یک روز زمستونی که غبار سالها روی چهره ام گرد پیری ریخته.
یک روز که در گرمای شومینه ای به خودم چسبیدم و سرمای
تنهایی همه ی وجودم رو گرفته. وقتی از پنجره به سفیدی یک
دست برف ها خیره بشم و بغض گلوم رو کیپ کنه. مطمئنم به
یاد امروز می افتم و حسرت نداشتنش زهر به قلبم می پاشه اون

روز حتماً با حسرت صداش می‌زنم ولی کسی نیست تا جوابمو
بده.

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 16:08 21.07.19]

#84

فصل هفت

عمارت سنگی ساکت و بی روح بود مثل صاحبش و افرادی که
درونش زندگی می‌کردن. خدمتکارها در آرامش مشغول چیدن
میز غذا بودن.

شادان و شایان در سکوت و دیاکو با اخم‌های پر رنگی دور میز
نشسته بودن.

احساس غم عجیبی روی دلم سنگینی می کرد و علت اون هم
حرف های زانیار بود، از اینکه هوا هوس جوانی باعث شده بود
عشق مقدسم رو فراموش کنم از خودم دلگیر بودم
میل به غذا نداشتم و دلم نمی خواست کسی با هام حرف بزنه،
می دونستم به همین زودی ها دیاکو ازم درخواست یک رابطه
کامل رو می کنه و همین که این مدت سه ماه رو با من کنار اومده
از دیدگاه خودش لطف بزرگی کرده

چطور میتونستم با مردی که من و با زور و نقشه از عشقم جدا
کرده همبستر بشم و حتی به قول خودش براش وارث به دنیا
بیارم

سرم از فکر به این ماجرا گیج رفت دستم رو لبه میز گرفتم تا
حفظ تعادل کنم

!دیاکو با نگرانی نگاهی بهم انداخت. لب زد: خوبی دختر؟
چشم هام رو به معنای تایید باز و بسته کردم، سرم اما هنوز گیج
می رفت. شادان نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: میخوای غذا رو
!با هم بالا بخوریم؟

سری به معنای تایید تکنون دادم ؛ غذا خوردن کنار شادان دور از چشم دیاکو به مراتب راحت تر از نشستن زیر نگاه خونسرد .مردی بود که گند زده بود به زندگی من

شادان خواست بلند بشه که دیاکو خیلی جدی و رسا گفت: هر دو سر جاتون بشینید

شادان مثل همیشه نگاهی نفرت بار به عموش انداخت و نشست و شایان بی تفاوت و خونسرد کنار گوش خواهرش گفت: تو که میدونی عمو از جدا غذا خوردن متنفره

شادان سرش رو پایین انداخت: متاسفم

سکوت تلخی بر فضا حاکم شد، هنوزم دلیل نفرت شادان از عمویی که مسئولیت بزرگ کردنش رو بر عهده گرفته بود نمی دونستم

شادان دستم رو گرفت و نگاهی بی قرار بهم انداخت

!چیزی شده شادان؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟ -

روناهی من دلم برات سوخته که این حرفا رو می‌زنم -

از زانیار فاصله بگیر و اصلا به ذهنت هم خطور نکنه با غیرت
عمو شوخی کنی

تاوان این کار ممکنه جونت باشه

وحشت زده بهم خیره شدم، انگار بهم سیم برق متصل کردن از
چی حرف می‌زد؟

!من نمی‌فهمم از چی. حرف می‌زنی؟ -

شادان نگاهی به اطراف راهرو انداخت و گفت: آدم‌های این‌جا
اون طوری که وانمود میکنن نیستن. فقط مراقب باش با غیرت
عمو بازی نکنی حواست باشه

هیچ حرفی نزد و با سرعت برگشت به اتاقش

متوجه حرفایی که می‌زد نبودم، توی این دو ماه به اندازه کافی
. می‌دونستم اوضاع اینجا عجیبه و آدم‌های اطرافم غریب‌تر

وارد اتاقم شدم و به حرفای زانیار فکر کردم. حتما وقتی فهمیده
از طرف داییش ضربه خورده خیلی داغون شده

دیاکو اون شب رو برای انجام کاری نیومد و این فرصت غنیمتی
شد برای اینکه بتونم دمی بدون فکر کردن به اون و کارهای که
در حقم کرده به گذشته ها فکر کنم

دیاکو

با وجود سر دردی که داشتم و اون نبض نا منظم شقیقه هام
مجبور شدم مسافت یک ساعته رو تحمل کنم و خودم رو به
شهر برسونم

ملکان و مهوش با اخم به شیرین که یک ریز اشک می ریخت
نگاه می کردن

!تلخ خندی زدم و گفتم: پس زانیار فهمید؟

ملکان عصای مار نشانش رو روی زمین کوبید و با هشدار گفت:
ساکت شو شیرین

!میخوام بدونم تو سر تو چی می گذره شیرین؟ -

مهوش دخترش رو در آغوش گرفت سپس با دلخوری گفت:
.دیاکو الان وقت این حرفها نیست

اختیار از دست دادم و فریاد کشیدم: پس کی وقتشه مهوش
خانوم زمانی که این دخترت گند بزنه به آبروی ما؟! وقتی
نمیتونست جلوی خودش رو بگیره چرا پا گذاشت تو زندگی
.خسروشاهی ها چرا عروس ما شد

همون لحظه در باز شد و شهره وارد شد انقدر عصبی بودم که
.حتی حوصله نگاه کردن بهش رو نداشتم

این گردن کشی های تو واسه خاطر زننه نه؟! روناھی اگه _
.بفهمه تو نقشه

نداشتم ادامه بده: یک کلمه دیگه حرف بزن تا دودمانت رو به باد
بدم شهره ملک شاهی

[روناھی از فاطیما (آفتاب گردون), 16:08 21.07.19]

ملکان خانم ایستاد: بس کن دیاکو تو حق نداری با خواهر زاده
هم این طوری رفتار کنی

. یادت رفته کی هستی و از صدقه سر کی شدی ارباب خان
ارباب و خان و با لحن پر تمسخری گفت: یادت نرفته که اگه من
می خواستم و اراده می کردم شاهو و یا شاهین جای تو نشسته
بودن

از این زن بیزار بودم، از او که تاوان شهوت شوهرش رو از
مادرم گرفت

من و انداختی جلو چون می دونستی هیچ کدوم از تخم و ترکه -
خسروشاهی مردانگی حمایت از تو و بچه های پسرت رو ندارن
معامله ما خیلی سال پیش سر گرفت کشیدن پاش وسط این
بحث بی جهت

• رو کردم سمت شهره: گندی که خواهرت زده رو جمع کن

زانبار شیرین رو طلاق بده من پا می‌زنم به شراکت و رابطه

فامیلی دودمان تون رو به باد میدم

شهره اخم کرد و مهوش وحشت زده نگاهم کرد

شیرین با حق حق گفت: اون منو طلاق بده خودمو میکشم

من زودتر می‌کشمت شیرین، مثلاً قرار بود اون پسر رو -

فراموش کنی و زانبار رو خودت وابسته. این بود قول و قرارمون؟

شیرین با حق حق و بریده بریده گفت: اگه ازش بچه ای داشتم،

نمیتونست به این راحتی طلاقم بده

شهره برگشت سمت خواهرش و نشست جلوی پاش و دستش رو

گرفت: شیرین تو چی گفتی؟! مگه رابطه ای هم با زانبار داشتی

!که بچه بخوای؟

شیرین رنگ به رنگ شد. شهره با خشم گفت: شیرین تو طلاق

بگیری بابا دیوونه میشه هم تو رو می‌کشه هم گند می‌زنه به

شراکت با خسروشاهی ها

یک نیم نگاهی به منم انداخت و با تمسخر گفت: فیل خانم این
آقا هم یاد هندستون می‌کنه

شیرین با لکنت زبون سر تکون داد

شهره با صدایی آهسته گفت: باید ادعا کنی حامله ای تا زانیار
حداقل چند ماه از خر شیطون بیاد پایین

ملکان سکوت کرده بود خوب می‌دونستم برای این زن ثروت
خسروشاهی ها چقدر اهمیت داره

مهوش اومد و شیرین رو توی آغوشش گرفت

کلافه رفتم پشت پنجره و نفسم رو با حرص دادم بیرون

شهره کنارم ایستاد. از توی جیبم سیگاری خارج کردم و دنبال
فندک گشتم

اما انگار جا گذاشته بودمش. دست شهره دراز شد و فندک رو
زیر سیگارم گرفت

ممنون -

پک عمیقی از سیگار گرفتم و دودش رو حبس کردم
انگار با این تلخی میخواستم خودم رو تنبیه کنم؛ من یک مغرور
!عوضی هستم
!خیلی دوستش داری -
!از رفتارای احمقانه ام متوجه شدی؟ -
دیاکویی که می شناختم واسه یک زن یقه شیرین رو نمی -
گرفت.
دخترک احمق جمعش کن شهره، گند می زنه به هدفمون -
نگران نباش، گفتم همه چیز اینجا رو بسپار بهم -
وقت کردم نگاهی به سر تا پاش بندازم
یک کت و دامن مشکی از جنس گیپور تنش بود و موهایش رو
فرحی بسته بود
آرایش نداشت ولی صورتش بی عیب و نقص بود
زانیار منو می ترسونه -

شهره خندید و گفت: آره دیگه اون بچه دماغوی ترسویی که
همیشه هواس رو داشتی نیست

شاهو ابزارش می کنه، برای ضربه زدن به من -

پوزخندی زد و به رو به رو خیره شد: عادتشه از نقطه ضعف آدم
ها استفاده کنه

زانبار کبوتر بوم خودته خود بزرگش کردی پرورش دادی تیزش
کردی، چاقویی که دسته اش رو نمی بره

نه بعد کاری که قراره باهاش بکنیم -

. !دیاکو این تویی که دل نازک شدی؟ -

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:52 22.07.19]

#86

دل نازک شده بودم؟ شاید آره شاید اگه می شنید به خاطر
روناهی برای قبول پیشنهاد آتا خان تردید کردم با صدای بلندی
!قهقهه می زد و می گفت دل نازک شدی دیاکو خسروشاهی
گرگی که فقط دریدن بلد بوده چرا دلش برای طعمه اش
!سُریده؟

دستش رو روی شونه ام گذاشت و از اعماق افکارم کشیدم
بیرون.

. فردا یک تئاتر موزیکال توی سالن تئاتر شهر اجرا میشه -

.یک آهنگ فرانسوی قدیمی، من و اون هم اونجا هستیم

لبخندی تلخ زدم و گفتم: یادته میگفتی اگه عشق رو بخوای به

!تصویر بکشی یا باید زبون گُردی حرف بزنی یا فرانسوی؟

تلخ خندید و با غمی عمیق توی صداش گفت: دیگه خیلی وقته

.از این حرفهای شاعرانه نمیزنم

سری تکون دادم و گفتم: شدی یک زن باب طبع عظیمی بزرگ،
یک زن که خلاصه میشه توی لواز آرایشی و لباس های مارک
همین زن باب طبع مردای مختلفه، برای فریب رقبا باید یک -
زن بود با همه لوندی های ذاتی

!اون حرفی نمی زنه اذیت نمی کنه؟ -

مهم من و اون نیستیم، مهم خانواده است ما سال ها داریم -
تلاش می کنیم

زانبار کلافه بود و از نگاهش خون می بارید ولی من خسته تر از
اونم که باهاش جر و بحث کنم

.جلوی در ورودی سر راهم ایستاده بود

من کل دیشب رو توی جاده بودم میشه بری کنار ماشین رو -
!ببرم داخل؟

.بات حرف دارم -

.بیا بالا حرف می زنیم -

پوزخندی تلخ زد حق داشت؛ تا سه چهار ماه پیش ساکن همین
خونه بود قبل اینکه من نگاهم سمت عشقش هرز بره

قبل اینکه دل نازک بشم. قبل اینکه پسری که عزیز ترینم بود
رو از زندگیم بندازم بیرون

«!من یک عوضی مغرورم»

منم می خوام توی شراکت تو و ملک شاهی ها سهیم باشم -

کتم رو در آوردم و انداختم روی دسته مبل و خودم رو روی
تخت انداختم

خنکی ملافه تا عمق پوستم نفوذ کرد

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و با صدایی خش دار گفتم:
خستم زانیار

انقدر بی حال و کلافه بودم که به ثانیه نشده خوابم برد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:52 22.07.19]

وقتی بیدار شدم، دیدم زانیار اونجا نیست
با عجله از جا بلند شدم و رفتم طبقه پایین
با شنیدن صدای خنده‌های مستانه دختری و صدای زانیار
وحشت زده خودم رو به آشپزخونه رسوندم
قلبم توی سرم می‌کوبید و هزار فکر و خیال عذاب آور توی
مغرم رژه می‌رفت
!نباید میذاستم بیاد این‌جا
نفس نفس می‌زدم و حالم عجیب منقلب بود
زانیار با دست‌های آردی و شادان با صورتی سفید و آردی
. درست چند سانتی هم ایستاده بودند

شادان با دیدنم از حالت خمیده ای که برای خندیدن به خودش
گرفته بود ایستاد نگاهش رو دزدید

زانبار هم کیسه آرد رو کنار گذاشت و نگاهی پر از سرزنش و
تمسخر بهم انداخت

می خواست مردانگی منو زیر سوال ببره

ته خنده اش به این ختم می شد، اگه اراده کنم هستیت رو به باد
میدم

!شادان اینجا چه خبره؟ -

خواهر زاده ام رو به عمد نا دیده گرفتم واون نفسش رو محکم
بیرون داد

داشتیم کیک می پختیم. رونا هی اصلا این جا نیومده « مکشی -
کرد» اگه دنبالش می گردی طبقه بالاست

زانبار از در تراس رفت توی حیاط و می دونستم این بار اومده بود
تا بمونه تا عرضه اش رو نشون بده

نگاهی به شادان کردم، اون هم فهمیده بود من تا چه حد
!شکننده شدم؟

شایان کجاست؟ -

.شونه ای بالا انداخت و رفت توی حیاط دنبال زانیار

.نگاهی به راه پله ها انداختم خبری از روناهی نبود

زانیار هم توی حیاط مشغول دود کردن سیگارش بود و در
.گوشی با شادان حرف می زد

.این خونه و عمارت بدون وجود زانیارش یک چیزی کم داشت

بی بی مثل پروانه دور زانیار می چرخید حق داشت دایه اش بود
.و همیشه مراقب این پسرک عزیز دردونه دیاکو

عزیز دردونه ای که با بی رحمی من از خونه اصلی خودش رانده
شده بود

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:51 23.07.19]

زانیار و شاهین و شاهرخ دور میز نشسته بودن

یک میز بزرگ چوبی که ۱۲ نفر عضو داشت و حالا فقط سه نفر
از اون ها دور میز بودند

!دست به سینه ایستادم و گفتم: خب نظرتون درباره نقشه چیه؟
شاهرخ دستش رو آورد بالا و تسلیم وار گفت: آفرین مو لای درز
نقشه نمیره

شاهین اما اخمی جدی میان ابرو هاش نشست: من با همه چیز
این نقشه موافقم به جز وجود زانیار توی کار

زانیار نگاهی جدی بهم انداخت

عمو شاهین من و دایی دیاکو حرف هامون رو زدیم -

شاهین چشم هایش رو ریز کرد و خم شد به جلو: دلم نمی‌خواد
بیای وسط این ماجرا

وقتی منو به اجبار داماد ملک شاهی ها کردید پام به این -
ماجرا باز شد خود به خود

خونسرد گفتم: پس حرفی نمی‌مونه

شاهین دست بردار نبود اومد سمتم و گفت: زانیار دانشجوی
پزشکی هنوز تخصص نگرفته اون آینده اش روشن چرا می‌خوای
اون رو بیاری وسط ماجرای به این خطرناکی؟! می‌دونی چه
!ریسکی می‌کنیم؟

خودش می‌خواد پسر عموی عزیزم؛ خودش اصرار داره جای -
من همه چیز رو به دست بگیره

کله شق تر از اون هست که دست بردار ماجرا بشه

نگاهی به زانیار که خونسرد و دست به سینه نشسته بود و بدون
هیچ حسی نگاهمون می‌کرد انداختم و با صدایی اروم گفتم:
بالاخره وارث اصلی اونه

شاهین رو کرد به زانیار و یقه اش رو گرفت: می‌دونی ریسک این کار چقدر بالاست؟

زانیار خونسرد و جدی از اون نگاه‌های که شبیه من بود نثار شاهین عموش کرد و با صدای جدی و سرد جواب داد: نقش من! بی‌سر و صدا ترین نقشه پس نگران چی هستی عمو شاهین؟ نگرانی اصلی متعلق به دایی دیاکو هست که قراره بره تو دهن... شیر نه من

فقط شهره باید کارش رو درست انجام بده

از پنجره به بیرون خیره شدم، همه چیز داشت مطابق نقشه پیش می‌رفت

قرار بر این بود من به ترکیه برم. شهره با فرماندار ملاقات کنه و زانیار همه چیز رو با خودش ببره

!زانیار همون طور که همه توافق کردیم آدم اصلی این ماجرا بود
این نقشه می‌تونست منو بعد سی سال به ارامش برسونه

دلہ می خواست خودم تمام و کمال انجامش ولی زانیار قبول
نمی کرد

نمیدونم چی بهش گذشته بود که از اون آدم بی تفاوت به این
مرد جدی و سرسخت و البته خشمگین تبدیل شده بود

گویی درونش یک انفجار مهیب رخ داده بود

کاش می تونستم ذهنش رو بخونم و بدونم شاهو چی بهش گفته
...که این طور بهمش ریخته

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:51 23.07.19]

#89

روناهی

شادان با نگرانی دستم رو گرفت: تو رو خدا روناھی حواست
باشه نزدیک زانیار نشی

!زانیار اینجا میمونه؟ -

خدا کنه بمونه، قبلاً اینجا زندگی می کرد ۱۳ ۱۴ سالش که بود -
با دایی شاهو جر و بحث کرد از خونه خودشون قهر کرد، اومد
این جا.

اون موقع بابای من و پدربزرگ زنده بودن و همه دور هم زندگی
می کردیم.

زانیار و عمو دیاکو خیلی هم دیگه دوست داشتن

بههم قول بده رابطه اون ها رو خراب نکنی

رفتم پشت پنجره و نگاهی به حیاط انداختم؛

!نگران رابطه عمو و پسر داییت شدی؟ -

نگران جون تو شدم، فقط حواست باشه با غیرت عمو بازی -
نکنی.

تو چرا انقدر از عموت می ترسی -

سکوت کرد و همین منو بیشتر نگران کرد

شادان! نمی‌خوای بگی عموت چی کار کرده که تو رو تا این -
!حد ترسونده؟

از وقتی تو اومدی عمو خیلی تغییر کرده. کاش کنارش بمونی -

از جا بلند شد و از طریق ایوان مشترک به اتاق خودش رفت

سر درگم بودم این که چرا زانیار بعد اون روز که با توپ پر اومده
بود اینجا حالا برگشته پیش دیاکو و چی ازش میخواد؟

. می‌گفت قراره شیرین رو طلاق بده ولی گویا عقب نشینی کرده

با پا گذاشتن به اتاق بعد از چند شب غیبت ریشه عمیقی به تنم
افتاد.

دلم نمی‌خواست دیگه توی روش نگاه کنم ولی چاره چی بود؟!

برای زنی که محکوم میشد به دوست داشتن یک مرد مردی از

!جنس غرور و نامردی

کنارم دراز کشید و دستش رو باز کرد. سرم رو گذاشتم روی
بازوش و چشم هام رو بستم

روناهی. من خیلی بدبختم نه -

تعجب کردم، به گوش هام اعتماد نکردم این عجز و درماندگی از
مردی به استواری دیاکو بعید بود

چیزی شده؟! به اومدن زانیار مربوطه -

قرار بود اسمش رو نیاری روناهی! من غیرت دارم غیرت -

قرار نبود بیاد این جا فکر نمی کردم انقدر صمیمی باشید، -
دوستش داری از نگاهات بهش مشخصه حسرتش رو داری

لبخندی تلخ زد و آغوشش رو تنگ تر کرد: آره خیلی زیاد

شاهو خان و پسرش با توپ پر میان این جا اما یهو تغییر موضع
می دن رفتار شما ها گیج کننده است

!انگشتش رو روی نوک بینی ام زد و گفت: فصولی کردی نفسم؟

!چرا آوردیش این جا؟ -

من نیاوردم روناھی این جا خونه خودشه تو خدمتکار خونه ی -
خواهرم بودی چه طوری نمیدونی تنها پسرشون این جا زندگی
می کرده

من خدمتکار تو خونه نبودم، فقط توی حیاط و اصطبل رو تمیز -
می کردم

«از یادآوری اون روزا تلخ خندی زدم و گفتم»

دیانا خانوم خواهرت از من متنفر بود وقتی منو بار اول توی خونه
دید چنان قشقری به پا کرد و بهم ناسزا گفت که خیال کردم
دشمن خونیش رو دیده

شاهو خان اصرار داشت بمونم و بردم توی انبار بهم اتاق داد

شاهو خان آدم خوبیه، ندیده بودم اینجوری عصبانی باشه

روناھی تو قلب صافی داری نفسم، اما آدم ها اونجوری که تو -
فکر می کنی نیستن

یادته یک روز گفتم همه چیزو جبران می کنم؟

باید اضافه کنم در کنارش جواب خیلی از نگرانی ها و سوالاتت
رو هم میدم

...من همه تلاشم به خاطر تو بوده تو و

...مکت کرد» فقط صبر کن عزیزم صبر»

فکرم بیشتر از قبل مشغول شد در واقع تمام رفت و آمد های
دیاکو عجیب و تأمل برانگیز بود

مثل کلافی سر در گم که هر طرفش رو می گرفتم یک جا گیر می
کرد.

چرا زانیار که خط قرمز دیاکو بود و حتی نمی خواست از یک
!قدمی من رد بشه الان طبقه پایین بود؟

نگاه های نفرت باره شادان روی عمویی که همه چیز برایش محیا
!کرده بود و همه جوهره هواس رو داشت از چی نشات می گرفت؟

!و این رفت و آمد های مداوم دیاکو به شهر برای چی بود؟

هنوزم کلاف سر درگمی به اسم بهادری توی ذهنم بود که این ها
هم اضافه شد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:51 23.07.19]

#90

"دیاکو

شب از نیمه گذشته بود و من مثل خیلی از این شب ها خواب از
...چشم هام فراری بود

از روی تخت بلند شدم و به صورت معصوم روناهی توی خواب
...نگاه دوختم

لب هاش از هم فاصله گرفته بود و آب دهن از گوشه لبش جاری
بود.

هوس بوسیدن اون لعل سرخ به دلم رخنه کرد

خم شدم تا از لب هاش کام بگیرم، لب هایی که تنها عضو
روناهی بود که توی این سه ماه منو توی معاشقه های نصفه نیمه
مون همراهی می کرد

پوزخندی به خودم زدم و گفتم: بوسیدن این لب ها تنها غنیمتی
که از جنگ با زانیار به چنگ آوردم

خم شدم روی صورتش و عطر یاس موهاش رو بو کشیدم
حتی بوی یاس موهاش هم شبیه به مادرم، وقتی موهاش رو
پیشون می کرد و من سرم رو روی شونه اش می گذاشتم و اون
آروم پشتم می زد و برام لالایی می خوند

لبم رو روی لبش گذاشتم و آروم بوسیدم کم کم هیجانم به اوج
رسید و احساسات مردونه ام تحریک شد

دستم رفت سمت پیراهن توری تنش و کنارش زدم

خوابش عمیق بود و عطر تنش دیوانه کننده

سرم رو جلو بردم و لب هام رو روی تنش گذاشتم

نفس عمیقی کشیدم و چشم های اشکی مادرم جلوم نقش
بست.

نفس عمیقی کشیدم نتونستم، نمیشد کابوس اون چشم ها رهام
نمی کرد.

سرم رو عقب بردم و موهام رو عصبی چنگ زدم.

دستم رو روی موهای گذاشتم و نوازشش کردم سهم من از
عشق همین بود فقط همین.

صدای رعد برق تو تمام خونه بخش شد و حجم تاریکی اتاق
برای یک لحظه روشن شد.

پنجره رو باز کردم و وارد تراس شدم، باران رگ زد و با سرعت
روی سر و صورتم چکید.

باران خرداد ماه بود، لحظه ای و گذارا درست مثل احساسات
بههم ریخته من.

احساس کردم کسی توی تراس ایستاده نگاهی به کنار دستم
کردم و با دیدن زانیار که تاریکی روی صورتش سایه انداخته
بود، قلبم برای یک لحظه مچاله شد
!خوابت نمی‌بره؟ -

.چرا برگشتی؟! قسم خورده بودی. توی صورتم نگاهم نمی‌کنه :
کوتاه و سرد جواب داد: تحمل آدم های اونجا سخت تر از این جا
بود.

ته قلبم روزنه امیدی روشن شد که زانیار حداقل از من کمتر
دیانا نفرت داره

!ولی خوب می‌دونستم دیگه هیچی مثل قبل نمی‌شد هیچی
دیگه هیچ وقت زانیار مثل گذشته ها که منو از پدرش عزیز تر
می‌دونست نمیشه

.دیگه هرگز تو صورتم نگاهم نمی‌کنه

.من به بهای داشتن روناھی دیگه زانیار رو ندارم

.ماه‌است خودم رو فریب میدم و سعی دارم فراموشش کنم

ولی این خون این خونی که توی رگ های ما جریان داره کشش
عجیبی بینمون ایجاد کرده

توی افکارم غوطه ور بودم که با حرفی که زانیار زد صاعقه ای
بههم وارد شد

ملکان زن پدرته، کسی که حتی اجازه نداد امیر خسرو خان -
اسمت رو توی شناسنامه اس بیاره چه طور میتونی توی صورتش
نگاه کنی

چه طور باهاش سر من معامله کردی، از ریحانه خجالت
!نکشیدی؟

این پسر زیادی می دونست به همون اندازه هم بی خبر بود
دستم رو مشت کردم تا توی دهنش فرود نیارم و فریاد نزّم»
«همه اش به خاطر خودته زانیار به خاطر خودت

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 16:41 24.07.19]

"روناهی

دو روز از حضور زانیار تو عمارت می‌گذشت
توی این مدت اصلاً توجهی از خودش بهم نشون نداده بود
بر خلاف دیاکو که تمام مدت مثل یک سایه در تعقیبم بود و
اجازه نمی‌داد از کنارش تگون بخورم

با بالا گرفتن اختلاف زانیار و شیرین و اصرار زانیار برای طلاق
دادن زنش ملکان خانم مادر بزرگ زانیار تصمیم گرفت به
عمارث سنگی بیاد تا با زانیار صحبت کنه

صبح یک روز تابستانی ملکان خانم و دخترش مهمون عمارت
سنگی شدن

عمارتی که به قول شادان شوم بود و مادر بزرگش عهد بسته بود
هیچ وقت پا توش نگذاره ولی زندگی شیرین و زانیار انقدر براش
پر اهمیت بود که روی عهد خودش پا گذاشته و به عمارت
برگشته بود.

یک پیراهن گردی مشکی به تن داشت و موهای بلندش رو دو
گیس بافته روی شونه هاش رها کرده بود.

انتهای موهای مشکی و ریشه های سفید داشت

دو دندان طلا و خالکوبی بین ابرو و چونه اش ازش زنی اصیل
ساخته بود.

با غرور روی مبل سلطنتی سالن نشست و عصای ماریش رو کنار
دستش قرار داد.

شادان، من و شایان توی یک ردیف و زانیار، دیاکو خان و دیانا
خانم توی ردیفی مقابل ما ایستاده بودن.

شیرین هم کنار دست خود ملکان خانوم بود.

نیم نگاهی به صورت شیرین انداختم از شدت گریه سرخ شده
بود و پای چشم هاش پف کرده بود.

دیانا به کلثوم و منیژه خدمتکار های عمارت اشاره کرد از ملکان
خانم پذیرایی کنن

دیانا که شباهت بی اندازه ی به مادرش داشت با غرور و تکبر
همیشگیش گفت: مادر جان حتما خسته راه هستید. کاش
میومدید عمارت ما اینجا در خور شما نیست
. :ملکان خانوم اخمی کرد و دست روی دست گذاشت

من نیامدم به این جا تا ازم پذیرایی بشه -

خودتون می دونید بعد از مرگ دانیار و شوهرم امیر خسرو پا
گذاشتن به این ملک برام چقدر سخت بوده

اما مسئله ای که من رو به وحشت انداخته آبروی خانواده
ماست

شنیدم زانیار پسرت می خواد شیرین دختر خواهرم رو طلاق
بده

دیانا خانوم رنگ به رنگ شد و سرش رو انداخت پایین

دیاکو سکوت سنگینی کرده بود و فقط ناظر ماجرا بود

زانبار با حرص به شیرین نگاهی انداخت و دست هاش رو مشت

کرد، گویا توان مقابله با افراد خانواده اش رو نداشت

:ملکان خانم نیم نگاهی به دیاکو انداخت و گفت

فقط دیاکو توی اتاق بمونه همگی برید بیرون -

از صراحت کلامش جا خوردم، با این حال همراه بقیه از اتاق

خارج شدم و به سالن پذیرایی رفتیم

زانبار نگاهی نفرت بار به شیرین انداخت و دستش رو مشت

!کرد: چه طور روت شد بیایی این جا ؟

شیرین بیشتر توی مبل جمع شد و دیانا خانم با تشر به پسرش

گفت: بسه زانبار به خاطر یک دختر پاپتی که حالا شوهر داره با

زن دست حرف بزن

حرفش مثل صاعقه بهم برخورد کرد و باعث شد به خودم بلرزم.

از این زن شیطان صفت متنفر بودم

زانبار حتی نگاهم نکرد، فقط صاف و مستقیم به چشم های
مادرش نگاه کرد و گفت: بعد مرگ پدر بزرگ میراث دار اصلی
خاندان خسروشاهی و وارث کل ثروتش تویی مادر
دایی دانیار از دنیا رفته و دایی دیاکو از ارث محرومه
همه ی این اموال هم به من قراره برسه به من و پدرم
تو و ملکان خاتون نگران شدید اموال و دارای خان از خانواده
تون خارج بشه

شما دو نفر حتی برای بعد مرگ تون هم نقش دارید و خاک گور
چشم قناعت تون رو پر نمی کنه

منو انداختی توی طعمه این افریطه حالا هم انتظار داری دم نزنم
!؟

تو چجور مادری هستی دیانا؟! نمی فهمم

دیانا از خشم سرخ شد و ایستاد: خوبه خوبه! دستم درد نکنه با
این پسر بار آوردنم

تو تنها فرزند من هستی پسری که با خون دل بزرگش کردم فکر
کردی به خاطر چهارتا زمین و ملک مهر مادری رو فراموش
!می‌کنم؟

زانبار پوزخندی تلخ زد و سرش رو به نشونه تأسف تکون داد
کسی که منو بزرگ کرد بی‌بی بود و دیاکو. تو چشم‌های تو -
حرص و طمع و می‌بینم مادر. شیرین یا شهره یادته؟! گفتی از
بین دخترای مجرد خاله مهوش یکی رو انتخاب کن؟! وقتی
سکوت کردم خودت دست به کار شدی شیرین رو خواستگاری
کردی.

برای آچمز کردن من هم اون نقشه پلید رو طراحی کردی

حرف‌های زانبار به فکر انداختم؛ یعنی هیچ کدوم از این ملک و
!املاک متعلق به دیاکو نبود؟

در واقع ارباب اصلی زانبار خواهد بود؟! اما چجوری که دیاکو از
!پدرش ارثی نمی‌بره؟

دل‌م میخواست اون جمع غریبه رو ترک کنم با همه احساس
بیگانگی می‌کردم

نگاهی به شادان انداختم و متوجه غم غریبی توی چشم هاش
شدم.

دستم رو مشت کردم و نفس‌های عمیق کشیدم تا از کوره در
نرم.

بحث بین زانیار و مادرش و از طرفی دیاکو و ملکان خانم
هم‌چنان ادامه داشت و شیرین به طور مداوم اشک می‌ریخت و
گریه میکرد.

نمی‌فهمیدم اگه زانیار رو دوست داره چرا بهش خیانت کرده و
!اگه نه این اشک‌های تمساح برای چیه؟

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 26.07.19 07:54]

#92

ملکان خانم با غرور صدر میز نشسته بود

دخترش دیانا کنار دستش و شاهو و زانیار به ترتیب کنار هم

من و دیاکو و شایان و شادان هم درست مقابل جمع بودیم

در انتها هم دو قلو ها و کمیل نشسته بودن و با نگاه های نه

چندان دوستانه ملکان خانم رو نگاه می کردن

دیاکو به منیژه اشاره کرد که میز رو بچینه

ملکان خانم نگاهی گذرا به من انداخت و با لحنی نه چندان

دوستانه از دخترش پرسید: دختره رعنا اینه؟

نگاه های جمع روی من سنگینی کرد، دیانا خانوم با نفرت

زانیار با حسرت و شاهو خان مثل همیشه مهربان نگاهم

می کردن

این وسط دست دیاکو بود که دور انگشت هام حلقه شد و محکم
فشارش داد.

نمی‌دونم چرا احساس کردم از چیز غریبی وحشت کرده و نگاه
نگرانش مطمئنم کرد.

«با کشیدن غذا توسط دیاکو و لحن جدی «شروع کنید
همه نگاه‌ها برگشت به حالت عادی و شروع کردن به خوردن
غذا.

هر لقمه ای که قورت می‌دادم مثل سنگ تو گلویم گیر می‌کرد و
پایین نمی‌رفت.

با حالی خراب و داغون غذا رو نصفه گذاشتم و به دیاکو که اون
هم با اکراه نهار می‌خورد چشم دوختم.

متوجه سنگینی نگاهم شد و برگشت و جواب نگرانیم رو با
لبخندی دلگرم کننده داد.

نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم باور کنم این مرد اونجوری که همه
میگن سنگدل و بی‌رحم باشه.

حتی اینکه منو با نقشه از زانیار جدا کرده هم هنوز برام غیر قابل درک بود.

کلا رفتار های متناقض این مرد جای سوال داشت

از علاقه شدیدش به زانیار و حسادتی که بهش می کرد بگیر تا نفرتش از خواهرش دیانا و در عوض خدمتی که بهش و داشت

!چه طور ممکنه آدمی در عین سیاهی سفید هم باشه؟

به خودم که اومدم دیدم تمام مدت نهار رو دارم به فکر کردن درباره دیاکو خسروشاهی می گذرونم

مردی که روزای اول ازدواج برام یک دیو دو سر بود و روزای بعد تبدیل به شوهری مهربون شد و حالا شده معمای حل نشدنی.ذهنم

بعد از نهار ملکان خاتون به قول زانیار، به اصرار دخترش به عمارت شاهو خان که توی روستای اون طرف رودخانه قرار داشت رفتن.

من موندم و دیاکو و زانیاری که قصد نداشت این خونه رو ترک
کنه.

شیرین هم وقتی سردی دیاکو رو دید با خاله اش همراه شد و
رفت عمارت شاهو خان

باید دیاکو رو می دیدم و ازش سوالاتم رو می پرسیدم

به سمت اتاقش رفتم که متوجه شدم تنها نیست

صدای زانیار نشون می داد که اینجا هست

!تو چرا همراه شیرین همسرت بر نگشتی؟ -

چرا باید برگردم؟! اینجا خونه ی خودمه صلاح می دونم بمونم، -

از اول هم اشتباه کردم میدون رو خالی گذاشتم برای تو

!شیرین می گفت باردار واقعا قصد داری طلاقش بدی؟ -

دیاکو بحث رو عوض نکن، من اومدم درباره اون محموله -

صحبت کنیم

من هنوزم مخالفم تو اون رو ببری، آخه چه نیازی به این کار -

!داری زانیار؟

تو وارث همه ثروت امیر خسرو خان هستی، حتی اون میراث
افسانه ای هم به تنها دخترش و بعد تو خواهد رسید چرا داری
!خودتو توی خطر می اندازی؟

!فکر کردی با یه بچه احمق طرفی دایی جان؟ -

من از همه چیز خبر دارم، از توافق تو و ملکان خانم برای ازدواج
. من و شیرین

.از رفت و آمدها به سنج و حتی علت ازدواج با روناهی

.صدای افتادن میز یا صندلی چیزی اومد

اسم زن منو روی دهن نیا، تو از هیچی خبر نداری اینا رو -

.فقط پدرت توی گوشت خونده

.نگران شدم. در رو باز کردم و با وحشت جیغ خفه ای کشیدم

دیاکو کلت کمربش رو روی سر زانیار گذاشته بود و خم شده بود
.روش

چهره زانیار هم به طرز عجیبی خونسرد و آرام بود؛

!میخوای بکشیش؟ -

برگشت طرف من و با نگاهی جدی و خشنش برام خط و نشون کشید.

تعلم رو که دید فریاد زد: برای چی اومدی اینجا بیرون بر و بیرون.

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 26.07.19 07:54]

#93

زانبار پوزخندی زد مستقیم تو چشم های دیاکو خیره شد :
!هیچ وقت منو نمی کشه، هیچ وقت

دیاکو فریاد کشید جوری که شیشه های اتاق لرزید سر اسلحه
رو روی شقیقه زانبار فشار داد و غرید: یک دلیل بیار برای اینکه

نکشت وقتی پشت باغ عمارت سنگی به زن من پیشنهاد فرار
!میدی؟

رنگ از رخم پرید، فهمیده بود حتما شادان گفته شایدم خودش
. دیده

همه وجودم رو ترس فرا گرفت و به صورت مشهودی به خودم
:لرزیدم

. دیاکو به خدا من هیچ وقت باهاش نمی رفتم -

زانبار اسلحه رو کنار گذاشت و راست ایستاد: این پیشنهاد فقط
. برای نشون دادن عرضه‌م بهت بود دیاکو

دستش رو گذاشت روی شونه دیاکو و گفت «وگر نه من هرگز»
. دستم سمت دار و ندار داییم هرز نمیره

دیاکو شبیه یک ستون موریانه خورده و از درون پاشیده روی
. صندلی که پشت سر قرار داشت هوار شد

زانبار چشمکی بهم زد و کلاه شاپوی که داشت رو جلو کشید و
با خونسردی اتاق رو ترک کرد.

چه طور می‌تونست انقدر بی خیال باشه وقتی من از ترس به
خودم می‌لرزیدم.

نگاهی خجالت زده به دیاکو انداختم و جلوی پاش زانو زدم و با
دلسوزی نگاهش کردم: به خدا باهاش نمی‌رفتم هیچ وقت
سرش زو آورد جلو و با صدایی دو رگه گفت: امروز فهمیدی من
!هیچی ندارم آره؟ متوجه شدی اسلحه من تنها دارایی منه؟
من آزاد و رها هستم و فقط مأمور حفاظت از خانواده از هم
.پاشیده خسروشاهی

.از دار دنیا یک نسیب برداشتم اون هم تو بودی

بعد از ده سال جنگیدن تنها فتح من تویی که در قلبت رو به
روى سرباز تنها و زخمی بستی

!دستش رو گذاشت روی قلبش «تو نمیدونی اینجا چه خبره»

هیچ کسی نمیدونه توی این لامصب چی می‌گذره

فکر کردی شکستن دل عزیز ترینم برام راحت بوده؟! تو
می‌دونی زانیار همه کس و کارم منه و به خاطر تو از همه کسم
گذشتم؟

آخ دیاکو تو چرا انقدر ناشناخته‌ای چرا نمی‌فهمم علت کار هات
!رو؟

زانیار عزیزترین آدم زندگیت هست و تو روش اسلحه می‌کشی؟!
تهدید به مرگش می‌کنی؟

اصلا چرا شدی ازدهای محافظ ثروت خسروشاهی ها که چی
!بشه؟

چطور انقدر دلبسته پسر خواهرت هستی و برای اموالش آدم
می‌کشی؟! پول رو پول اون میداری بعد از طرفی نقشه می‌کشی
و دختری که دوستش داره و ازش میگیری؟

!چرا هر روز عجیب تر از گذشته میشی؟

دستش دور پهلوم حلقه شد و از دکمه خاموش افکارم رو زد

سرش رو کنار گوشم گذاشت و گفت: من یک روز از این جهنم
می‌برمت همه تون رو می‌برم

بوسه‌ای روی پیشونیم گذاشت و گفت: و تو رو به همه آرزو هات
می‌رسونم

صدای ریتم تپش های قلبش نشون می‌داد تا چه حدی هیجان
زده اشته

بوسه هاش احساسات دخترونه ام رو تحریک کرد و من باز هم
بین جسم و روحم گیر افتادم

جسمی که تشنه ادامه رابطه بود و روحی که گریزان از مرد
مقابلم

دستش رو روی نبض دستم گذاشت و پوزخندی زد

صدای نفس نفس زدنم و تپش تند قلبم همه چیز رو لو می‌داد

چشم هاش آدم رو مسحور می‌کرد، وقتی خیره می‌شد توی
نگاهت و با دو گوی نقره ای نگاهت می‌کرد آهوی درونت به
چنگ گرگ وحشی نگاهش می‌افتاد

خماری نگاهش مسری بود من رو هم مبتلا کرد
لب های داغش روی لبم نشست و بوسه هاش شدت گرفت
از حس نبض گرفتن اندامم به خجالت افتادم و سر به زیر
انداختم

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد
وادارم کرد باز هم اون ارتباط چشمی رو ادامه بدم، خوب
می دونست نقطه ضعف من اون چشمای نقره ایش بود
دستش دور تنم حلقه شد و بیشتر تو دام آغوشش گرفتار شدم
داغی دست هاش رو روی پوست کمرم حس کردم
آخ لعنت به این احساسات دخترونه ام که تشنه تر و مشتاق ترم
می کرد

نفس نفس نفس این صدایی بود که مثل سمفونی تو کل
اتاق پخش می شد
هر لحظه ممکن بود اختیار از دست بدم و با التماس ازش بخوام
عطش درونم رو سیراب کنه

سه تاری شدم توی دستش و اون نوازند ای قدر
بی اختیار صدای آهی از بین لب هام فرار کرد و اون لبخندی
رضایت مند زد و بین زمین و آسمون رهام کرد
چشم هام رو بستم و دستم رو به صندلی مقابلم گرفتم تا پخش
زمین نشم
صدای باز و بسته شدن در اومد
چشم باز کردم و دیدم که رفته

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:27 26.07.19]

#94

فصل هشتم

دایک (مادر) سینی خمیر نان روی سرش گذاشته و به سمت
تنور رفت.

از پشت به دایک خیره شدم نزدیک به ۴۰ سال سن داشت ولی
دست روزگار از او زنی ۶۰ ساله ساخته بود

همیشه خدا رو کار می کرد و فقط به فکر بچه هایش بود
بابا محمود تا قبل از افتادن از داربست به شهر میرفت و بنایی
می کرد

مدتی بعد هم کارگر ارباب شد و چون حقوق کافی دریافت
نمی کرد منو فرستاد خونه ارباب شاهو که اون اتفاقات افتاد
دایک کنار تنور نشست و مشغول صاف کردن نون روی سینی
شد.

به چشم های زیبایش خیره شدم، سبز بود با حلقه قهوه ای
. درست شبیه چشم های من

بینی و لب هاش هم شبیه من بود در واقع من آینه ای از مادرم
. بودم .

!چرا خیره شدی به من دختر؟ -

دل‌تنگ بودم دایک، چرا سراغی از من نمی‌گیری؟! یک بار -
نشده پا به عمارت سنگی بذاری

اخمی عمیق میان دو ابرویش نشست و سرش رو پایین انداخت
و پیچک روی نون ریخت

دارم کلانه (نون محلی گردی) درست می‌کنم برای شوهرت -
هم ببر خیلی دوست دارن

بحث رو عوض نکن -

چی بگم دخترم؟! من از خانواده ارباب بدم می‌آید یک بار -
خواهرم رو بدبخت کردن برام بسه

!خاله رویا رو میگی؟ -

دایک نگاهی عمیق و طولانی به صورتم انداخت و سر تکون داد

برای دیاکو خان روغن بومی گرفتم توی پوست بز ریختم ببر -
روی نان‌ش بریزه

اصلاً بهش می‌رسی؟! سر به هوایی نکنی توی خانه شوهرت

بی بی بهش می رسه نگران اون نباشید شما -

دایک آهی کشید و خمیر بعدی رو چونه زد: خیلی تنه‌است

خیلی، تو نمیدونی زن ارباب چه بلاها بر سرش نیاورده

اون با چنگ و دندان زندگی خودش رو نجات داد

تو فکر بی بی زهرا نباش خودت بهش رسیدگی کن دخترم، نکنه

ازت راضی نباشه؟! نفرین خدا میاد به سرت مادر

زانیار اومده عمارت سنگی با ما زندگی کنه -

دایک اخم کرد و با همون دست آردی میچ دستم رو گرفت:

نکنه سر به هوایی کنی روناھی گیانم! خانواده ارباب با کسی

شوخی ندارن بخوای بی آبرویی کنی آتیش می زنند

نه دایک نگران نباش، خود شوهرم راهش داده -

دایک تو می دانستی دیاکو پسر قانونی ارباب خسرو نیست؟

از ارباب ارث نمی بره یعنی دیاکو اصلا ارباب نیست ارباب واقعی

زانیاره

اون نوه خسروشاهی بزرگه، کار خدا رو نگاه کن دو تا پسر و نوه
پسری داشته باشی آخر سر همه چیز برسه به نوه دختری

!من فکر می کنم این ها زیر سر ملکان خانم باشه هان؟

من که جرأت نکردم از شوهرم بپرسم. آخه گفتم میگه زنم پول
پرسته

دایک سینی نان های خوش عطر و بو رو برداشت و برد طرف
کلبه:

فقط حرف زدی کمک من نکردی! تو چی کار به مال اموال -
شوهرت داری؟! دیاکو انقدری ثروت داره که یک زندگی درست
و حسابی برای تو و بچه هات بسازه

حداقل مثل دایکت مجبور نیستی تو کلبه زندگی کنی و برای
یک لقمه نان سبزی پاک کنی و ترشی بفروشی

آهی کشیدم و از پشت بغلش کردم : الهی فدای دایک زحمت
کشم برم

شوهر من دو تا پسر عموی دوقلو داره اسم یکی شون شاهین
. یکی شون شاهرخ

هر وقت روناک ۱۸ سالش شد به شاهرخ میگم بیاد
خواستگاریش. خودش به من می گفت تو آنقدر ماهی کاش یک
. خواهر داشتی من می گرفتم

دایک لبخندی محو روی لب نشاند و گفت: شاهین برادرش چی؟
!اون هنوز زن نگرفته و فکر رویاست؟

.زن نگرفته ولی فکر رویا رو نمی دونم باشه یا نه -

خاله رویا حق داشت زنش نشد خیلی بد اخلاقه از شوهر من
.بیشتر

.هر وقت یک کارگری اشتباه میکنه پدر کارگر رو در میاره

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 10:27 26.07.19]

#95

دایک سری تکون داد انگاری حسرتی ته دلش باشه نگاهي به
دست های پر از چین و چروکش کرد و گفت: عمو احمد چی پدر
!کمال و کمیل اون هم زیاد میاد عمارت سنگی؟

شانه ای بالا انداختم و یک تکه از اون نون خوشمزه رو به دهن
بردم: خب عمارت سنگی شبیه کاروانسرای عباسی هست
.هرکسی از ایل و طایفه خسروشاهی باشه میاد اون جا

ولی پسر عمو های خان هر هفته اون جا هستن، برادرای شاهو
خان، شاهین و شاهرخ رو میگم. دیانا خانم و مادرش ملکان
خیلی فقط یکی دو بار اومدن. خاله مهوش و بچه هاش عمو
احمد و پسرش هم گاهی میان اوه! انقدر

.تعدادشون زیاده گاهی نسبت های فامیلی رو اشتباه می کنم
حس خوبیه قوم شوهر پر تعداد باشن انگار بعد سالها تنهایی
.کلی قوم و خویش پیدا کردی

البته گاهی حس می کنم دیاکو خان با وجود اینکه طایفه بزرگی
داره خیلی تنهاست

.انگار یک غمی توی قلبش هست که کسی خبر نداره

دایک رعنا تو که قدیم ها با بابا توی باغ ارباب خسروشاهی کار
می کردی نمی دونی تو گذشته چه اتفاقی افتاده؟

اچرا ارباب هیچی برای پسرش باقی نداشته؟

حس کردم رنگ و روی دایک پرید، رفت سمت در خروجی و
گفت: میرم شیر بز بدوشم

دنبالش رفتم توی آغل بز ها و کنارش ایستادم: بگو دایک، بابا
می گفت تو قدیم ها کارگر باغ ارباب خسروشاهی بودی

چی بگم دختر؟ بشین کمک دست من شیر بدوش میخوام -
!بفرستم برای شوهرت اونجا تو عمارت حیوان ندارید؟

کنار یکی از بز های ماده نشستم و مشغول دوشیدن شیرش
شدم.

نه حیوان نداریم، فقط پاسبان و به قول شوهرم گرگ -
اونجاست همه تفنگ دارن و گوش به فرمان دیاکو خان هستن
روناهی گیان این حرفایی که بهت می زنم رو مثل راز تو سینه -
خودت نگهدار

چشم هام برق زد دست دایک رو گرفتم و تند گفتم: درباره
گذشته هاست؟! بگو بگو خیلی ذهنم رو مشغول کرده. قول
میدم به کسی حرفی نزنم

ارباب خسروشاهی یک زن غیر رسمی داشت. یعنی عقدش -
کرده بود ولی توی شناسنامه اسمش رو نیاورد
!از ترس ملکان خاتون؟ -

سرش رو تگون داد: هم از ترس ملکان خاتون که اگه می فهمید
روزگار زن رو سیاه می کرد هم به خاطر سن پایین زن که ۱۳
سالش بود؛ آخه قانون دولت اینه ازدواج زیر ۱۸ سال رو ثبت
نمیکنن

زن ارباب خیلی نگذشت که صاحب یک پسر شد و اون موقع بود
که بر خلاف خواست ارباب، همسر اولش متوجه شد
ریحان ۶ ۷ ماهه بود که ملکان خاتون فهمید و محشر کبری به
پا کرد اون سرش ناپیدا

ملکان خاتون از اینکه ارباب فرزندی غیر از بچه های خودش
داشته باشه و ارث خسروشاهی ها به اون برسه ترس داشت
وگرنه پای حسادت و علاقه وسط نبود

ارباب ولی جلوی ملکان خاتون ایستاد و برای اولین بار دست
روی زنش بلند کرد

آخه ارباب حرمت ملکان خاتون رو داشت و من به اون سن
ندیده بودم از گل نازک تر به زنش بگه

خلاصه چند ماهی گذشت و پسر ارباب به دنیا اومد ولی ارباب تا
زمانی که اسم زنش رو توی شناسنامه ثبت نکنه برای پسرش
شناسنامه ای نگرفت

می گفت بذار ریحان ۱۸ سالش شد برای پسرمون شناسنامه
می گیرم

ملکان خاتون که زندگی خودش و بچه هاش رو تو خطر می دید،
دست به نقشه شومی زد

اون از خدا بی خبر با کمک شاهو خان که اون موقع ها دامادش
بود ارباب رو تریاکی کردن

من که نمی دونم راست و دروغش رو ولی بی بی زهرا می گفت تو
قلیون ارباب جای تنباکو تریاک گذاشتن، توی چایش افیون
ریختن.

به یک سال نشده ارباب شبیه شیر بی یال و کوپال شد. از ارش
به فرش رسید

یادمه بچه تر بودم می رفتم باغ ارباب برای سیب چیدن که
می دیدم اون اربابی که همیشه شق و رق وسط زمین می ایسته و
. یک شلاق اسب به کمرش بسته

حالا شبیه یک تیکه چوب خشک و بی رمق با چشم های گود
افتاده شده

نقشه های ملکان خاتون تمومی نداشت وقتی فهمید ارباب با
وجود افیونی شدن و اون بلا هایی که سرش در آوردن هنوز با
ریحان زنش ارتباط داره و عاشقشه دست به نقشه ای وحشتناک
تر از قبلی زد

دست و پاهاش از استرس یخ کرده بود، چه طور یک زن
!می تونست نسبت به شوهرش انقدر بی رحم باشه؟

ایعنی مال و مکنت دنیا انقدر اهمیت داشت؟

شاهو خان رو بگو چه چهره مظلومی هم به خودش گرفته بود
مرتیکه عوضی به عموی خودش رحم نکرده و اون رو معتاد
کرده.

دایک ادامه داد: ملکان شاهو خان رو فرستاد سر وقت ریحان و
جوری وانمود کرد که گویی ریحان با شاهو مراوده داشته و به
ارباب خیانت می کرده.

ارباب هم وقتیکه متوجه شد ریحانه رو که حامله هم بود گرفت
زیر کتک و شکنجه بعد هم توی اتاق زندانش کرد تا کشته
بشه.

به یکباره تشت شیر از دستم رها شد با وحشت هین! کشیدم و
به مادر خیره شدم.

مامان چی داری میگی؟ شاهو خان و ملکان خاتون؟! با مادر -
دیاکو خان؟

اشک توی چشم هام حلقه زد حالا می فهمیدم چرا رویا با اون
«همه حرص گفت» دیاکو مثل پدر مافنگیش نشده

آخ! واقعاً هم حرص داشت؛ یک زن چقدر می‌تونه پست فطرت
باشه؟

دایک نگرانم شد و دست روی بازوم گذاشت: الهی فدات بشم
غصه نخور. نباید حرف می‌زدم ای خدا منو لال کنه

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 19.07.30 19:48]

#96

درون اتاق کارش نشسته بود و مشغول مطالعه مطلبی بود
به سختی نامی که روی کتاب ثبت شده بود رو خواندم؛ حقوق
مدنی فرانسه

بهش نمیومد کتاب بخونه ولی می‌خوند به دیدنش یا اسلحه
عادت کرده بودم

سرش رو بلند کرد و نگاهی گذرا نثارم کرد

!چیزی شده روناھی؟ -

.نه فقط میخواستم یک سوال ازت بپرسم -

برگه ها رو کنار گذاشت و دست به سینه نشست: می شنوم
.عزیزم

.امروز دایک درباره گذشته تو می گفت برام -

اخم در هم کشید و گفت: تا چه حد برای تو درباره گذشته
گفت؟

لب گزیدم و گفتم: چرا تو داری برای کسانی که با نقشه مادرت
رو کشتن از زندگی خودت می گذاری؟

مگه شاهو خان و ملکان خانم به خاطر منافع بچه هاشون زندگی
...تو رو خراب نکردن پس

دستش رو آورد بالا و با اخم های در گفت: نمی خوام بشنوم
.روناھی نمی خوام

.اما تو از بهترین موقعیت ها گذشتی برای خاندان خودت -

می‌تونستی یک وکیل درستکار باشی نه یک مرد کوهستان
کسی همیشه آماده باشه و تفنگ به دست داره
کسی که ترس داره خوابش سبکه آرامش نداره
این خاندان چی برای تو داشته؟! حتی تو وارث اصلی این خاندان
نیستی.

وارث مردی که ازت متفره متنفر
از جا بلند شد و اومد جلو، احساس می‌کردم ته نگاهش بغض
داره ولی به خاطر غرورش حفظ ظاهر می‌کنه
تو درباره گذشته هیچی نمیدونی گیانم -
تو فقط داری از دیده و شنیده ها قضاوت می‌کنی ولی من از
تجربه هام

انقدر جلو اومد که نفس های گرمش رو حس کردم
دستش دور پهلوی هام حلقه شد و سرش رو تو گردنم فرو کرد زیر
گوشم زمزمه وار گفت: روناهی منو قضاوت نکن

ممکن حرفایی درباره من بشنوی . ممکنه مدتی از هم دور
بمونیم هزاران هزار احتمال وجود داره ولی من فقط ازت
می‌خوام بهم وفا دار باشی

نگاهش کشیده شد سمت چشم هام و خیلی جدی گفت: باشه؟
گیر افتاده بودم بین جسمی که طلبش. رو داشت و روحی که
پیشش میزد

گونه ام رو نوازش کرد و با نگاه جادویش چشم هام رو نشونه
گرفت: باشه؟

پلک زدم و دستش سر خورد روی لبم و با شستش آروم
نوازشش کرد

ارتباط چشمی بینمون رو قطع نکرد و با دست دیگه‌ش پست
کمرم بین دو کتفم رو نوازش داد

شبیه یک بچه گربه از نوازش دست صاحبش غرق لذت شده
بودم

دلهم میخواست باز به اون نوازش ها ادامه بده

چشم هام خمار شد و عطر تنش رو بیشتر از قبل حس کردم

نفس عمیقی کشیدم برعکس عطر تلخی که همیشه استفاده

می کرد سبک گلو و سینه ش بوی شیرینی داشت

بویی که باید درست توی آغوشش نوازش بشی تا حس کنی

چیزی شبیه بوی شیرینی یک میوه یا شهد

آخ اون لعنتی جادوگر بود جوری آدم رو سحر می کرد که همه

چیز رو فراموش کرده و طالبش می شد

مثل ماهی بیرون افتاده از آب تشنه یک بوسه بودم ولی غرور

منم اجازه نمی داد نزدیکش بشم

نه توان پس زدنش رو داشتم و نه طاقت نوازش های لذتش

بخشش روی جای جای تنم

دلم میخواست با اون بازو های قدرتمند که همیشه اسلحه به

دست گرفته و اون هیکل ورزیده که مثل صخره های کوهستان

سخت و محکمه تن ظریفم رو در بر بگیره و قدرتش رو به رخم

بکشه

هوسی که حالا با نفس های کشدار خودش رو رسوا می کرد و
نبضی که تحت تاثیر احساساتم به دیواره رگ هام می کوبید
چند دقیقه گذشت و وقتی منتظر بوسه اش بودم با پوزخندش
مواجه شدم و همه احساساتم پر کشید جاش رو عطشی داد که
در بند غرور بود

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 19:48 30.07.19]

#97

زانبار تو باید با شهره هماهنگ باشی. هروقت اون تایید کرد -
محموله رو دریافت کن
به عادت همیشگی لبه میز کارم نشست و دستش رو تکیه داد
به پشت سرش

!پس تو جلو تر از من به تبریز میری؟ -

نگاهی عمیق به چشم های گستاخش کردم؛ کاش می فهمید
چقدر دوستش دارم

دست انداختم روی شونه اش نگاهی عمیق به چشم هاش
انداختم: آره من زود تر به تبریز میرم و از اونجا به ترکیه
با آتا خان چه می کنی؟! مگه شرط همکاریش با تو ازدواج با -
!دخترش نبود؟

.تصمیم منطقی گرفتم تو نگران نباش -

پوزخندی زد و شونه هاش رو بالا انداخت؛

نگران که نیستم ولی برام جای سوال داره بدونم نقشه ت -
!چی؟

ما وقت فکر کردن به سولماز رو نداریم، مسئله ای که مهمه -
اینه آدم هایی که نمی خوایم از حقیقت ماجرا مطلع بشن رو دور
نگه داریم

اولیش شاهو پدرت و ملکان خاتون هستن بعد امیرسام کاوه و
خاندان بهادری بعدم بقیه رقبای ما

پلکی به معنای فهمیدن زد و به سمت در خروجی رفت: دیگه
باید برم

نگاهی طولانی بهش انداختم و گفتم : کنار داییت نمونی تا با هم
!یک چای و عصرونه بخوریم؟

تک خنده ای از میان لب هاش بیرون پرید و سری تگون داد:
.چای و با عشقت بخور دایی گیان

.با رفتن زانیار به فکر فرو رفتم، از اعتماد بهش می ترسیدم
.نمی دونم تا چه حدی ممکنه بهم وفا دار باشه

روی صندلی نشستم و سرم رو میون دست هام گرفتم که
.صدایی از بیرون اتاق نظرم رو جلب کرد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 19:48 30.07.19]

به بیرون اتاق رفتم با دیدن رونا‌هی که خیس آب شده بود
زانبار و شیرین کنار هم ایستاده بودن دست شیرین یک سطل
بود و صورتش سرخ
نگاهم به لباس های خیس رونا‌هی که به تنش چسبیده بود و
برجستگی اندامش رو نشون می داد افتاد
مستم رو جمع کردم و با صدایی محکم و جدی گفتم: رونا‌هی
برگشت طرفم و با رنگ پریده گفت: بله
مچ دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت اتاق مون
بین راه شروع کرد به اعتراض و گفت: وای چی شده چرا دستم
!رو می کشی؟

رفتیم داخل اتاق و در محکم بستیم و از داخل کمد یک حوله
برداشتیم و روی شونه هاش انداختیم

موهای بلندش خیس آب بود با حوله مشغول پاک کردن موهایش
شدم و مثل پدری که دختر خطا کارش رو سرزنش می کنه گفتم:
چند بار بگم همراه شادان شیطنت نکن؟! تو مثل زن دیاکو خانی
یکم سنگین رنگین باش

یک خانوم که انقدر بلند قهقهه نمی زنه با لباس های خیس
چسبون ایستادی جلوی مرد غریبه

یک لحظه نگاه عمیق مون بهم طلاق پیدا کرد و اون با خجالت
سرش رو پایین انداخت و گفت: ببخشید

دلم برای معصومیت نگاهش رفت ولی خود داری کردم اون باید
خودش برای بهتر شدن رابطه مون پا جلو می گذاشت

دستی روی بازوش کشیدم و بلند شدم ولی قبل رفتن حرفی رو
به یاد آوردم

روناهی -

بله -

برگشتم سمتش و گفتم: ممکن اتفاقات ناخوشایندی توی این مدت بیوفته دلم میخواد

:سکوت کردم و او منتظر نگاهم کرد

یک اتاق ممنوعه توی این خونه است همون اتاقی که درش سوخته

من اونجا برات یه چیزی گذاشتم. هر زمان برای من اتفاقی رخ داد به اونجا برو و اون پیغام من رو بردار
.نگاهش نشون میداد گیج و سردرگم شده

دلم میخواست همین الان همه چیزو بهشون بگم ولی نمیتونستم می ترسیدم از واکنششون باید صبر میکردم و تو زمان مناسب همه چیزو بر ملا می کردم
!همه چیز رو

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 19:48 30.07.19]

نگاهم روی هیکل برجسته اش و دستی که روی پیشانی اش
گذاشته بود رف و آمد می کرد

صبح قرار بود راهی تبریز شود و من نگران بودم، علتش رو
نمی دونستم تنها نگران بودم

خیرگی نگاهم رویش سنگینی کرد دستش رو کنار زد و نیم خیز
شد و با چشم هایی که در انتهای اون نگرانی و تشویش رو
می دیدم نگاهم کرد: چیزی شده

این رو گفت و متنظر موند

کنارش دراز کشیدم و به گفتن « نه » اکتفا کردم

دستش رو حایل تنش کرد و تکیه داد بهش و چرخید سمتم و
این بار اون بود که عمیقاً نگاهم میکرد

امروز شادان کجا رفت؟؟! ندیدمش تو عمارت -

از صبح زود رفت خونه‌ی عمو احمد می‌خواست کمیل رو ببینه -

اسری تکنون داد و گفت: و تو زانیار اینجا تنها بودید؟

لب گزیدم و نگاه دزدیدم شاید متوجه ملاقات کوتاه صبح ما
شده بود.

همون ملاقاتی که به دو جمله فردا من و دیاکو داریم از اینجا و
سکوت طولانی زانیار ختم شد

شایان بود، بی‌بی بود، اینجا همیشه کسی هست -

دستش رو گذاشت روی بازوم و خم شد روی صورتم و نگاهی
طولانی بهم انداخت

نگاهش رو دوست داشتم، حتی لمس دست هاش رو گرم بود و
آرام.

از اینکه بارها دیده بودم بدون خواست خودم نزدیکم نمیشه
احساس آرامش می‌کردم و با خیال راحتی در آغوشش می‌موندم

آروم دستش رو روی تنم لمس و نگاهش رو دخت به چشم هام
خوب بلد بود با بوسیدن و لمس کردن احساسات یک زن رو
تحریک کنه

کم کم عشق بازی بینمون اوج گرفت و من غرق شدم تو آغوش
نوازش هاش

این بار رها کردنی در کار نبود

خودم رو به دستش سپردم و با هم یکی شدیم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 01.08.19 | 14:51

#100

صدای زوزه گرگ ها و وزش بی رحمانه باد بین برگ درختان به
گوش می خورد

زانو هام می لرزید ولی نیرویی وادارم می کرد جلو برم

به سختی پاهام رو حرکت دادم و رسیدم به جایی که یک گله
شغال دور گرگ خاکستری حلقه زده بودن و هر کدوم روی تنش
پنجه میکشیدن

قلبم از خشم و وحشت به درد اومد به طرفش دویدم تا نجاتش
بدم که زیر پام خالی شد و داخل یک گودال عمیق افتادم

صدای ویز ویز مار و تصویر کبری سیاهی که جلوی چشمم بود
باعث شد نفسم حبس بشه و همه چیز پیش چشمم سیاه بشه
با وحشت چشم هام رو باز کردم و چند نا نفس عمیق کشیدم

زیر لب خدا رو شکر کردم که همه چیز خواب بوده

وحشت خواب همچنان همراهم بود و آروم آروم نفس های

عمیق می کشیدم تا حالم سر جا بیاد

عرق سردی از وحشت به تیره پشتم نشسته بود و زیر دلم درد
می کرد

...کمی که حالم بهتر شد نگاهی به اطراف انداختم

تو جام غلطی زدم و وقتی با جای خالی دیاکو مواجه شدم دلم به
شور افتاد.

رو تختی رو میون پنجه هام فشردم و با چشم دنبالش گشتم
با دیدنش رو به روی پنجره نفس راحتی کشیدم

لباس محلی تنش نبود، یک کت و شلوار مشکی با کلاه شاپو
روی سرش

سیگاری گوشه لبش در حال دود شدن بود

با هر کامی که از سیگار می گرفت دود تلخش رو توی گلو نگه
می داشت

چشمم به دست کش چرم مشکی که در دست داشت افتاد

!!برای چی دست کش دست کرده بود؟

همه چیز توی اون شب تاریک که ماه پشت هاله ای از مه اسیر
بود به نظرم مبهم و عجیب اومد؛ انگار که هنوز خواب باشم

نیم خیز شدم و آروم پرسیدم: دیاکو تو چرا لباس رسمی
پوشیدی؟

برگشت سمتم، چشم های نقره ایش توی تاریکی شب برق
عجیبی داشت؛ مجذوب کننده و هراس انگیز

شبیه یک گرگ آماده حمله بود

با لحن نگرانی گفت: بیدارت کردم؟

گردنم رو به چپ و راست تکون دادم و دستی به پهلویم گرفتم و
آروم گفتم: نه خودم احساس نفس تنگی کردم و بیدار شدم

یک لباس خواب بلند سفید ساتن تنم بود، که بند های جلوی
لباس باز بود و کبودی روی قفسه سینه ام خاطرات اول شب رو
برام زنده می کرد

یک تجربه شیرین و دلچسب بود بر خلاف تصورم هیچ احساس
گناه یا خیانتی نداشتم

...فقط سبک بال شدم و غرق در آرامش

تنها نگرانی ام بابت بارداری بود، در حالی دیاکو برای پدر شدن
مشتاق بود

به نظرم اومد دیاکو نباید بی احتیاطی می کرد ولی اون یک مرد
یک دنده بود و نمی شد به کارهایش خورده گرفت

اومد جلو، کمی خم شد و با نگرانی به صورتم نگاه کرد

خط صاف ابروهایش شکست و اخم کرد: به نظر رنگ پریده
می آیی باید قبل رفتن بی بی رو خبر کنم برات قند آب حلوی
کاچی آماده کنه

دلم میخواست قاشق قاشق دهنتم می گذاشتم و نوازش
می کردم اما حیف که باید برم

زندگی من همیشه اونجوری که می خواستم پیش نرفته

با شنیدن حرفش بند از دلم پاره شد، کاملاً نشستم سر جا و
سرم رو بالا آوردم و تو اعماق چشم های نقره ای رنگش که در
عین خونسردی نگران هم بود خیره شدم و گفتم: کجا باید
بری؟! چرا زودتر بهم نگفتی؟! این جور حرف زدنت من رو کاملاً
نگران کرده

حس کردم صدام موقع گفتن این کلمات لرزش داره

لبخندی محو زد و دست های یخ زده ام رو بین پنجه های
گرمش پناه داد.

در واقع وقتی گرمای تنش رو لمس کردم متوجه سردی تنم
شدم.

لبخندی مصنوعی که بیشتر دلهره آور بود به صورتم پاشید و
گفت: جای نگرانی نیست گیانم

خم شد و روی پیشونیم رو بوسید

نفس های عمیق و گرمش به گوشم رسید و آرام زیر همون
گوش نجوا کرد: خدا حافظ باشه

مکث کرد و هزاران هزار فکر و خیال پریشون به ذهنم هجوم
آورد.

کمر راست کرد و من هنوزم درگیر تحلیل این خداحافظی بودم
به طرف در خروجی رفت، عطر تلخی که استفاده می کرد داشت
کمرنگ و کمرنگ تر می شد

با شنیدن صدای بسته شدن در به هول و ولا افتادم

از جا بلند شدم و پشت سرش رفتم، قدم هام آهسته بود و قدم
های اون تند و محکم

توی پیچ راهرو بود که صدای صحبت آرومش با بی بی رو شنیدم
به طبقه پایین رفتم، زانیار رو کنار بی بی دیدم

یک کت و شلوار مشکی با کلاه شاپو و دستکش چرم دست بود
!درست شبیه دیاکو لباس پوشیده بود

تاریکی مانع می شد درست صورتش رو ببینم چشم های قهوه ای
زانیار برخلاف دیاکو هیچ درخششی نداشت و تاریکی روی
صورتش رد انداخته بود

در سالن باز شد و نور شورلت متعلق به دیاکو توی سالن منعکس
شد.

محمود کنار در آماده ایستاده بود

زیر نور ماشین چهره گرفته دیاکو رو دیدم با اینکه خونسرد بود
ولی می شد غم ته نگاهش رو خوند

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 14:51 01.08.19]

چهره زانیار هنوزم زیر سایه تاریکی بود و انگار هیچ نوری
نمیتونست اون تاریکی عمیق رو محو کنه

بههم پشت کرد، دستم رو دراز کردم میخواستم مانع رفتنش بشم
ته دلم غوغایی به پا بود

اهمیتی بههم ندادند در بسته شد و صدای برخورد در با
چهارچوب تو سرم پخش شد

کل سالن در سکوت و سرما فرو رفت

صدای دور شدن ماشین و عطری که کمرنگ و کمرنگ تر می شد
ترس رو به وجودم انداخت

هنوز جای بوسه اش گرم بود، دستم رو روی شقیقه ام جایی که
او بوسیده بود گذاشتم و لمسش کردم

بی بی جلو اومد و زیر بازوم رو گرفت و گفت: چقدر سردی
!دخترم

آره سرد بودم، مثل کالبد بی روح یک جنازه؛ روحم پر کشیده
بود.

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 14:51 01.08.19]

#101

دستم رو دور فنجان قهوه‌ای که تلخیش گلوم رو می‌سوزند ولی
آرومم می‌کرد حلقه کردم و نگاهی عمیق به پنجره انداختم
شادان کنارم ایستاده بود. بر خلاف روز های اول که اخم ها و
چشم غره های آزار دهنده ای نثارم می‌کرد این روزها وجودش
برام منبع آرامش بود.

نگاهی گذرا به چشم های بی فروغم انداخت و گفت: تو نباید
نگران عمو بشی

اون هیچ وقت تو خطر نمی افتد

به قول شایان گرگ بارون دیده است

من کل این یک هفته رو کابوس دیدم شادان -

شخصیت دیاکو انقدر جذبه و کشش داشت که من رو وابسته
خودش کرد

عمو آدم عجیبیه روناھی من هنوزم نمی تونم درکش کنم -

وقتی پدر کشته شد دایک ملکان نمی خواست ما رو نگه داره و
می گفت باید برگردن خونه پدر بزرگ مادری شون

دایی شاهو که برادر بزرگ مادرم بود هم ما رو نپذیرفت

دایی شاهین و شاهرخ هم اون موقع روستا نبودند

اما عمو مثل یک فرشته نجات ظاهر شد و بهمون پناه داد، با
مادرم ازدواج کرد و این عمارت رو با پذیرفتن یک شرط از
ملکان گرفت و به اسم من و شایان زد

عمو شبیه یک عقاب آزاد و رهاست هیچ ملکی و زمینی از
خودش نداره

اون همیشه برای نجات خاندان خسروشاهی فداکاری کرده در
حالی که من معتقدم هیچ کدوم از اعضای خانواده لیاقت این
فداکاری رو ندارن

با شنیدن حرفهای شادان ابهامات ذهنم بیشتر شد؛ او هم
درست مانند زانیار در حالی که دلبسته عموش بود اون رو از
نگاه های نفرت بارش بی نصیب نمی گذاشت

یاد اتاق مخفی دیاکو افتادم، و اون چیزی که برام به جا گذاشته
بود و دقیقا نمی دونستم چیه

باید سر یک فرصت مناسب به سراغش میرفتم

در سالن باز شد و صدای شایان پیچید تو عمارت شبیه عموش
گام بر می داشت و حرف می زد

به طبقه بالا که رسید با دیدن من لبخندی مهربان زد و گفت: زن
!عمو حالتون خوبه؟

سری تکان دادم و فنجان قهوه رو گذاشتم روی میز و برگشتم
سمتش: شایان تو می‌دونی دیاکو تا کی باید توی اون ماموریت
باشه؟

نمی‌دونم زن عمو فقط اطلاع دارم برای این ماموریت به تبریز -
رفته چیز بیشتری نگفتن بهم

نفسم رو سنگین دادم بیرون، تبریز یعنی باز رفته سراغ
!آتاخان؟! شاید قراره با هم معامله کنن

ذهنم درگیر بود و فکر میکردم جواب بخشی از سوالاتم داخل
اون اتاق باشه

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 09:46 02.08.19]

#102

نیمه های بود و عمارت سنگی در سکوت فرو رفته

فکر اون اتاق مخفی لحظه ای رهام نمی کرد

از روی تخت بلند شدم و با چراغدان به سمت اتاق انتهایی راهرو
گام برداشتم

سایه ام روی دیوار افتاده بود سایه یک زن در هزار توی افکارش
غرق شده و تصمیم داره مردی رو بشناسه که حالا ازش کیلومتر
ها دور تره

آروم گام بر می داشتم؛ چرا که مواجه شدن با حقیقت برام
دشوار بود

جلوی در سوخته اتاق رسیدم، احساسات ضد و نقیض درونم با
هم کشمکش داشتند

در رو با کردم سایش در کهنه روی لولا صدایی قیژ! مانند ایجاد
کرد

آروم پا گذاشتم داخل اتاق، کف پوش چوبی و کهنه زمین اتاق با
فشار پاهام به صدا افتاد

بعضی از وسایل اتاق بوی نم و پوسیدگی می داد، تعدادی هم
سوخته بود

یک سه تار کهنه‌ی خاک گرفته، یک تابلو بزرگ نقاشی یک میز
تحریر و کتابخانه

با دقت اتاق رو بررسی کردم. در نظر اول همه چیز عادی بود و
تنها کهنگی وسایل اتاق توی ذوق میزد

با وزش ناگهانی باد در پشت سرم با شدت بسته شد و پنجره باز
پرده سفید نیم سوخته جلوی پنجره به رقص در اومد و تمام
حواسم معطوف به قاب عکس خاک گرفته مقابلم شد
نور ماه روی قاب منعکس شده بود ولی باز هم قابل مشاهده
نبود

چراغ دان رو بالا گرفتم و نگاهم رو دوختم روی تابلوی مقابلم
یک زن بود با موهای پریشون مشکی و لباس گردی مشکی که
دور تا دورش گلدوزی قرمزی داشت

موهای قهوه‌ای مواجش، چشم‌های سبزی که با رگه‌های
قهوه‌ای تزیین شده بود، بینی کوتاه و کمی سر بالا و دو لب
باریک اما زیبا تصویر آشنایی از من بود

از روناهی اما نه این تصویر قدیمی تر از این بود که متعلق به
الان باشه

یک پسر بچه چشم نقره‌ای که نگفته می‌شد حدس زد دیاکو
خانه و یک مرد تقریباً مسن با سبیل‌های پر پشت جو گندمی
کنار دست زن ایستاده بودند

جلو تر رفتم و دستی روی عکس کشیدم این عکس ریحانه بود
یه تصویر از خانواده دیاکو

کمی به اطراف خیره شدم و با دیدن یک صندوقچه قدیمی به
سراغش رفتم و درش رو باز کردم

خاک درون صندوقچه گلوم رو سوزوند چند سرفه کوتاه کردم

نگاهی به داخلش انداختم و با دیدن یک سری کاغذ و یک
شناسنامه و چند تا برگ نیم سوخته کنجکاو تر شدم

اول شناسنامه رو برداشتم و روش فوت کردم تا خاکش کنار بره
با باز کردن صفحه اول شناسنامه و دیدن اسم داخلش، دنیا
پیش چشمم تیره و تار شد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 15:33 02.08.19]

#103

نور چراغ رو انداختم روی شناسنامه ام و چند بار کلمات روی
اون رو خوندم

روناهی خسروشاهی

!روناهی خسروشاهی

سریع نگاهم سر خورد روی اسم پدر که نوشته بود شاهو. روی
اسم مادر که رسیدم قلبم از جا کنده شد به جای اسم همسر
شاهو خان اسم دایک من توی شناسنامه بود

رعنا امیرانی فرزند رحمان

احساس کردم جونی توی دست هام نیست

این مدارک می گفت من و زانیار؟! خدایا حتی گفتنش هم برام
سخت بود

دنبال بقیه مدارک توی صندوقچه گشتم و با دیدن یک عکس
قدیمی از شاهو و مادرم تو لباس عروس وحشت قلبم رو فشرد

چرا دایکم هیچ وقت حرفی درباره این ازدواج نزده بود؟

چرا دایک حالا زن محمود ۷۰ ساله است و توی کلبه‌ی دور
افتاده اسیره

خدای من یعنی من فرزند شرعی اون ها هستم؟

متوجه نشدم چرا صورتم خیس اشک شده؟

یعنی چی باعث شده مادرم از شاهو جدا بشه و به اون کلبه دور
!افتاده تبعید بشه؟

. خدایا چقدر همه چیز مبهم و عجیبه

هرچقدر دنبال مدارک دیگری درباره مادرم یا شاهو خان گشتم
به چیزی نرسیدم

مثل یک جنازه گوشه اتاق افتادم و اشک هام صورتم رو غسل
داد!

همه چیز توی سرم مرور شد اصرار دیاکو برای ازدواج با من
حتی وحشت دیانا خانم از اینکه ما رابطه ای داشته باشیم

برای همین اصرار داشت بکارت منو چک کنه

وای خدا چجوری این حس لعنتی که عاشق هم خونم شدم رو از
وجودم خارج کنم

یعنی من درگیر یک عشق ممنوعه بودم؟! اگه این خبر بین مردم
پخش میشد توی صورتم تف هم نمی انداختن

!کاش دیاکو اینا رو زودتر بهم گفته بود

چرا این سالها پنهان کاری کرد

انقدر اشک ریختم که چشم هام سیاهی رفت و نفهمیدم کی از
هوش و حال رفتم

با گام هایی لرزان در کلبه رو باز کردم و دایک رو صدا زدم
!دایک کجایی؟ -

!نگاهی به اطراف کلبه محقر و دور افتاده مون انداختم

!پدر من یک خان بود و من سالها این جا بزرگ شده بودم؟

چقدر احساس سرما می کردم، با اینکه یک لباس محلی و جلیقه
مخملی روی تنم بود

چند قدم جلو رفتم، هیچ کدومشون نبودن حتما برای کار رفته
بودن مزرعه

دلّم می خواست محمود رو برای همه ظلم هایی که به مادرم
داشته نابود کنم ولی اول باید میرفتم سراغ شاهو خان

پوزخندی به خوش خیالی خودم زدم؛ فکر می کردم تو بین
خسروشاهی ها اون یکی آدمه

با همون شناسنامه که دستم بود به سمت روستا و عمارت شاهو
خان رفتم

-

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 16:55 04.08.19]

#104

ساعت هاست در اتاقی نشسته ام و اون چیزی رو که شنیدم در
ذهنم مرور میکنم

ولی هر بار بی نتیجه بلند میشوم و چند ثانیه ای راه می‌روم
دوباره میشینم و فکر میکنم

باز هم صداشون توی گوشم منعکس شد صدای بحث و گفتگو
شاهو خان و دیانا خانم

نگاه های عجیب شیرین و چند خدمتکاری که صحبت های ما رو
شنیده بودن و جمله ای از شاهو خان که مثل یک سوت ممتد در
گوشم نفیر می کشد

دیانا فراموش نکن به خاطر تو از تنها فرزندم گذشتم

!از تنها فرزندم گذشتم این چه معنایی داشت؟

!چرا شاهو خان من و فراموش کرده بود؟

حس می‌کردم توی یک مرداب اسیرم و با دونستن هر قسمت
این پازل بیشتر کشیده می‌شم پایین

تو ذهنم غوغایی به پا بود سرم رو گذاشتم روی کاناپه و چشم
هام رو بستم

کاش دیاکو این جا بود کاش بود و من و از این افکار در هم و
عذاب آور خلاص می کرد

چرا های زیادی به زندگیم گره خورده بود حالا دیگه مسئله فقط
گذشته دیاکو و مادرش نبود

پای منم وسط ماجرای این خاندان کشیده شده بود وسط، منم
شده بودم جزئی از این بازی

بازی که حتی قائده اون رو نمی دونستم

پلک هام کم کم سنگین شد و خواب مثل یک فرشته نجات منو
به آرامش کوتاه مدتی رسوند

آرامشی از جنس قبل طوفان و آماده برای شروع یک ماجرای
بزرگ تر

با حس نوازش های دستی از خواب بیدار شدم و به اطراف نگاهی
انداختم

با دیدن خودم روی تخت و طلوع آفتاب متعجب سر جا نشستم
و نگاهی به اطراف انداختم

من توی اتاق مخفی به خواب رفته بودم ولی حالا اینجا چیکار
!میکردم؟

سرم رو بالا آوردم خبری از دست نوازشگری که بیدارم کرد
نبود

خمیازه ای کشیدم و سر جام نشستم

موهای بهم ریخته ام رو توی دست گرفتم و با پنجه انتهاش رو
شونه زدم و دوباره رها کردم پشتم

موهای لخت و پریشونی داشتم ولی انتهایش مجعد و حالت دار
بود

هر روز صبح دیاکو دستی بین موهای بهم ریخته ام می کشید و
برام مرتبشون می کرد چقدر حالا که نیست جای خالیش رو
درک می کنم

انگار این یک هفته نبودش اندازه یک سال گذشته

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 12:34 05.08.19]

#105

تصمیم گرفتم قبل از رفتن به طبقه پایین یک دوش بگیرم
توی روستا کسی آب لوله کشی نداشت و فقط عمارت سنگی و
عمارت شاهو خان آب لوله کشی داشتن
شاید اگه اون روناهی قدیم بودم از زندگی تو همچین عمارتی از
خوشحالی به خودم می بالیدم؛ ولی مدت ها بود خوشبختی رو

در فرش ابریشم و مبل سلطنتی و دیوار های گچکاری یک
عمارت نمی دیدم

با یادآوری اتفاقی که روز گذشته رخ داد قلبم دوباره از درد
مچاله شد

شاهو خان اصلا از رویارویی با من تعجبی نکرد و جوری برخورد
کرد که گویی منتظرم بوده

وقتی در برابر اشک و شکوه من لبخندی خونسرد زد و گفت:
قسمت بوده که از هم جدا باشیم و من همیشه عاشق مادرت
بودم

آنچنان خونم به خشم اومدم که می خواستم گردنش رو خوردم
کنم

ولی همه خشمم شد سیلی توی گوشش

همون لحظه بود که دیانا خانم با وحشت وارد اتاق شد و وقتی
من رو دید جای اینکه منو مخاطب خودش قرار بده سمت شاهو
خان رفت و با داد و فریاد ازش خواست منو سریعاً از عمارت
بیرون کنه

در بین حرف هاش هم دائم به مادرم و ریحانه ای که احتمالا همون مادر دیاکو بود بد بیراه می گفت

بحثشون که بالا گرفت شاهو خان اون نقاب خونسردی رو کنار گذاشت و با خشم غرید: من به خاطر تو از تنها فرزندم گذشتم

گفت تنها فرزند نه تنها دختر با دختر رعنا

انقدر حالم خراب و درب و داغون بود که بی حرف از عمارت شاهو خان خارج شدم و تمام مدت به این حرفش فکر کردم

مگه نه اینکه زانیار پسر شاهو خان خسروشاهی و وارث همه ثروت خسروشاهی هاست؟

پس چرا گفت تنها فرزندش منم؟

این حقیقت رو چرا حالا که دیاکو رفته باید بفهمم؟! شاید اون هم فکر می کرده من و زانیار خواهر و برادریم برای همین مانع ازدواجمون شد

انقدر به این مسائل فکر کردم که سرم مثل جهنم داغ شد و تب تو تنم دوید

به سمت حموم رفتم و با همون لباس ها خودم رو به خنکای آب
سپردم.

دلم گرفته بود، جوشش اشک رو توی چشم هام حس کردم و
لب گزیدم تا بغضم نشکنه

زیر آب سرد دوش لرزیدم و چشم هام سیاهی رفت
دستم رو به دیوار گرفتم و با صدایی بلند فریاد کشیدم: خدا
زانو های ناتوانم لرزید و محکم خوردم زمین
دستم رو مشت کردم و روی موزاییک کف حموم کوبیدم
دلم میخواست انتقام تمام این سالهای سختی که داشتم رو از
دنیا بگیرم

کاش دیاکو این جا بود و من مهمون آغوشش می کرد
کاش بود و نوازش هاش روح زخم خورده ام رو آروم می کرد
!کاش بود

در نیمه باز حموم باز شد و قامت مردی توی در ظاهر شد که
!انتظار دیدنش رو نداشتم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 08:35 06.08.19]

#106

با دیدن چشم های غمگین زانیار و ورود به اجازه اش به داخل
حمام با خشم فریاد زدم: اینجا چی میخوای؟
جوابم رو نداد فکر کردم شاید دیاکو برگشته باشه
اومد جلو و دوش آب رو بست و تو چشم های سرخم خیره شد و
!گفت: داری می لرزی
!دستش که جلو اومده بود رو پس زدم و گفتم: دیاکو هم اومده؟
پوزخندی زد و سرش رو به نشونه منفی بالا داد
.:در حالی که می لرزیدم گفتم
برو بیرون برو -

اخم هاشو در هم کشید و من هرگز تا این حد با زانیار احساس
غریبگی نکرده بودم که حالا می کردم

دستش رو دور بازوم حلقه کرد و بلندم کرد

!چرا نمیذاری کمکت کنم؟! این کارا چیه می کنی؟ -

حالم خوب نیست می خوام تنها باشم -

نگاهی به لباس های معمولیش انداختم و رو ازش گرفتم

تب می کنی برات حوله میارم خودتو خشک کن -

!نیازی ندارم چرا دیاکو بر نگشته؟ -

!بیا بیرون با هم حرف می زنیم مفصل خب؟ -

باشه باشه فقط دلم میخواد الان تنهام بذاری -

زانیار که گارد بسته منو دید عقب عقب به سمت در رفت و من
سریع از زیر دوش آب سرد کنار رفتم و منتظر شدم حوله ام رو
بیاره.

دست به سینه ایستاده بود و منو که با حوله آب موهام رو

خشک می کردم تماشا می کرد

!بهت یاد ندادن بی اجازه وارد حمام نشی؟ -

.ابرو هاش رو بالا انداخت و با خونسردی سرش رو بالا انداخت

نوچ یاد ندادن! در ضمن نگرانت شدم جیغ کشیدی گفتم -

.شاید افتاده باشی

!اگه لباس تنم نبود چی؟ -

پوف کلافه ای کشید و دستش رو توی موهایش چنگ زد: تا صبح

!میخوای سر این بحث کنی؟؟

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21:09 06.08.19]

#107

!نه فقط می‌خوام بدونم چی جناب عالی رو کشونده این‌جا؟ -

بدون اینکه حرفی بزنه رفت و نشست روی صندلی کنار تخت
مسیر راه رفتنش رو دنبال کردم، هنوزم نمیتونستم منکر علاقه
ام بهش بشم اما این علاقه جنسش با گذشته تفاوت داشت
حالا من اون رو به چشم خواهر زاده دیاکو می دیدم و مردی که
زمانی دوستش داشتم

نمی خوای حرف بزنی زانیار؟! تو و دیاکو و شاهین کجا غیب -
!تون زد؟

!چرا اون شب شما دو تا شبیه هم دیگه لباس پوشیده بودید؟
شناسنامه داخل اتاق قدیمی دیاکو چی میگه؟! به خدا قسم من
دیوانه شدم از کارای طایفه شما

مادرمم از شما ها مرموز تر نمی دونم کجای این ماجرا هستم
من واقعا دختر شاهو خان هستم؟! یعنی شاهین و شاهرخ عمو
!های منم هستن؟! تو میشی برادرم؟

!لبخندی محو زد و گفت: سوالات تموم شد؟

شونه ای که توی دستم بود رو گذاشتم روی میز توالت و جلو رفتم و روی تخت نشستم

انگار منتظر بودم جواب تک تک سوالاتم رو ازش بگیرم
آگه بشینی و سکوت کنی جواب همه سوالات رو بهت میدم -

فقط قبلش می‌خوام بدونم حس‌ت به من چیه؟

از سوالش جا خوردم و دوباره خشم جای آرامش رو درونم گرفت.

دست به سینه منتظر جواب من بود

خیلی جدی نگاهش کردم تو چشم هام اثری از تردید نبود و محکم گفتم: من زمانی دوستت داشتم خیلی زیاد ولی الان فقط و فقط دلم می‌خواد کنار دیاکو باشم. مردی که برام شده یک تکیه گاه و یک همراه دوست داشتنی

خودمم باورم نمی‌شد زمانی عاشقش بشم اما به خودم اومدم و دیدم دلم رو بهش باختم

صورتش سرد شد و نگاهی کدر پوزخندی تلخ روی صورتش
نشوند و گفت: پس که اینطور

زانبار بهتره تو هم از فکر من بیرون بیایی من اگه واقعا دختر -
... شاهو خان باشم خواهر

نگذاشت حرفم رو کامل بزنم و به سمتم خیز برداشت و بازو هام
رو توی دستش گرفت و با صدای محکمی گفت: نیستی میفهمی
!تو خواهر من نیستی

وحشت زده به اون که با خشم و طوفان نگاهم می کرد خیره
شدم.

همیشه می دونستم خشم و محبت زانبار مثل دریاست طوفانی و
غیر قابل اعتماد.

متوجه ترسم که شد دست هاش رو عقب کشید و با شرمندگی
گفت: عزیزم نمی خواستم بترسونمت

بذار جواب همه سوالات رو بدم مطمئن حرفایی که بهت می زنم
تصمیمت رو تغییر میده

از وقتی که یادم می‌آید همه توجه و محبت مادرم به من بود ولی
پدرم اصلاً علاقه‌ای به من نداشت

حتی عمو شاهین و شاهرخ رو از من بیشتر دوست داشت
کلاً خانواده پدری رفتار خوبی باهام نداشتن و به تبعیت از پدر
رابطه شون با من سرد بود

دقیقاً بر خلاف خانواده مادری که روی چشم شون جا داشتم
دایی دانیار من و به اندازه بچه‌های خودش دوست داشت و دایی
دیاکو از هرکسی توی دنیا بهم نزدیک تر بود

همه این برخوردها و رفتارهای اطرافیان باعث شک من شد و
من کم کم به اینکه شاهو خان پدر واقعی من نباشه مطمئن
شدم.

تا اینکه یک بار توی دعوای شاهو خان و مامان حقیقت ماجرا رو
فهمیدم.

از وقتی متوجه شدم عمارت شاهو خان رو ترک کردم و اومدم
اینجا پیش دایی‌ها زندگی کردم

کم کم متوجه حقایق وحشتناکی درباره طایفه مون فهمیدم،
دایی دانیار و پدر بزرگ توی کار قاچاق غیر قانونی و فروش
عتیقه بودن و درآمد اصلی خسروشاهی ها از این طریق بود
پدر بزرگ امیر خسرو خان می گفت دلش میخواد یک امپراتوری
بزرگ از ثروت کلانی که به دست میاره بسازه و کل این منطقه
رو توی دستش بگیره

اما اجازه نداد من و دیاکو توی این تجارت کثیف اسیر بشیم
هر دوی ما به سنندج رفتیم و در کنار خانواده ملکشاهی زندگی
آرومی داشتیم

درس خوندم دیاکو حقوق خوند و من همون موقع که دایی
دانیار مرد پزشکی قبول شدم و خوشبختانه مدتی رو از این
روستا و طایفه دور بودم

اما همه چیز با دیدن تو تغییر کرد رونااهی گیان
مثل یک نور تو اوج تاریکی ها بودی اومدی و من و اینجا پاگیر
کردی

اما متاسفانه مرگ دایی دانیار و تک فرزند بودن من باعث شد
مادر بزرگ ملکان منو به عنوان وارث انتخاب کنه و نقشه ازدواج
منو و شیرین رو با کمک دایی دیاکو ترتیب بده
اما من هیچ کدوم اون ارثیه و ثروت رو نمیخواه من فقط تو رو
می‌خوام روناهی گیان تو رو

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21:09 06.08.19]

#108

بسه زانیار به خاطر شرایط خانواده مون متاسفم ولی من به -
دیاکو وفادارم نمی‌تونم ترکش کنم

حتی حالا که می‌دونی اون یک آدم خلافاکاره؟ یک تاجر -
اسلحه و عتیقه کسی که قاچاق می‌کنه و دشمن هاش رو
!می‌کشه؟

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم تا آرام بشم
سپس گفتم: هیچ کسی به خودی خود سیاه و تاریک نمیشه
.هیچ کسی از درون گناهکار نیست

دیاکو مجبور شده برای باقی موندن طایفه برای پرداخت قرض و
بدهی های پدرش به خاطر خود تو وارد راهی بشه که بهش
.علاقه نداشته

اون مجبور شده با وجود اینکه مرد قانون بوده دست به بی
.قانونی بزنه

.شرایط زندگیش وادارش کرده

اینجا همیشه جنگ و درگیری توی این کوهستان باید گرگ
.باشی تا دریده نشی

مگه خودت ندیدی دایی دانیارت رو چجوری کشتن؟ دیاکو
.مجبور شد بفهم

من روشنی روی توی وجودش دیدم مطمئنم یک روز راه سعادت
رو پیدا می‌کنه و از این راه بیرون میاد

یک روز که از سرنوشت تو و من و بچه های برادرش مطمئن
باشه.

دستش رو به نشانه تسلیم بالا آورد و پوزخندی روی لبش
شکوفا شد.

به طرف تراس رفت پنجره رو باز کرد و سیگاری آتش زد
تو اینجوری راضی نمیشی روناهی ، تو هنوز فکر می‌کنی دایی -
عاشقته برای همین نمی‌تونی از فکرش رها بشی
برگشت سمتم و نگاهی تلخ بهم انداخت

بوی سیگارش و حرفهای که در پس اون نگاه بود ترسوندم
دستم رو دور تاج تختم فشار دادم و نگاهی حسرت بار به جای
خالی دیاکو انداختم

هنوزم میتونستم عطرش رو از روی بالشتش حس کنم

کاش اینجا بود! کاش نگاه نقره ای سردش و آغوش گرمش رو
داشتم.

کاش انقدر دیر متوجه علاقه ام بهش نمی شدم.

با شنیدن صدای زانیار از اعماق افکارم بیرون کشیده شدم.

دیاکویی که سنگش رو به سینه می زنی و یک هفته است -
خبری ازش نیست حالا همراه همسر جدیدش توی ماه عسل به
سر می بره.

دست کرد توی جیبش رو پاکتی رو پرت کرد جلوی پام.

سه چهار روز پیش به تبریز رفت و دختر آتا خان رو عقد کرد -
و مبلغ خوبی هم به عنوان جهیزیه از آتا خان گرفت.

صدای زانیار و حرف هاش مثل گلوله های یک تفنگ به سمت
پیکرم شلیک می شد و هر کلمه نقطه ای از وجودم رو
می سوزاند.

با تموم شدن جمله اش مثل یک کالبد بدون روح شدم.

برای لحظاتی حواس پنجگانه‌ام از کار افتاد و روی تاج تختی که
دستم بندش بود بیهوش افتادم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 17:48 08.08.19]

#109

چشم هام رو که باز کردم خودم رو توی اتاق طبقه پایین عمارت
دیدم.

آفتاب سخاوتمندانه گرمای نورش رو روی صورتم می‌پاشید
احساس غم عجیبی می‌کردم. آه عمیقی کشیدم کاش دایک
الان کنارم بود

دل‌تنگش بودم بیشتر از هر وقت دیگه ای

صدایی از درون وجودم فریاد می‌زد دیاکو به من خیانت نکرده

اون روز قبل رفتن حرفای که توی گوشم زمزمه کرده بود به این
حس دلگرم می کرد

دیاکو خورشید زندگی من بود حتی اگه ابرها جلوی تابشش رو
می گرفتند باز هم نمی تونستن خاموشش کنن

در اتاق باز شد و با دیدن زانیار نگاه ازش گرفتم
دلَم نمی خواست ازش ناراحت باشم ولی فکر می کردم به اعتماد
دیاکو خیانت کرده

با وجود اینکه عکس های دیاکو کنار سولماز واقعی بود حرف
های زانیار بوی دروغ می داد

اومد جلو و سرم رو آروم نوازش کرد و زیر گوشم زمزمه وار
گفت: روناهی گیانم تو خیلی ضعیفی باید تقویت بشی
سرم رو سمت مخالفش برگردوندم. دلَم نمی خواست لمسش کنه
احساس بدی بهم دست می داد

دستش رو عقب کشید و مشت کرد و خم شد و زیر گوشم گفت:
!چرا از من فرار می کنی؟

مگه من عشقت نبودم؟! مگه با هم قرار ازدواج نداشتیم؟! به
!همین زودی ها فراموش شدم؟

!روناهی که زمانی محرم دلم بود حالا نگاه ازم می زده؟
زانبار من دلم گواهی داده دیاکو به من خیانت نکرده مطمئن -
هستم. اون عکس ها رو نمی دونم از کجا آوردی! ولی من به
دیاکو ایمان دارم.

دست زانبار مشت شد و نگاهش خشمگین

به همین زودی ها اون روی دیاکو برات ظاهر میشه، فقط -
امیدوارم این وسط دلت رو نبازی

با خشم اتاق رو ترک کرد و من و وسط موجی از افکار عذاب آور
تنها گذاشت

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 08:10 09.08.19]

رویا و فرزند تازه متولد شده اش همراه عمو آرمان عزیزم تنها کسانی بودند که در روز های تلخ انتظار و دلتنگی به داد دلم رسیدند.

رویا یک پسر نازنین به دنیا آورده بود که نامش رو ساسان گذاشته بودند.

وجود رویا و پسرکش باعث می شد کمتر جای خالی دیاکو آزارم بده.

بیشتر ساعت روز رو مشغول بازی با نوزاد خاله رویا بودم. رویا وقتی متوجه شد حقیقت درباره شاهو خان را فهمیدم بابت اینکه همه ی این سال ها حقیقت رو ازم مخفی کرده بود عذرخواهی کرد.

.چیزی که نگرانم می کرد بی خبری از دیاکو بود

رویا با حرص سینه اش رو گذاشت تو دهن پسرش و زیر لب

.شروع کرد به غر زدن

کنارش نشستم و دستی روی سر ساسان کشیدم: عزیزم چقدر

.با ولع و ناز شیر میخوره

خاله اخمی کرد و گفت: انقدر محکم مک می زنه شیر جونم رو

.کشیده

.پدرشم که بدتر پسر منو حرص می ده

سر چی حرص میخوری آخه خاله؟! حالا چی میشه چند روز -

!اینجا بمونی؟

از دست این مرد جوش و غصه نخورم عجیبه. کارای خطرناک

می کنه با آدم های مختلف در میوفته بر علیه این و اون مقاله

.چاپ می کنه

الان هم منو آورده اینجا که چی بشه؟ می خواد باز دست به

.کارای خطرناک بزنه دست تو لونه زنبور کنه

خب ذات آرمان مثل اسمش آرمانگرا ست همیشه که انتقاد -
نکنه.

فکر من و این بچه نیست، تو بچه نداری روناھی نمی‌دونی آدم -
با وجود بچه چقدر محتاط و ترسو میشه

می‌ترسم این انتقاد های تند و تیزش از آدم های با نفوذ و بالا
دستی کار دست دوتایی ما بده

من نگران آینده ساسان هستم وگرنه اگه خودم تنها بودم به
درک.

راستی خبری از شوهرت نشد؟

.سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشت هام شدم

خاله جان هیچ خبری از دیاکو نیست اینکه نه زنگی زده نه -

.خبری از خودش میده بیشتر مطمئنم می‌کنه زانیار دروغ گفته

دیاکو اگه از خون ریحان خدا بیامرزش باشه اهل خیانت و این -

.کارا نیست

اما اگر از خون پدرش و عموش به ارث برده باشه حتما یک
غلطی کرده

منم نگرانشم، این پسر از خون ریحان خواهر ناتنی من و
رعناست ولی هیچ وقت کنار ما نبود همیشه اسمش تو خونه
میومد دایک خدا بیامرزم همیشه دلش میخواست اون رو ببینه
ولی ملکان خانم و ارباب مانع می شدن

خدا بیامرزد ریحان رو موقع مرگش ۶ ماهه باردار بود خیلی
غریبانه پر کشید

!چرا هیچ وقت این ها رو به من نگفتید؟ -

قول داده بودیم به شوهرت، اون نگران بود اختلافات گذشته و -
اتفاقات تلخ اون موقع روی دیدگاه تو تاثیر بذاره و تو از خانواده
خسروشاهی و دیاکو کینه به دل بگیری

یک ماه بود که دیاکو رفته و خبری ازش نبود

خیلی نگرانم بودم و تو دلم غوغایی بر پا بود

از طرفی زانیار و رفتارش باعث عذابم بود

بر خلاف همیشه که از نزدیکی بهش دلگرم می شدم و برام منبع امنیت بود؛ الان فقط دلم میخواست تنها بذاره و به از عمارت بره . تا بیشتر نبود زانیار به چشمم نیاد

بیشتر کارهای که به دست دیاکو اجرا می شد رو زانیار به عهده گرفته بود و رسماً داشت جای شوهرم رو توی روستا و عمارت می گرفت

عذاب آور تر از اونکه دستور داده بود اتاق کار دیاکو رو تخلیه کنند و وسایل خودش رو جای دیاکو گذاشته بود و در برابر اعتراض من با گفتن اینکه این اموال همه متعلق به خودشه . دهنم رو بسته بود

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 09.08.19 | 08:10]

#111

زانبار دیگه شبیه خودش نبود؛ شبیه مردی تحصیل کرده، که
همیشه لباس های تهرانی می پوشید لبخند می زد و از نگاهش
مهربانی می بارید.

او تبدیل به بدل دیاکو شده بود حتی مدل ریش و سیبیل دیاکو
رو تقلید می کرد.

مثل اون سیگار می کشید و اخم می کرد و توی خونه دست به
کمر راه می رفت ولی هر چی می کرد برای من دیاکو نبود
دقیقاً سی روز از رفتن دیاکو می گذشت و در این مدت حتی
زنگی به عمارت نزده بود.

شدت دل نگرانی ام به حدی بود که آرزو داشتم؛ کاش واقعاً الان
تو ماه عسل باشه ولی یک خبر از خودش بهم بده.

شب قرار بود ارباب شاهو همراه شاهین به عمارت سری بزنند.

تصمیم گرفتم به محض دیدن شاهین و خبر دیاکو رو ازش
بگیرم.

هرچه نباشه اون بهترین یار و همراه دیاکو بود و حتما ازش خبر داشت.

یک پیراهن محلی مشکی پوشیدم موهای بلندم رو بی حوصله بافتم و زیر روسری پنهان کردم.

با شنیدن صدای سلام و احوال پرسی شاهو خان و شاهین با عجله به طبقه پایین عمارت رفتم.

شاهو خان با دیدنم مکثی کرد و لبخندی پر محبت نثارم، لبخندی که بیشتر حس نفرت را در قلبم شعله ور کرد تا علاقه زمانی که به حمایت های پدرانه اش احتیاج داشتم کجا بود که حالا لبخند های مصنوعی خرجم می کرد؟

شاهین عقب تر ایستاده بود با دیدنش ناخودآگاه یاد عزیزترینم افتادم و خودم رو بهش نزدیک کردم.

با تحسین هیکل چهار شونه اش رو از نظر گذروندم، بر خلاف زنانیار لباس محلی برازنده تنش بود.

مخصوصا وقتی دور کمرش شال مشکی می بست منو بیشتر یاد
دیاکو می انداخت

آهی کشیدم و خودم رو انداختم تو آغوشش

همیشه اون رو مثل یک برادر واقعی دوست داشتم و حالا که
فهمیده بودم اون عموی منه عشق و محبتم بهش بیشتر شده
...بود

همون طور که تو آغوشش اشک می ریختم یقه لباسش رو گرفتم
و گفتم: شاهین تو رو خدا تو به من بگو دیاکو کجاست؟! زانیار
می گه بهم خیانت کرده و رفته داماد آتا خان شده ولی من باور
نمی کنم اون همچین آدمی نبود که به زنی که عاشقش پشت
...کنه اون همیشه سر قولش بود

شاهین دست رو پشت کمرم گذاشت و کنار گوشم آروم زمزمه
کرد: روناهی گیان انقدر بی قراری نکن شاهرخ رو فرستادم تا از
دیاکو خبر بگیره

در ضمن اینجا به هیچ کسی اعتماد نکن الان هم چیزی نپرس تا
وقتش خودم بهت خبر بدم

دستم دیگرم رو فشرد و عقب رفت

از حرفی که زد بیشتر نگران شدم و به دلشوره افتادم

نگاهی به زانیار که با اخم های در هم و دست به سینه کنار

پدرش ایستاده بود، انداختم و با نگرانی عقب رفتم

خوشبختانه اون شب خاله رویا به کلبه رفته بود و اون جا نبود

!وگرنه نمی دونستم در مواجهه با شاهو خان چه برخوردی می کنه

همیشه پشت سرش ناله نفرینش می کرد و می گفت اول مادرم

. رو به زور عقد کرده و بعد از ترس ملکان و دیانا طلاقش داده

بعد هم دیانا خانم که اون موقع تک دختر ارباب و همه کاره

عمارت بوده مادرم رو وادار کرده با محمود کارگر ۵۰ ساله

عمارت ازدواج کنه تا یک وقت شوهرش دوباره هوای مادرم رو

نکنه

تا موقع شام همه ی توی اتاق در حال صحبت و بحث بر سر یک

. معامله بودن

من و شادان هم توی آشپزخونه به خدمتکار ها کمک می کردیم
تا شام رو حاضر کنند.

عادت نداشتم یه گوشه بشینم و تا بقیه کارم رو انجام بدن حس
بدی از این کار بهم دست می داد؛ برای همین از اول ورود به این
عمارت تو کار های سنگین و مهمون داری کمک دست منیر و
کلثوم بودم و هر چقدر بی بی جان می گفت دختر تو خانم این
عمارتنی و زن ارباب به خرجم نمی رفت

هنگام شام که رسید مجبور شدم به جمع شون پیوندم

شاهین و شاهو خان کنار هم و من شادان مقابلشون نشسته
بودیم

زانیار بالاخره تلفن رو قطع کرد و اومد صندلی کنار من نشست

نگاهی به میز پر از غذا انداختم، منیر و کلثوم دست پختشون
حرف نداشت ولی من اصلاً میلیم به غذا نمی کشید

همه مشغول خوردن آبگوشت با دوغ محلی شدن

در حین بازی با غذا بودم که زانیار یک قاشق از از غذای خودش
پر کرد و گرفت جلوی دهانم: انقدر با غذا بازی نکن

اینو بخور شدی پوست استخوان

دستش رو پس زدم و با بی حوصلگی گفتم: میل ندارم

شاهین که دست به سینه به حرکات زانیار نگاه می کرد بالاخره
سکوت رو شکست و گفت: پس تو عمارت ماندگار شدی تا از
خواهرت مراقبت کنی؟

زانیار پوزخندی زد و قاشق غذا رو گذاشت تو ظرف و با خشم
کنترل شده ای گفت: روناهی هیچ وقت خواهر من نبوده و
نیست.

شاهو خان که فارغ از همه چیز دو لپی غذا میخورد دوغی سر
کشید و گفت

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11.08.19 06:47]

#112

روناهی خیلی شبیه رعنا شده. هر وقت می بینمش انگار جوانی
های مادرش جلوی چشمم زنده شده

زانبار دست هاش رو با دستمالی پاک کرد و گفت؛
متاسفانه ما سه نفر به آرزو هامون نرسیدیم -

متوجه اشاره علاقه نافرجام شاهین به خاله رویا شدم
شاهو خان لبخندی محو زد و صندلیش رو عقب کشید و دست
به سینه نشست؛

یک روز هم به عمرم مونده باشه حسرت گذشته هام رو -
جبران می کنم

شاهین و زانبار نگاهی متعجب به شاهو خان انداختند
دستی به ریش های کوتاهش کشید و برای تغییر فضا مصنوعی
خندید و دست من رو که با یک صندلی فاصله کنارش نشسته

بودم گرفت و گفت: دوست دارم همه نبودن هام رو برات جبران کنم این برام یک حسرت شده روناھی

نمی تونستم حرف های مادر درباره شاهو خان رو فراموش کنم
بی اختیار تلخ شدم و با نیش گفتم

دیگه نیازی به نوش دارو نیست، عمر رفته مادر من رو هیچ -
کسی نمیتونه جبران کنه

آهی کشید و از اون پوسته بی تفاوتی در اومد و گفت: یک روز
به وقتش حقیقت رو برای تو و زانیار تعریف می کنم

پاهام رو توی جوی آب گذاشتم و دستم

رو تکیه گاه بدنم قرار دادم

روزهای کسالت باری رو توی عمارت سپری می کردم و اصلا حال
و حوصله حرف زدن با کسی رو نداشتم

شادان و شایان بیشتر روز ها رو به خونه‌ی عمو احمد می‌رفتن و
ناچار من و زانیار تو عمارت تنها می‌شدیم

از طرفی دلتنگ دیاکو بودم و از طرفی از رفتار های خودسرانه
زانیار به تنگ اومده بودم

دلم اون آدم مهربون تحصیل کرده رو که از خشونت و
خودخواهی بیزار بود رو میخواست نه این زانیار جدید رو
احساس خستگی شدیدی داشتم، چشم هام رو بستم و دراز
کشیدم روی چمن های باغ

نفهمیدم چی شد که پلک هام گرم شد و به خواب رفتم

با حس خیزی روی صورتم ناگهان از خواب پریدم و چشم های
به خون نشسته زانیار اولین چیزی بود که به استقبالم اومد
از خشم نفس نفس میزد و اخم هاش در هم فرو رفته بود
سریع نیم خیز شدم و متوجه درد شدیدی تو مچ پام شدم

در حالی که پاهام توی آب بود خوابم برده بود و همین برای
سرما خوردن استخوان های پام کفایت می کرد

نگاه از چشم های به خون نشسته زانیار گرفتم و پاهام رو توی
دستم گرفتم و صورتم رو از درد جمع کردم

نگاه خشمگین زانیار رنگ باخت و از گارد در اومد و نگران
!پرسید: چیزی شده روناھی؟

مچ پام رو توی دستم فشار دادم و با بغض گفتم: اوف! درد
می کنه. قبل خواب پام رو توی آب گذاشتم الان مثل یک تیکه
سنگ شده و درد می کنه

از دست تو تا مرز سخته پیش رفتم روناھی! مگه بچه ای پات -
!رو توی آب به این سردی میداری؟

زیر بازوم رو گرفت تا بلندم کنه که از درد جیغ خفه ای کشیدم
. نگرانش شدت گرفت. دست انداخت زیر بازوم و بلندم کرد

وای چی کار می کنی؟! منو بذار زمین زانیار -
خودم رو تکیون دادم و بازوش رو چنگ زدم

اه تکنون نخور چجوری می‌خوای روی پاهای یخ زده‌ات راه -
!بری؟

.بذارم زمین یواش یواش میام -

!نمیشه سرما میخوری -

.از خجالت دانه‌های عرق روی صورتم سر می‌خورد

نزدیکی عمارت بودیم که صدای سلام زنی باعث شد زانیار سر
.جا میخکوب بشه

.وقتیکه برگشت شیرین رو پشت سر خودش دید

شیرین که نگاهش به من و زانیار توی اون حالت افتاد چشم
.هاش رو درشت کرد و دست روی دهنش گذاشت

زانیار با دست با پا در عمارت رو باز کرد و من با یک دست
هدایت کرد به داخل و بازوی شیرین رو گرفت و کشیدش تو
.عمارت

مچ پام کمی بهتر شده بود، مثل کودک نو پا به طرف مبل‌ها
.رفتم و نشستم روی اون‌ها

شیرین هم با گام های تند پشت سر زانیار کشیده میشد به
طرف سالن رفتند و جلو تر از من نشستند

با متوقف شدن زانیار شیرین شروع کرد به اعتراض کردن و زیر
لب گفت: چرا خشم رو سر دست من در میاری؟! اینقدر بی
!ناموس شدی زانیار خان که با زن دایی خودت
با فریاد زانیار شیرین لال شد

خفه شو شیرین. وقتی از چیزی خبر نداری قضاوت بی جهت -
نکن چون دودش تو چشم خودت می ره

زانیار عصبی دستش رو کشید توی موهایش و سرش رو تگون
داد.

!برای چی پا شدی اومدی این جا؟ -

دست به کمر زد و با پرویی گفت: چون اینجا خونه ی شوهرمه.
. نیاز به اجازه کسی ندارم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11.08.19 14:54]

یادت نرفته که؟! تو به خاله جان ملکان قول دادی به زندگی -
مون فرصت بدی ولی حالا می بینم با زن دایی خودت خلوت
...کردی و

نیش خندی که روی لبش بود با فریاد زانیار خشک شد؛
خفه شو شیرین به خدا یک کلام ازت بشنوم روزگارت رو -
سیاه میکنم

تو زنیکه هرجایی برای من حکم صادر نکن تویی که خودت
پرونده ات پر از گناهه

شیرین از رو نرفت و دست به کمر زد و حق به جانب گفت: از
دیاکو خان شرم نمی کنی؟! مار تو آستین پرورش می داده
حرف های شیرین مثل نیش مار قلبم رو آتش زد

دستم رو مشت کردم، بغض تو گلوم جمع شده بود و اجازه
...نمی‌داد حرفی بزنم

به طرف شیرین دوید و دستش را دور گردن باریک و ظریفش
حلقه کرد و چسبوندش به دیوار

با دیدن صورت کبود شیرین و دست و پایی که می‌زد وحشت
زده از جا بلند شدم و لگان لگان به طرف زانیار رفتم
خون جلوی چشمش رو گرفته بود و گردن شیرین رو محکم می
فشارد.

بازوش رو چنگ زدم و نالیدم: ولش کن زانیار دست داری
می‌کشیش

دست زانیار که شل شد شیرین سر خورد پای دیوار و شروع کرد
به سرفه کردن

درد پاهام اجازه بیشتر ایستادن رو ازم گرفت و روی زمین
نشستم

زانیار نگران نگاهم کرد و گفت: حالت خوب نیست؟

صورت‌م رو از درد جمع کردم و نالیدم: پام بدجوری درد می‌کنه

همون لحظه در باز شد و رویا و پسرکش وارد سالن شدند

با نگرانی به طرفم پا تند کردند. یک لباس محلی تنش بود و

پسرش رو لای قنداق پیچیده بود

!چی شده رونا‌هی چرا نشست‌ی؟ -

زانیار با خشم گفت: از صبح پاش رو گذاشته تو جوی آب

اینجوری سرماخورده

تو چرا تنها اومدی این‌جا؟

رویا زیر بازوم رو گرفت و نگاهی به شیرین که گوشه دیوار

نشسته بود و هق هق می‌کرد انداخت

تنها نیومدن با عموی جناب عالی بودم -

شیرین چرا رنگش کبود شده

زانیار بی تفاوت بلند شد و دنبال ما اومد: گنده تر دهنش حرف

زد

تو مگه دکتر نیستی؟! بیا یک چیزی بزن به پای روناھی خوب -
بشه.

باید یک پماد بی حسی از داخل کیفم بیارم. حواست بهش -
باشه تا پیام

با رفتن زانیار رویا پیش گوشم گفت: شاهین گفت شاهرخ
نتونسته خبر دقیقی از دیاکو بگیره
ایستادم و با بهت به خاله نگاه کردم

:ادامه داد

.گویا مراسم ازدواجش با سولماز صحت داره
. از اونجا به ترکیه میرن البته همه در قالب یه نقشه بوده
اونجا قرار بر این بوده یک گنجینه‌ای یا یک عتیقه با ارزش
متعلق به دوره ساسانی رو زانیار به جای دیاکو بیاره ترکیه تا
!بفروشن ولی از این جا به بعد رو شاهین خبر نداره چی شده
.چون زانیار به ترکیه نیومده و خبری از دیاکو نیست

نفس تو سینه ام حبس شد انگار زمین دهن باز کرده و منو
می بلعه

دستم رو به بازوی رویا تکیه دادم تا نیوفتم و بیشتر از این خورد
نشم.

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 07:28 14.08.19]

#114

با ورود زانیار به سالن رویا اشاره کرد عادی رفتار کنم
با اینکه احتمالا رنگ پریده بودم زانیار شکی نکرد و گذاشت به
حساب درد پام

در حالی که زانیار مشغول مالیدن پماد به انگشت های پام بود
ذهنم رفت به گذشته ها

به اون روزی که دیاکو روی زخم تنم مرهم می گذاشت و من در
عین شرم و خجالت احساسات دخترونه ام تحریک می شد
کاش بودی دیاکو، کاش بودی خودم و می انداختم تو آغوش و
از عطر تنت نفس می کشیدم

!نمی دونم چرا باور نمی کنم خیانت تو رو؟

.حتی اگر همه دنیا برای من گواهی و شاهد و عکس بیارن

!کاش این روزای تیره نبودت تموم بشه

بعد از بستن پاهام با باند زانیار متوجه حال خرابم شد اتاق رو
ترک کرد و اجازه داد ساعتی در خیالات خودم و او پرسه بزنم
حالا که ندارم عزیزم لااقل تصویری از خیالاتت رو برام به یادگار
بذار.

حالا که محروم شدم از بهشت آغوش و مثل آدم به تاوان نا
سپاسی هام طرد شده بذار تو دنیای خیالات حوای تو باشم

!اشک از گوشه چشم هایم سرازیر شد تو کجایی دیاکو؟

چرا دخترکت رو تنها گذاشتی؟ مگه خبر نداشتی من زود
وابسته ات می شم؟

کنترل اشک هام رو از دست دادم و زدم زیر گریه من بدون اون
یک ماهی بیرون افتاده از تنگم و به زودی جون میدم

روز ها از پی هم می گذشت و تحمل نبود دیاکو هر روز سخت از
دیروزش می شد.

مردم روستا به خاطر یاوه گویی های شیرین و دیانا خانم درباره
من و زانیار بدگویی می کردن با نادانی قضاوتم می کردند

مادرم بارها به دیدنم آمده و بهمم اخطار داده بود مراقب دهان
یاوه گو ها باشم

حتی شاهین چند باری پیشنهاد داد همراه رویا به شهر برم تا
جلوی حرف مردم رو بگیره ولی مگه من طاقت می آوردم از
خاطرات دیاکو دل بکنم؟

نبود دیاکو آنچنان برام غذاب آور شده بود که به بیماری
افسردگی دچار شده و همه چیز این دنیا برام رنگ باخته بود

دقیقا ۵۰ روز از رفتن دیاکو می‌گذشت

خاله رویا پیش من ماندگار شده بود تا هم از حرف مردم

جلوگیری کنه هم مراقب سلامتی من باشه

شیرین هم به اصرار ملکان خانم به عمارت سنگی اومده بود تا

کنار شوهرش باشه

روزی نبود که دعوای شیرین همسر زانیار و شادان به گوشمون

نخوره

با اینکه زانیار سعی داشت جای دیاکو رو بگیره ولی توی اداره

امور خونه حسابی کم آورده بود

همین نبود توانایی کافی عصبی و بد اخلاقش کرده بود

بارها پیش آمده بود که برای ساکت کردن شادان و یا شیرین

دست روشن بلند کنه یا موقعی که یک کارگر مشکلی رو برای

حل و فصل می‌آورد با بداخلاقی جوابش رو بده

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 14.08.19 07:28]

رویا دائم ساسان رو توی آغوشش تگون می‌داد و زیر لب غر
می‌زد.

صدای جیغ و فریاد شادان و شیرین از پایین می‌اومد.
با خشم از جا بلند شدم و گوشم رو گرفتم، از یک طرف بچه رویا
از طرفی شادان و شیرین سر و صدا می‌کردند.
به طرف راه پله رفتم و با بی حوصلگی گفتم: شما دو نفر چه
!خبرتونه؟

شیرین مثل همیشه شروع کرد به فریاد زدن و ناسرا گفتن.
شادان هم با خشم موهای شیرین رو چنگ زد و فریاد کشید؛
!چرا لال نمیشی سلیطه؟ -

شیرین دست شادان رو چنگ زد و با غربتی بازی گفت: آی آی
ولم کن عوضی خراب اگه به زانیار نگفتم میری با کمیل تو
.کوهستان هرزگی می کنی

شادان مشتش رو بیشتر فشرد و فریاد زد: نصف این عمارت مال
ماست زانیار هم هیچ غلطی نمی تونه بکنه . بزرگ این خانواده
.عمو دیاکو وقتی بیاد پدری از زانیار در بیاره

در عمارت با شدت باز شد و زانیار یا ظاهری خسته و چشم های
به خون نشسته وارد سالن شد

. شیرین تا شوهرش رو دید شروع کرد به گلایه کردن از شادان

.شادان هم جیغ می کشید و ول کن موهای شیرین نبود

رویا بچه بغل اومد کنار من و گفت: بپوش با شاهین بریم خونه

.ما، تو خودت اعصابت خورده تو این دیوونه خونه کم میاری

.زانیار بلند فریاد کشید: کسی از اینجا خارج نمیشه

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 07:28 14.08.19]

دستم رو روی قلبم گذاشتم و بغض کردم.
رگ لجبازی رویا زد بالا و تحریک شد و رفت چند قدمی جلو و
با همون نگاه جسورش سر تا پای زانیار رو وجب کرد: تو چی
!کاره این دختری که براش تعیین تکلیف می کنی؟
زانیار دندون غروچه ای از سر خشم کرد و اومد طرف من؛
من چی کاره تو هستم روناهی هان؟! بگو دیگه به خالهت بگو -
چی کاره منی؟ بگو به خاطر من خودتو انداختی تو رودخونه بگو
به خاطر من از پدرت محمود چه حرف ها و تهمت ها که
نشنیدی بگو دیگه لعنتی

شیرین دستش رو گذاشت روی دهنش و با لحنی متعجب گفت:
ای وای زانیار زدی به طبل رسوایی؟ بی غیرت روناھی زن
دایبته.

برگشت طرف شیرین و با نگاهی به خون نشسته بر اش خط و
نشون کشید.

دستم می لرزید و دهنم خشک می شد. شقیقه های دردناکم رو
که نبض می زد فشردم و با بغض گفتم: اون موقع من یک دختر
...احساساتی بودم ولی الان

نگذاشت ادامه بدم و با خشم گفت: نه این الانه که احساساتی و
دیوانه شدی.

یادت نره دیاکو مجبورت کرد زنش بشی یادت نره عشق واقعیت
من بودم. ما رو به زور از هم جدا کردن تو مال منی روناھی مال
من.

اومد جلو تر و بازوم هام رو چنگ زد؛

تو چشم هام نگاه کن و بگو دوستم نداری. اعتراف کن دوستم -
نداری تا همین الان بذارم بری

بدنم شروع کرد به لرزیدن. خواستم دهن باز کنم و اعتراف کنم
که چشم هام سیاهی رفت و توی آغوشش از هوش رفتم

وقتی چشم هام رو باز کردم توی بیمارستان بودم

رویا و دایک کنارم روی تخت بودن

به سختی لب های خشکم رو تگون دادم و صداشون زدم

دایک سرش رو از روی تخت بلند کرد و با دیدنم اشک شوق

توی چشم هایش حلقه زد

خم شد و سرم رو بوسید و دستم رو گرفت: دخترم حالت خوبه؟

نگاهی توی صورتم انداخت و گفت: الهی شکر دخترم به هوش

اومد

با صدایی گرفته و خشک گفتم: من کجام؟! چقدر سرم درد

می‌کنه

نگاهی به سرم تو دستم انداختم و گفتم: چرا بهم سرم وصل

کردید؟

رویا به جای دایک جواب داد؛

بیمارستانی روناھی جان، نگران نباش فقط به خاطر فشار -
عصبی از هوش رفتی

یاد بحث و درگیری که با زانیار داشتم افتادم

اشک تو چشام حلقه زد خدایا این همه درد حق من نبود که
!بود؟

کاش الان دیاکو رو داشتم تا به آغوشش پناه ببرم

دکتر و پرستاری وارد اتاق شدن ، دکتر رو به پرستار کرد و
گفت: خانوم حقی نتیجه آزمایش بتا رسید؟

پرستار نگاهی به پرونده تو دستش کرد و گفت: بله مثبت جناب
دکتر.

رویا با ذوق پرید وسط حرف پرستار و گفت: یعنی روناھی ما
!حامله است؟

با شنیدن این حرف یک لحظه از شوک و هیجان خشک شدم

خدایا چی می شنیدم؟ من حامله بودم؟! یعنی این بچه دیاکو که
!تو شکم منه؟

دکتر سری تکون داد و گفت: بله ایشون باردار هستن باید
.خیلیم هواسشون جمع باشه

استرس و هیجان براشون سمه، از طرفی باید مدتی رو استراحت
.مطلق باشند تا وضعیت شون نرمال بشه

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 15.08.19 22:06]

#117

.یک نسخه برام نوشت و داد دست رویا
.متوجه شدم توی بیمارستان شهر هستیم

به جای زانیار شاهو خان ما رو رسانده بود و زانیار هنوز توی
عمارت بود

چهره دایک و رویا خیلی نگران به نظر می رسید و شاهو خان هم
حسابی عصبانی بود

علت این واکنش ها رو نمی دونستم

وقتی داشتم برای مرخص شدن لباس می پوشیدم از رویا علتش
رو سوال کردم؛

!رویا جان چی شما و مادر رو عصبانی کرده؟ -

!چه اتفاقی افتاد که اینجوری نگران هستید؟

من بیهوش شدم خبر بدی از دیاکو شده؟! نکنه اتفاقی براش
افتاده؟

رویا کمک کرد جلیقه روی پیراهنم رو بپوشم و گفت: نه گیانم
فقط می ترسیم برای تو و بچه اتفاقی بیوفته

با کمک رویا بند آستین هام رو دور مچم بستم و گره زدم

بعد یک کلاه روی سرم گذاشتم و موهای پریشونم رو دور شونم
ریختم

موهای لختی داشتم که انتهایش کمی مجعد و حالت دار بود
کاش دیاکو بود و دستش رو لا به لای موهای من فرو می برد و
نوازشم می کرد کاش بود

با رویا به خونه‌ی شهرش رفتیم. به خاطر شرایط ویژه من قرار بر
این شد که تو شهر بمونم و دایک و روناک هم پیش من باشن
اولش زانیار قبول نمی کرد ولی لحن جدی شاهو خان و اخطاری
که به زانیار داد باعث شد اون هم کوتاه بیاد و هم برای بستن
دهن مردم و هم شرایط حساسی که داشتم توی شهر کنار خاله
بمونم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 22:06 15.08.19]

#118

چکمه هام رو به پا کردم و زیپ پالتو ام رو بستم

رویا ساسان رو در آغوش گرفته بود به دنبالم تا پشت در اومد

مطمئن هستی می خوای بری بیرون قدم بزنی؟! یعنی منظورم -

!اینه یک وقت لیز نخوری توی راه یک طوری بشه؟

لبخندی زدم و گفتم: نه نگران نباش خاله جون. برو به ساسان و

شوهرت آرمان برس بعد یک ماه آمده خونه

خم شدم و گونه اش رو بوسیدم و به حیاط رفتم

پله ها یخ زده بود با اینکه کف چکمه ام شیار داشت و کمک

می کرد لیز نخورم دستم رو به دیوار گرفتم و مثل پنگوئن ها

یواش یواش تا خیابان رفتم

توی خیابون خبری از یخ نبود. برف تازه و نرم وقتی تا مچ پام رو

می گرفت و صدای خورد شدن بلور هاش زیر چکمه هام حس

خوبی رو بهم منتقل می کرد

بیشتر مرد ها در حال پارو زدن برف از حیاط و پشت بام بودن

به خاطر غیبت های طولانی آرمان کسی نبود تا این کار رو برای
ما انجام بده و حیاط پر بود از برف های یخ زده و لیز

رویا از تحمل رفتار های شوهرش به تنگ اومده بود، کار کردن
بیرون از خونه نگهداری از ساسان ۴ ماهه و نبود آرمان

گاهی آخر هفته ها دایک و روناک به ما می پیوستند و تو کار
های خونه کمک حالمون می شدند

دایک هم از رفتار های محمود شاکی بود و می گفت اگه پای
روناک وسط نبود حتما ترکش می کرد

محمود که حالا در ۶۵ سالگی به سر می برد تبدیل به پیرمردی
بد اخلاق و اعصاب خورد کن شده بود و دور از چشم مادر هوس
بازی نبود که انجام نداده باشه

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون)، [06:21 17.08.19]

#119

چند تا خیابون که رفتم متوجه شدم ماشینی در تعقیب من
هست.

یک لحظه ترس به وجودم سرازیر شد، یعنی کی می‌تونست
باشه؟

به قدم هام سرعت دادم تا زودتر به فروشگاه برسم و با خودم
گفتم از اون جا زنگ می‌زنم آرمان که بیاد دنبالم

ولی با پیچیدن یک ون جلوی پام و دیدن مرد های هیכלی بدنم
به لرزش افتاد

عقب عقب رفتم، صدای تپش قلبم رو می شنیدم

دستم رو دور پیراهنم حلقه کردم و زیر لب شروع کردم به صدا
زدن اسم خدا

ای کاش قلم پام می‌شکست تنها نمی اومدم بیرون

یکی از مرد ها دست هاش رو بالا آورد و با لحن آرومی گفت:
نمی‌خواستم بترسونمت خانم

!به خودم جرأت دادم و پرسیدم: شما کی هستید؟

از جون من چی میخوای؟

.مرد با لحنی جدی گفت: آقا ما رو فرستادن مراقب شما باشیم

!یک لحظه حس کردم منظورشون از آقا شاید دیاکو من باشه

!چند قدم جلو رفتم و گفتم: منظورتون دیاکو هست؟

!آره اون برگشته؟! چرا کسی به من چیزی نگفته؟

مرد دومی نفسی عمیق کشید و گفت: خیر خان هنوز برنگشته

.منظور ما آقا زانیاره

.ایشون نگران شما بودن

دستم مشت شد و با خشم نگاهی به دو تا مرد سیاه پوش

.انداختم و غریدم: برید به درک هم خودتون هم آقا تون

مرد ها نگاهی بهم انداختن و گفتن: وظیفه ما مراقبت از

.شماست

یکی که کمی مسن تر بود به ماشین اشاره کرد و گفت: اگه مایل

هستید ما شما رو به مقصد برسانیم؟

ابرو هام رو بهم پیوند زدم اخم کردم ؛

.نیازی نیست -

وقتی مطمئن شدم کاری باهام ندارن از کنارشون گذشتم و به

.سمت خیابان پا تند کردم

رفتار های زانیار برایم عجیب و مرموز بود. اینکه برای کسی
مراقب بگذارد به او زور بگوید یا در معاملات کلان شرکت کند به
.روحیات لطیف و انسان دوستانه او نمی خورد

از روناک شنیدم قصد دارد شادان رو به اجبار شوهر بدهد این
.وسط جنگ و درگیری جدیدی در عمارت برپا شده بود

دستم رو روی شکمم گذاشتم با اینکه در چهارماهگی به سر
.می بردم ولی زیادی شکمم برجسته و بزرگ شده بود

زیر لب به جنینم گفتم: آروم باش دخترم قرار نیست نگران
.چیزی باشیم. به زودی بابا میاد و من و تو رو با خودش می بره

حسی غریب از آینده این بچه نگرانم می کرد. حسی که
نمی گذاشت لحظه ای احساس آرامش کنم و بتوانم به حرفی که
!زدم مطمئن باشم چرا دیاکو نمیاد؟

وارد فروشگاه که شدم یک سبد پر خرید کردم
با دیدن گوجه های نقلی قرمز پشت پیشخوان از زن فروشنده
!پرسیدم: او گوجه قرمز ها قیمتش چنده؟

زن لبخندی زد و در حال نوشتن صورت خریدم گفت: سه
تومان.

مرد کنار دستی ام اخمی کرد و روزنامه اش رو زیر بغل زد؛
!چه خبره من اون هفته یک تومان خریدم _

مرد مسن دیگری با ناراحتی سر تکان داد و گفت: من شنفتم
شاه می خواد همه پول مملکت رو توپ و تفنگ بخره برای همین
این همه وسایل گرون شده

مرد جوان تر اخمی کرد و گفت: مگه جنگه که داره توپ و تفنگ
می خره؟! همه نفت فروخته به آمریکای ها باهاش صابون و
پلاستیک آورده

زنی چادری که نیمی از صورتش رو پوشیده بود با حرص گفت:
شاهی که دنبال جشن دوهزار پونصد ساله باشه و بریز پاش
بهتر این همیشه

الله اکبر آدم جرأت نمیکنه حرفی بزنه

از خیر خریدن گوجه ها گذشتم چرا که پول کم آورده بودم
خواستم از در مغازه خارج شوم که مردی ناشناس با یک کیسه
گوجه به دنبال اومد

خانم خسروشاهی بیاستید -

سر جام میخکوب شدم و برگشتم به طرفش

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 17.08.19 | 06:21

مرد ناشناس کت و شلوار فاستونی به تن داشت و یک اورکت بلند کارگاهی روی کتش کلاه شاپویی هم روی سرش گذاشته بود که باعث می شد چهره اش رو واضح نبینم

اومد جلو و لبخندی روی لب نشوند؛

این گوجه ها رو برای شما گرفتم بانوی جوان

دستش رو رد کردم و وسایلم رو که زمین گذاشته بودم

برداشتم: ممنون آقا ولی نمیتونم قبول کنم

لب هاش رو جمع کرد نگاهی جدی بهم انداخت و بازوم رو

گرفت: باید باهاتون صحبت کنم

نمیشه من شما رو نمی شناسم -

امیر سام کاوه هستم، افسر شهربانی -

اسمش به ذهنم بدجوری آشنا اومد هرچه کنکاش کردم به خاطر
نیاوردم این اسم رو کجا شنیدم

پوزخندی زد و بازوم رو گرفت: باید باهات حرف بزنم رونا هی تو
منو نمیشناسی ولی من تو و زندگینامه تو رو از حفظم به نفعته
بدون جلب توجه آدم های اون بیرون باهم حرف بزیم

داری تهدیدم می کنی؟ یعنی من به جرمی که نمیدونم چیه -
دارم بازداشت میشم؟

ابدا بانوی جوان این ملاقات کاملاً دوستانه خواهد بود -

همراهش شدم با وجودی که همه بدنم از ترس می لرزید
احساس می کردم این مرد خبرهایی از همسرم داره

در حین خروج از در پستی فروشگاه به خاطر آوردم امیرسام
کاوه همون رئیس شهربانی هست که قرار بود داماد بهادری بشه
و عروسی توسط دیاکو و افرادش بهم خورد

سر جا ایستادم. مرد برگشته و نگاهی بهم انداخت: چی شده
!بانوی جوان؟

!تو داماد بهادری ها هستی؟ -

نگاهی خشمگین به پشت سرم انداخت و بازوم رو کشید:
همراهم بیا زود

با دیدن اسلحه تو دستش به قدم هام سرعت دادم و پشت
سرش راه افتادم

سوار ماشین شورت مشکی رنگش شدم. استارت ماشین رو که
زد متوجه تعقیب ون سیاه هم شدم

نگران به پشت سرم خیره شدم. امیر سام کاوه زیر لب فحشی
نثار کسایی که پشت سر تعقیبم می کردن کرد و دنده رو جا به
جا کرد

به عقب نگاه نکن _

این کاره شما آدم ربایی آقای به ظاهر محترم -

پوزخندی زد و با خشم گفت: وقتی شوهر جونت عروس منو
!کشت چی اون کار قتل نبود؟

من موافق قتل کژال نبودم ولی بهادر خان در حق دیاکو ظلم -
های زیادی کرده بود

امیر سام نگاهی به پشت سرش انداخت و سپس گفت: متاسفم
دختر جون

متوجه حرفش نشدم همون لحظه یک دستمال از جیبش در
آورد و گذاشت روی دهن و دماغم

خواستم تقلا کنم تا دستش رو برداره ولی بوی بد الکل توی
بینیم پیوید و نفهمیدم دیگه چی شد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 18.08.19 | 08:16

#121

"دیاکو

نگاهی سرد به جسد مردی که روی میز کارش افتاده بود
انداختم و پوزخندی عمیق زدم

بار ها این مرگ رو برای سلطانی پیش بینی کرده بودم و حالا به
هدفم رسیدم

!رو به شاهرخ کردم و گفتم: برنامه درست انجام شد؟
سری تکون داد و گفت: بله جوری صحنه سازی کردم که یک
خودکشی جلوه کنه

.پوزخندم کم کم به لبخندی تلخ مبدل شد
آخرین نگاهم رو به جسد غرق خون سلطانی انداختم و پرونده
مورد نظرم رو برداشتم

از در پشتی ساختمون خارج شدیم، سوار شورولت سبز رنگ
شاهرخ شدم و با استارت ماشین سیگاری از داخل جیبم در
آورد

.سیگار رو گوشه لبم گذاشتم و با فندک آتیش زدم

شاهرخ نگاهی بهم انداخت و گفت: میشه انقدر پشت سر هم
نکشی؟ فکر ریه هات نیستی؟

نگاه خشمگینم رو به خیابون انداختم و گفتم: تا وقتی نتونم تک
تک کسانی که بهم خیانت کردن رو نابود نکنم این لعنتی تنها
مسکن درد هامه

نیمی از راه رو که طی کردیم شاهرخ با نگرانی گفت: حالا واقعا
!می خوای برگردی روستا؟! چه خوابی برای زانیار دیدی؟

اول میریم عمارت خسروآباد باید قبل رفتن شهره رو ببینم -

!هنوزم باور نمی کنم از شهره هم بازی خورده باشم

ما اون رو فرستادیم تا امیر سام رو بازی بده ولی انگار کسی که
این وسط بازی خورد من بودم

شاهرخ دنده رو عوض کرد و با تردید گفت: من در طول نقشه
نگران بودم شهره عاشق امیر سام بشه و به خاطر احساساتش
همه چیز رو نقش بر آب کنه ولی انگار این مار خوش خط و خال
از اول هم داشته ما رو بازی می داده

می‌بینی شاه‌رخ؟! دور و بر من پر بوده از خائنین از شهره بگیر -
تا وکیل سلطانی

با اون وکالتی که ازم گرفته بود همه چیز رو به باد داد، مرگ
کمش بود کاش می‌توانستم بارها و بارها بسوزونمش

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 18.08.19 08:16]

#122

شاه‌رخ اول منو به آپارتمانی که تو شهر داشتی برد
با دیدن شاهین با خوشحالی به طرفش رفتم و در آغوشش
کشیدم.

شاهین هم با دیدن من بغض کرد و برای اولین بار اشک این مرد
مغرور رو به چشم دیدم

شاهرخ از پشت سرمون اومد تو سالن و با خنده گفت: بابا سفر
قندهار که نبوده فوقش ۱۰ ماه رفته زندان

برگشتم سمت شاهرخ و گفتم: اون سیاه چالی که من اسیرش
شدم کم از جهنم نداشت شاهرخ

هیچ خبری از دنیا بیرون و روز شب نداشتم

!حتی نمی دونستم چرا دستگیر شدم؟

اگه تو و شاهین نبودید. اگه آتا خان و نفوذش توی ترکیه نبود
خدا می دونست چی به سرم میاد

ده ماه تموم بین یک مشت غریبه گیر افتادم مجبور شدم به
سلطانی عوضی اعتماد کنم و تو برزخ اون زندان دست و پا بزنم

اشک سمجی که قصد چکیدن داشت رو پشت مرز چشم هام
نگه داشتم و دستم رو مشت کردم

حتی مرور اون خاطرات تلخ هم برام عذاب آور بود و منو به مرز
جنون می کشید

شاهین نشست و دستی روی شونه ام گذاشت

نگران نباش مرد حالا که برگشتی و کنار ما هستی -

شاهین برادرت که درست حرف نمی زنه تو فقط بهم بگو حال -
روناهی چه طوره؟! چرا انقدر مشکوک رفتار میکنید؟! نکنه
!روناهی هم بهم خیانت کرده؟

شاهرخ از اتاق رفت. شاهین نگاه دزدید

همین بیشتر نگرانم کرد

دستش رو گرفتم و فشردم؛

!بگو دیگه؟! چه بلایی سرش اومده؟ -

دیاکو گیان آروم باش. تو اگه انقدر فکرش بودی چرا تا پای -
سفره عقد سولماز رفتی؟! چرا روناهی رو طلاق دادی و اون نامه
!رو نوشتی؟

شک زده به شاهین نگاه کردم! کی سولماز رو عقد کردم؟! کی
!نامه نوشتم که خودم خبر ندارم؟

!روناهی رو طلاق داده باشم؟! اینا شوخی شون گرفته؟

اول یک لبخند زدم و پشت هم پلک زدم بعد به طور هیستریک
شروع کردم به قهقهه زدن

!من مگه دیوانه هستم زنمو طلاق داده باشم؟ -

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 11:02 18.08.19]

#123

شاهین دستش رو توی موهایش فرو برد و نفس های کش داری
کشید.

خم شدم و جلو و گفتم: چه اتفاقی برای روناهی افتاده؟

نکنه تو نبود من و با نقشه سلطانی اون رو به عقد زانیار در
آوردن؟

شاهین سرش رو تکون داد و گفت: تو که رفتی حال روناھی اصلا
خوب نبود از طرفی غم نبود تو، حرفایی که پشت سرش راه
افتاده بود و عکس هایی از عقد تو و سولماز

حسابی بهم ریخته بود

وقتی فهمید باردار شده خیلی خوشحال شد می گفت یک
نشونه از دیاکو دارم

اما همون روزی که تو بیمارستان بود یک نامه به دست ما رسید
که توی اون تو روناھی رو غیابی و با وکالت سلطانی طلاق داده
بودی.

ما باور کردیم که تو به خاطر سولماز این کارو کرده باشی
برای همین تصمیم گرفتیم مدتی موضوع رو از روناھی مخفی
کنیم تا مشکلی برای خودش و بچه پیش نیاد

به پیشنهاد رویا روناھی به کرمانشاه رفت خونه ی رویا تا پیش
اون و آرمان زندگی کنه

منم ماه به ماه جویای احوالش بودم

تا اینکه یک روز روناھی از خونه رفت بیرون و

[روناھی از فاطیما (آفتاب گردون), [20.08.19 00:01

#124

!با بهت و خشم نگاهش کردم، چی داشت می گفت؟

!حرف بزن شاهین، نمی فهمم چی داری میگی؟ -

.متأسفم دیاکو ولی چند هفته ای میشه دنبالش می گردیم -

از اول نباید می گذاشتم تنها بره یک شهر غریب ولی چاره چی
بود؟! خودش اصرار داشت پیش رویا باشه

دستم رو چند بار عصبی داخل موهای پریشون شده ام فرو
کردم.

.احساس می کردم اون لحظه هزار سال پیر شدم

دسته مبل رو اونقدر توی مشتم فشردم که انگشت هام کبود شد.

فکر هزار جور اتفاق ناخوشایند که ممکن بود برای عشق من رخ بده داشت مغزم رو سوراخ می کرد

از جا بلند شدم و گفتم: باید بریم دنبالش

شاهین کلافه سر تکون داد و گفت: بشین پسر چرا تند میری؟
یکم استراحت کن، بذار همه چیزو کنار هم بذاریم ببینیم چی شده؟

مشتم رو چند بار کف دستم کوبیدم و سر تکون دادم؛

نیازی نیست من خوب می دونم اینا کی هستن و دنبال چی -
می گردن

شاهرخ که به آستانه در تکیه داده بود با آرامش و خونسردی
گفت: منم حدس می زنم ماجرا مربوط به اون قالی های باستانی
باشه

شاهین متفکر سری تگون داد و گفت: منم حدس می‌زنم یک
ربطی به این ماجرا داشته باشه.

!ولی هدفشون چیه؟! تحت فشار قرار دادن دیاکو؟

.شاهرخ پوزخندی زد و گفت: ویا شاید زانیار

بلند شدم و کتم رو از روی مبل برداشتم تنم کرد و به شاهرخ
. گفتم: اگه حاضری راه بیوفت باید بریم

شاهرخ نگاهی گنگ بهم انداخت و شونه هاش رو بالا انداخت:
.هرجور خودت میدونی

.شاهین هم سریع پشت سرمون راه افتاد

سکوت حاکم بر فضای ماشین با سوال شاهین شکسته شد؛

دیاکو نمی‌خواه بگی چرا به جای عمارت خسروآباد که قرار -
!بود اون جا باشیم داری میری روستا؟

.چون اول باید زانیار رو ببینم -

:شاهین و شاهرخ نگاهی متعجب بهم انداختن و شاهین گفت

!فکر می‌کنی زانیار روناھی رو مخفی کرده؟

اصلاً چی شد که نقشه رو نصف و نیمه گذاشتی و قالیچه‌ها رو
پنهان کردی؟

.ماجرای مفصلی داره شاهین -

قرار بود یک قالیچه نفیس زربافت و که جزئی از میراث خاندان
اردلان بود به ترکیه ببرم و به یک قاچاقچی عتیقه بفروشم
اما خوب می‌دونستم امیرسام کاوه که مدت هاست کینه من رو
داره منتظر باز بهم ضربه بزنه

[روناھی از فاطیما (آفتاب گردون), 17:27 20.08.19]

#125

مجبور شدم زانیار رو که اصرار داشت بهم نزدیک بشه وارد این
بازی کنم

اون قالیچه رو زانیار به جای من به ترکیه می برد و من فقط برای
رد گم کنی با فاصله چند روز زودتر می رفتم اونجا

اول به تبریز رفتم و مطابق قولی که به آتا خان داده بودم با
دخترش یک عقد سوری انجام دادم

اون روز زانیار هم خودش رو بهم رساند و قالیچه رو بهم رساند
و گفت نمیتونه نقشه رو ادامه بده

و قالیچه رو به من سپرد تا به ترکیه ببرم

وقتی وارد ترکیه شدم توی همون فرودگاه به جرم قاچاق عتیقه
دستگیر شدم

فهمیدم این یک حيله از طرف زانیار بوده مخصوصا اینکه قالیچه
تقلبی بود

ولی پلیس منو به زندان برد و حتی حاضر به پیگیری جرم من
نشد

وقتی متوجه شکایت امیر سام کاوه هم به پلیس بین الملل شدم
شک کردم که دست شهره هم وسط باشه

تحت فشار روحی یک وکالت تام به سلطانی دادم به خیال
آزادی ولی وقتی ۵ - ۶ ماه گذشت و خبری نشد فهمیدم اون
هم توی این نقشه است.

تا اینکه شاهرخ شبیه یک معجزه پیدام کرد و بعد هم کمک شما
دو تا برای آزادی

شاهین لحظه ای سکوت کرد و دستش رو گذاشت روی شونه ام؛
نمی دونم چی بگم برا؟! واقعاً شرایط سختی داشتی بهت حق
میدم

این طرف روناھی هم توی عذاب بود، نبود تو، حاملگی دیدن
عکس های عروسی تو و سولماز

ولی تمام مدت ازت دفاع می کرد و نگرانت بود

قلبم برای دیدنش پر می کشید اول باید برم دیدن زانیار برای به
دست آوردن عشقم باید وارد یک معامله جدید می شدم

با رسیدن به عمارت شاهین از دیدن حال و اوضاع بهم ریخته و
نگهبان های پخش و پلای عمارت سرخ شد و دستش رو مشت
کرد.

وقتش بود زانیار یک چیز هایی رو بدونه

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 08:45 22.08.19]

#126

وارد سالن عمارت شدم، یک لحظه از فکر اینکه نکنه روناهیم رو
اینجا کنار زانیار ببینم بدنم به لرزه افتاد

اما صدایی از درونم نهیب زد آروم باش دیاکو روناهی همیشه
بهت وفا داره

وارد سالن شدم بی‌بی با دیدنم شروع کرد کل کشیدن کلثوم هم
سریع دوید تو آشپزخونه تا احتمالا اسفند بیاره

فرهاد سر دسته نگهبان ها با دیدنم احساساتی شد و بی توجه
به همه سریع در آغوشم کشید

!کاک دیاکو کجا بودی نگرانت بودیم -

شادان و شایان از پله های طبقه بالا با سرعت دویدن پایین و
خودشون رو توی آغوشم انداختن

شادان بلند بلند گریه می‌کرد و می‌گفت « کجا بودی بی
»!معرفت؟

نگاهی اجمالی به عمارت که انگار خاک مرده روی سطحش
پاشیده بودن انداختم و دستم رو مشت کردم

زانبار زانبار تو چی کار کردی پسر؟

کلثوم با اسفندان به سالن اومد و بی‌بی با کمری خمیده به
گوشه‌ای رفت و نشست

کم کم همه خدمتکار ها و نگهبان ها توی سالن جمع شدن و به استقبال او مدن

محمود هم با عجله از داخل آغول کنار باغ یک گوسفند برای قربانی آورد وسط حیاط

اون عمارت مرده و بی روح به تکاپو افتاده بودن و همه در حال رفت و آمد بودن و حرف زدن

تصمیم گرفتم بعد از ملاقات با زانیار نگهبان ها رو برای پیدا کردن روناھی بسیج کنم

چند دقیقه بعد درب عمارت با شدت باز شد و زانیار با ظاهری ژولیده لباس های بهم ریخته و ریش های بلند و نا مرتب وارد سالن شد

!دایی برگشتی؟ -

صداش بغض داشت و بدنش می لرزید، این حالت هاش منو بیشتر نگران کرد؛ نکنه اتفاقی برای روناھی افتاده بود؟

اومد جلو و با حالتی درمانده گفت: دایی کجا بودی؟! دایی
روناهی رو بردن

زنانو های محکم با شنیدن اسم عزیز ترینم لرزید
مرد استواری بودم که افسار قدرتش رو داده بود دست دخترکی
ظریف و حالا دشمنانم خوب فهمیده بودن نقطه ضعفم
!کجاست؟

به سمتش پا تند کردم و شونه هاشو گرفتم: کجاست روناهی
!کجاست؟! تو خبر داری؟

چه بلایی سرش اومده حرف بزن مرد
زانبار مثل بچه ای بغض کرد و با خشم و غرور جریحه دار شده
... گفت: روناهی الان

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 23:48 24.08.19]

یقه لباسش رو میون پنجه هام فشردم و گفتم: حرف بزن زانیار
حرف بزن.

روناهی پیش من نبود -

!تو صورتش فریاد زدم : پس کجاست؟

!کاوه لعنتی اون رو برده منم نمی دونم کجاست؟ -

زانیار مثل بچه ای بغض کرد و با خشم و غرور جریحه دار شده
... گفت: روناهی الان

یقه لباسش رو میون پنجه هام فشردم و گفتم: حرف بزن زانیار
حرف بزن.

روناهی پیش من نبود -

!تو صورتش فریاد زدم : پس کجاست؟

!کاهه لعنتی اون رو برده منم نمی دونم کجاست؟ -

هلش دادم عقب و با خشم توی سالن راه رفتم؛

این بود اون همه غرور که ازش حرف می‌زدی؟ این بود اون -

!همه غیرتی دم ازش می‌زدی و رگ گردنت براش باد می‌کرد؟

!روناهی رو بردن همین؟

شقیقه های دردناکم رو فشردم و گفتم: تو می‌دونی چی

می‌خوان؟

.زانبار سر تکون داد و گفت: دنبال قالیچه هستن

همون قالی زربافت که متعلق به دوره ساسانی و ملکه خسرو

.پرویز بوده

شاهین متعجب گفت: این قالیچه که مدت‌ها در بین خانواده

ملکشاهی مخفی بود، چرا قالیچه رو به ما دادن که الان به خاطر

!اون آدم بدزدن؟

زانبار خواست حرفی بزنه که انگشتم رو به نشونه سکوت آوردم

. بالا

ساکت بریم توی اتاق کار من -

در طول راه دائم به رونا‌هی و وضعیتی که داشت و حاملگی که
شاهین ازش می‌گفت فکر میکردم

تمام زندگی من توی اون دختر خلاصه میشد و حالا همه‌ی
زندگیم تو دست‌های یک سرس‌عوضی بود که فقط فکر منافع
خودشون بودند.

خوب می‌دونستم با چه آدم‌های پست و خطرناکی رو به رو
هستم، بهمن بهادری که کینه پدرش و شیرین رو داشت، امیر
سام کاوه که مدت‌ها بود قصد شکست دادنم رو داشت و شهره
!که هنوز نمی‌دونم یک عاشق یا یک احمق

وارد اتاق کارم که شدم با دیدن پنجره‌آشنایی که زمانی از
پشت اون شاهد طنازی‌های رونا‌هی بودم قلبم در سینه‌مچاله
شد.

اتاق حالا کوچک‌ترین شباهتی به گذشته نداشت، نه دلگیر
شدم نه خشمگین باید ممنون زانیار می‌بودم

او رد حضور من در این خونه رو پاک کرده بود و حالا به راحتی
میتونستم از اینجا دل بکنم

زانبار و شاهین پشت سرم اومد و در و بستن

شاهین دست به سینه و منتظر نگاهم میکرد ولی زانبار با
خجالت نگاهش میگرفت، متوجه نفرت و عشق در نوسان
احساساتش بودم ولی برای بخشیده شدن از جانب من مدتها
باید صبر می کرد

اونا دنبال نیمه دوم قالیچه هستن، در واقع قالیچه باستانی دو -
نیمه داره که یکی از اون ها الان دست منه

زانبار نگاهی بهت زده به شاهین انداخت و ایستاد: اون ها این
حقیقت رو می دونن؟

هیچ کس جز خان بزرگ نمی دونست و این راز رو قبل مرگ -
به من گفت

شاهین با جدیت همیشگی نگاهی نثار زانیار کرد و گفت: خوب گوش کن پسر دیگه وقت بچه بازی و انتقام نیست این خبر نباید از این در بیرون بره

دستش رو مشت کرد و سری تگون داد. شاهین جلو اومد و کنارم ایستاد و گفت: باید برای نجات روناھی یک نقشه حساب شده بکشیم

...نباید احساسی عمل کنیم و بی گذار به آب بزنیم

برقی در چشم های زانیار نشست و گفت: من توی این چند ماه که روناھی گم شده بود چون حدس می زدم زیر سر اون ها باشه . ترتیب بافت یک قالیچه جدید رو دادم

قالیچه ای که شبیه همون قالیچه قدیمی البته با کلی وسواس شبیه نمونه کردم تا در صورت باج خواهی اون رو بهشون بدم شاهین به فکر فرو رفت و سری تگون داد. دست به سینه طول !اتاق رو طی کردم و به فکر فرو رفتم

این ماجرا عجیب مشکوک بود، چرا باید تا الان خبری از روناھی نباشه؟

!منتظر برگشت من بودن یا چیز دیگری وسطه؟

ته دلم نگران بود نگران اتفاقاتی که ممکن سر راه من روناھی
باشه! باید خوب حواسم رو جمع می کردم هر اتفاقی ممکن بود
رخ بده

[روناھی از فاطیما (آفتاب گردون), 23:49 24.08.19]

#128

"روناھی

شبی به یک گهواره خودم رو تکیه می دادم با وجود خواب
سنگین او در آغوشم این کار رو به صورت عصبی و دیوانه وار
تکرار می کردم

شب از نیمه گذشته بود و پرتوی نقره فام ماه در اتاق می تابید

به سمت پنجره رفتم و با دیدن ماه نقره ای چشم های هم رنگ
دیاکو رو به خاطر آوردم

الان درست ده ماه و پانزده روز از آخرین ملاقات ما می گذشت

چیزی در میان حفره خالی سینه ام شروع به سوزش کرد، از
فکر ندیدن او شبیه شک زده ها به خودم لرزیدم

با شنیدن صدای ناله ریزش باز هم شبیه فتری خودم رو تگون
دادم

از فکر بیدار شدن و شنیدن گریه های ممتد و جیغ های گوش
خراشش وحشت داشتم

رویا همیشه می گفت نباید در هنگام خشم و عصبانیت به بچه ها
شیر داد چراکه بچه متوجه احساسات مادر هست مخصوصا
زمانی که شیر می خوره

مگه می شد توی این شرایط استرس و فشار عصبی که بهم
!منتقل می شد رو فرمیسک کوچکم درک نکرده باشه؟

بچه ام از اولین روز زندگیش با گریه شروع شد

وقتی برای بار اول گریه کرد و یک قطره اشک بلوری از چشم
های خاکستری رنگش پایین چکید این اسم رو روش گذاشتم
.هرچند بچه ام هنوز شناسنامه ای نداشت

با نک انگشت بینی فندقیش رو لمس کردم و محکم تر به خودم
فشردم.

در اتاق با صدای که روی اعصابم خط می انداخت باز شد
قامت شومش در اتاق سایه انداخت و لبخند نحس همیشگیش
رو به روی لبش نشوند

.باز هم لرزش های ناخواسته تنم شروع شد

مثل عادت این چهار ماه به گوشه تخت خزیدم و فرمیسک رو
.چون یک شیء قیمتی در آغوشم فشردم

کانگورو لقبی بود که در این خونه داشتم به راستی فرمیسک رو
جز اون روز شوم که برای امضا اون ورقه ها از دستم گرفته بودند
.لحظه ای رها نکرده بودم

راست می گفتند که یک زن وقتی مادر بشه می تونه آسیب پذیر
یا حتی قوی ترین موجود دنیا باشه چرا که نقطه قوت و ضعفش
رو توی دست داره

فرمیسک ناله ای ریز کرد و من باز شروع به تگون دادنش کردم
بی توجه به چهره مضطرب من که علتش حضور او بود روی تخت
دراز کشید و دستش رو گذاشت روی سرش

با لب زدن های دخترم که شبیه یک ماهی از آب بیرون افتاده
بود قلبم به تپش افتاد و بی توجهی به او سینه ام رو از زیر لباس
بیرون آوردم و داخل دهانش فرو بردم

روی پهلوی راست دراز کشید و نگاهش روی من پیچ و تاب خورد
به من نگاه نکن -

پوزخندی زد و سرش رو بالا انداخت

بچه ها خبر رسوندن اون برگشته روستا -

مانند کسی که همه وجودش در مواد مذاب فرو برود آتش
گرفتم

فرمیسک متوجه حالت مادرش شد و سرش رو از سینه ام فاصله داد و شروع به گریه کرد.

شک زده تر از اون بودم که بچه رو جمع کنم.

پیش دستی کرد و بچه رو از دستم گرفت و شروع به تگون دادنش کرد.

فرمیسک به خیال اینکه اون مردی که می‌بینم پدرش باشه تو آغوش کاوه آروم شد و شروع به دست و پا زدن کرد.

:نگاهی با لذت به چهره سرخ و سفید فرزندم انداخت و گفت
گاهی دلم می‌خواد پشت پا بزنم به همه چیز و با فرمیسک برم
یک جای دور.

:به خودم آمدم، لرز به تنم افتاد دستم رو دراز کردم و غریدم
بچه ام رو بده بهم -

لبخندی خبیث زد و بچه رو تو آغوشم گذاشت: بدون مامانش که
نمیرم منظورم این بود سه تایی بریم

من و تو فرمیسک و تا آخر عمر من با لذت اینکه همسر دیاکو
خسروشاهی و فرزندشون رو تصاحب کردم تو رویا ها زندگی
کنم.

بلند و ممتد خندید و خنده اش مثل خنجر قلبم رو هزار تکه
کرد.

از او که به همه هم دست هاش پشت پا زده بود هیچ بعید نبود

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 23:49 24.08.19]

#129

پوزخندی زدم و نگاه از چشم های شرورش گرفتم: مطمئنم حالا
که دیاکو اومده من و بچه ام رو از دست تو از خدا بی خبر نجات
میده.

می‌خوام اون لحظه ای که برای زندگیت بهش التماس می‌کنی رو
ببینم.

دست فرمیسک رو گرفت و با غرور گفت: فعلا که شوهر بی
غیرت نتوسته کاری براتون بکنه

چاره ای ندارد که تن به معامله من بده وگرنه برای همیشه از
دستت تون داده

دوباره شروع کردم به تگون دادن بچه؛

خدا لعنت کنه امیر سام کاوه

به زودی انتقام همه ناکامی هام رو از دیاکو میگیرم -

خوب یادت باشه روناھی اون اولین بار بود که شروع کرد به
دشمنی با من و دستش رو تو لونه زنبور کرد

عصبی شده بودم و دائم بچه رو تگون می‌دادم

کاوه متوجه حال خرابم شد و از ترس اینکه دوباره حمله عصبی
بههم دست نده از اتاق خارج شد

روزنه از امید توی قلبم روشن شده بود به زودی دیاکو می‌اومد

کنار گوش فرمیسک گفتم: به زودی پدرت میاد عزیزم

میاد و ما رو از چنگ این بی همه چیز ها نجات می ده

رفتم پشت پنجره اتاق و نگاهی غمگین به حیاط که پر از مامور

و نگهبان بود نگاه کردم؛

خدایا کمک کن دیاکو نجاتم بده -

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 15:12 27.08.19]

#130

"دیاکو

.سیگار نیم سوخته رو زیر چکمه هام له کردم

بدون اون داشتم تلخ ترین پاییز عمرم رو می گذروندم
شاهین و شاهرخ از تعقیب شهره متوجه شده بودن روناھی
مدتی تو خونه شخصی شهره بوده ولی مدتی از اون جا رفته
نگرانیم زمانی اوج گرفت که متوجه شدم روناھی قبل از رفتن از
خونه ی شهره زایمان کرده و دخترم الان حدود ۲ ماه داره
نگرانش بودم و خواب به چشمم حروم شده بود
طول و عرض اتاق رو راه رفتم و اسلحه ای که حالا بی فایده
ترین ابزار دنیا بود رو گوشه سالن پرت کردم
با قدم های بلند رفتم توی تراس و به بارش غم انگیز اشک های
آسمون خیره شدم
لب گزیدم و دست هام رو بهم فشردم، لعنت به این روزگار
!کثیف لعنت
خیسی بارون بود یا ریزش اشک هام که صورتم رو غسل داد
ولی هرچقدر اشک می ریختم دلم سبک نمیشد

نگاهی به آسمون انداختم و گفتم: خدایا همین رو می‌خواستی؟
می‌خواستی بفهمم هیچی نیستم و همه اون ادعا و قدرت با یک
!اراده تو خورد میشه؟

زانو هام لرزید و روی زمین افتادم، سرم روی میله های تراس
گذاشتم و توی دلم فریاد زدم

روناهی تو کجایی دختر؟! احساس می‌کنم برای بار دوم کمرم
شکسته شد

صدای ماشین شاهین از حیاط اومد. دستی به تراس گرفتم و به
سختی بلند شدم

شاهین خیس و گلی بود و البته تنها! بی‌بی جلو تر من به
استقبال رفت و با نگرانی جویایی حال روناهی شد

شاهین چند قدمی جلو اومد و با سر افتاده سلام داد

!بازوش رو گرفتم و نگران گفتم: چیزی شده پسر؟

شونه ای بالا انداخت و در پاسخ گفت: همین که چیزی نشده
کافیه برای داغون بودن

دلهره و نگرانی به کلافگی که داشتم اضافه شد

با رفتن شاهین به طبقه بالا منم از سالن رفتم

متوجه نگاهای غم زده بی بی و شادان بودم

خبری از زانیار نبود به وقتش باید خیلی حرف ها بهش می زدم و
چیز هایی رو ثابت می کردم

وارد اتاقم شدم و به فکر فرو رفتم

باید برای پیدا کردن کسانی که روناھی رو دزدیده بودند دون
می پاشیدم

اولین قدم این بود بهشون نشون بدم قالیچه های اصلی پیش
منه

این قالیچه ها از زمان حکومت ساسانی نسل به نسل گشته تا
یکی از اون به پدر من و دیگری به عمه خانم ارث رسید

پدرم تاي قاليچه خودش رو از ترس ملكان خانم پنهان كرد و
روزاي آخر عمرش به جاي ارث و ميراثي كه نتوانست براي من
باقی بذاره بهم داد

تاي ديگه قاليچه هم زمان نامزدي من و شهره به اون هديه داده
شد ولي هرگز اين دو تا بهم نرسيدن

شهره كه خيال مي كرد اين قاليچه فقط از لحاظ قدمت ارزش
داره از من خواست كمك كنم قاليچه رو از مرز رد كنيم و به
تركيه ببريم و به يك تاجر عتيقه بفروشيم

منم قبول كردم غافل از اينكه اميرسام كاوه مثل هميشه در
كمين من نشسته و دامی برام پهن کرده

وقتي متوجه ماجرا شدم نقشه كشيدم تا اول شهره به كاوه
نزديك بشه و دوم يك نفر جاي من اون قاليچه رو مثلاً به تركيه
ببره و به تاجري بفروشه

در واقع تاجري قرار نبود قاليچه رو بخره چرا كه خودم دنبال دو
تاي اون فرش بودم براي رسوندن به هم ديگه

او قالیچه نقشه یک گنج باستانی گنجی که هیچ کسی ازش
آگاهی نداره و نمی‌دونه کجاست

وقتی در ترکیه بودم کسی که از طرف من نقش تاجر رو بازی
میکرد به سراغ زانیار رفت تا قالیچه رو بخره منتظر برگشتش
بودم که پلیس دستگیرم کرد

حالا یک تای قالیچه دست منه یک تا دست زانیار ولی نقطه
ضعف هر دوی ما تو دست مردی که کمین کرده برای هر دوی ما
امیر سام برگه برنده ای داره که باهاش من و زانیار رو می‌تونه
بازی بده

باید آماده یک حرکت یا پیغام از سمتش باشم و خوب حواسم رو
جمع کنم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 28.08.19 07:58]

#131

صدای فریاد های بلند امیر سام رو می شنیدم

فرمیسک رو توی آغوشم محکم نگه داشتم با اینکه توی این
سه چهار ماه بد رفتاری از امیر سام ندیده بودم ولی الان با
همیشه فرق داشت و خشمش مثل یک طوفان خارج از کنترل
شده بود

نمی دونم اون آدم پشت تلفن که احتمالا سرباز یا افسر زیر
دستش بوده چه اشتباهی مرتکب شده که امیر سام رو آتیش
زده .

با شنیدن اسم دیاکو لا به لای فریاد های امیر سام گوش هام رو
تیز کردم و سرم رو چسبوندم به در تا صداش رو بشنوم

درباره یک تاجر و معامله صحبت می کردن

خوب که گوش دادم متوجه شدم می خوان با یک معامله با دیاکو
حرف میزنند

ته دلم روزنه ای از امید روشن شد. فرمیسک رو محکم به
آغوشم فشردم و زیر لب دعا کردم خیلی زود دیاکو برای نجات
من و دخترش بیاد

یک سال و نیم از اون روزی که پدر خوانده ام برای بستن دهن
مردم و خود شیرینی جلوی خان من و به زور عروس خونه‌ی
دیاکو کرد می‌گذره

زمانی از اون اجبار، متنفر بودم

از رسم و رسومات روستا که می‌گفت دختری که سر و گوشش
بجنبه و عاشق بشه رو باید تنبیه کرد و به زور شوهر داد تا پره
دلش بشکنه

هنوز هم از اون رسم و رسومات متنفرم و اون‌ها رو ظلم به
دختران می‌دونم ولی دیاکو یک استثنا بود

فردی که تمام معادلات ذهنم رو بهم ریخت من و شیفته و
دل بسته خودش کرد و فرمیسک رو بهم هدیه داد

من و اون جدا از هم دو موجود درمانده و تنها بودیم، با هم
بودنمون شکل جدیدی به شخصیت و هویت مون داد

من شدم روناھی دیاکو و اون شد همسر و مرد من
مطمئن بودم به زودی شوهرم بر می‌گرفته و من و در آغوشم امن
خودش پناه می‌ده

بعد از اینکه فرمیسک رو روی تخت گذاشتم، کنارش با نگرانی
نشستم تا اگه بیدار شد غریبی نکنه، دخترم انگار حس می‌کرد
غیر من کسی رو این‌جا ندارد که هر زمان از خواب بیدار می‌شد
با ندیدن من بی‌قراری می‌کرد

امیرسام وارد اتاق نشده بود و تمام این یک ساعت رو پشت
تلفن با شخصی که اون طرف خط بود حرف می‌زد

اسم دیاکو و خسروشاهی‌ها رو از زبانش باز هم شنیدم ولی
متوجه موضوع مورد بحث نشدم

آروم صورت مهتابی دخترم رو لمس کردم تا کم‌کم لای پلکش
رو باز کرد

چشم های بچه م بی حس و حال بود و پلک هاش روی هم دیگه
می افتاد

نگرانش شدم و گوشه پیشونیش رو نوازش کردم

با لمس پوست داغش نگرانیم شدت گرفت

آروم پیشونیش رو لمس کردم داغ تر از چند لحظه قبل شده
بود

با نگرانی از جا بلند شدم و در آغوشش گرفتم

همین که بلند شدم صدای گریه بلندش توی اتاق پیچید

از ته دل زجه میزد و گریه می کرد. دست و پام رو گم کرده بودم

هر زنی که تازه مادر میشه دور و برش رو خواهر و مادر و

اقوامش می گیرن تا تو بچه داری کمکش کنن ولی من مثل

همیشه توی این اتفاق زندگیم هم تنها بودم

رفتیم سمت در خروجی و شروع کردم به در مشت زدن

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 29.08.19 07:23]

مادر بودن حس عجیبی داشت اینکه از یک دختر بیخیال تبدیل
به زنی مسولیت پذیر و نگران بشی تنها موجه مادری بود
یک لحظه یاد مادر خودم افتادم و دلم برای دیدنش پر کشید
حتما توی این چهار پنج ماه نگران و بی تاب من شده
از اون روزی که به اجبار همراه امیر سام شدم

خبری از مادر بیچاره ام ندارم نمیدونم کجاست و چه اتفاقی
براش افتاده

توی راهرو درمانگاه نشسته بودم و منتظر دکتر برای معاینه
فرمیسکم بودم که حضور امیر سام رو کنارم حس کردم

سرم رو بالا آوردم و با نفرت نگاهی بهش انداختم: بلایی سر
فرمیسک بیاد بی خیال اون اعترافات مسخره ای که ازم گرفتی
میشم و خودتو خودم رو به آتیش می کشم آقای امیر سام کاوه

برگشت سمتم و ابرو در هم کشید: منو تهدید نکن رونااهی
!تقصیر من چیه بچه تب کرده؟

:پوزخندی زدم و با صدایی خشمگین گفتم

تقصیر تو چیه؟! عوضی لعنتی؟ تو نبودی من و مجبور کردی -
زیر برگه اعتراف دروغی امضا کنم و تا تونسستی خون به جگرم
کردی؟! همین شیر جوشی که به بچه ام دادم اینجوری ضعیف و
مریضش کرده

فقط میخوام بدونم اگه شوهرم گرفتار نبود اگه آزاد بود وجود
داشتی از دو متری من رد بشی؟

منتظرم اون روز برسه که زیر پای دیاکو بیوفتی و برای جونت
التماس کنی

تو مرد قانون نیستی تو خود بی قانونی و کثافت کاری جناب
کاوه

کاوه اول سرخ شد بعد با صدایی کنترل شده گفت: دهندو
می‌بندی یا گل بگیرمش؟! کاری نکن دخترت رو ازت جدا کنم
صداش اون قدری بلند بود که توجه پرستار درمانگاه رو جلب
کرد و برگشت طرف ما و با سوء ظن نگاهی به من و امیر سام
!انداخت: مشکلی پیش اومده خانوم؟! آقا مزاحم شده؟
امیر سام پیش دستی کرد و کارتش رو بیرون آورد: سرهنگ کاوه
!هستم دلت نمی‌خواد که تو پرونده من دخالت کنی؟
دختر نگاهی با اکراه به کاوه انداخت و رفت
بعد چند دقیقه پزشکی جوان فرمیسک رو معاینه کرد و چندتا
قطره خوراکی تجویز کرد تا بهش بدم
بعد توصیه کرد تا پایین اومدن تب بچه توی درمانگاه بمونیم
امیر سام ناچار ما رو تنها گذاشت تا دارو ها مون رو از داروخانه
بخره
با رفتن امیر سام فکری به ذهنم رسید

[اروناھی از فاطیما (آفتاب گردون), 16:32 30.08.19]

#133

با دلهره سراغ پرستار رفتم و صداش زدم

پرستار پشت میزش نشسته بود با دیدنم سرش رو بالا آورد و با
نگاهی مهربان نگاهم کرد؛

!سلام خانم جان چیزی شده؟ -

نگاهی مردد به راهرو انداختم و با ترس گفتم: خانم میشه یک
!ورق و خودکار بهم بدی؟

پرستار یک برگه و خودکار بهم داد، شروع کردم به نوشتن هر
چیزی مربوط به این مدت بود و نشونه هایی که مربوط به محل
زندگیم. برگه رو تا کردم و به پرستار گفتم: خانم پرستار من باید
. این نامه رو به دست همسرم برسونم

...اون مرد همراه تون مگه -

پRIDم تو حرفش و گفتم: نه اون برادرمه منو از همسرM جدا کرده تا ما از هم جدا بشیم

خواهش میکنم کمک کنید یک راهی جلوی پام بذارید من حتی نمیتونم بهش زنگ بزنم

پرستار با تردید برگه رو گرفت و گفت: آدرس همسرتون کجاست؟

با خوشحالی فراوان آدرس روستا عمارت و دیاکو رو دادم

خانوم پرستار همسرM مرد سرشناسی توی روستاست مطمئن - هستم زود پیدا می کنید. خواهش میکنم این کاره شما خیلی برای من حیاطی هست

پرستار دستم رو گرفت و گفت: نگران نباش دختر جان

همین که از در اتاق پرستاری خارج شدم سینه به سینه امیرسام شدم.

امیرسام با نگاهی مشکوک بهم خیره شد: اونجا چی کار
می کردی؟

!بازوم رو گرفت و گفت: با توام روناھی چرا اونجا بودی؟
دستش رو پس زدم و خواستم حرفی بزنم که پرستار وارد راهرو
شد و گفت: آقا خانومتون ازم خواست تا تب دخترتون رو چک
کنم.

بعد لبخندی زد و نگاهم کرد: بیاد بریم دوباره معاینه اش کنم
با خیالی آسوده رفتم بالای سر فرمیسک و با عشق نوازشش
کردم.

دخترم بعد خوردن دارو ها که از طریق قطره چکون توی دهنش
ریختم کمی آروم تر شد و بعد شیر خوردن خوابید
با غم موهای نرمش رو نوازش کردم تا این بار من از وجودش
آرامش بگیرم.

چشم های خاکستری و کشیده اش شبیه دیاکو بود هر بار که با
عشق نگاهم می کرد حس می کردم اون پیش رومه

سرم رو گذاشتم روی بازوش و به خواب رفتم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 23:12 31.08.19]

#134

دیاکو

اسلحه ام را روی شانه ام گذاشتم و از دوربین اون نگاهی به
نشانه های پیش روم انداختم

صدای شلیک بلند تیر تو فضای کوهستان منعکس شد

همین روزها روناهی رو پیدا می کنم و کسانی که باعث جدایی ما
شدن رو نابود

با دیدن شاهین که با عجله به طرفم میاد برگشتم سمتش و
گفتم: چی شده شاهین گیان چرا انقدر مضطرب هستی؟

پاکتی کوچک به دستم داد و با رنگی پریده گفت: اینو بخون
!ببین چی نوشته

برگه رو باز کردم و با خوندن اون چه درونش بود سرم سیاهی
رفت.

:روناهی

سلام دیاکو گیان از زبان مردی که چند ماهه اسیرش هستم
شنیدم تو برگشتی. به سختی. تونستم این نامه رو برات
بفرستم.

دیاکو من چهار ماه پیش به اجبار برگه هایی رو امضا کردم که
اعترافات من برای همکاری با خرابکار های سیاسی بود
حالا با اون پاپوشی که امیر سام کاوه برای من دوخته من و
دخترت تو دست های اون اسیر هستیم

نمیدانم چه هدفی داره! فقط میخواد بدجوری از تو انتقام
بگیره.

خواهش میکنم برای کمک به ما بیا، من و دخترت فرمیسک
توی یک خانه اسیر هستیم

سرباز های شهربانی هم مراقب این خانه هستن

یک خانه ویلایی توی کرمانشاه محل دقیقش رو نمی دونم ولی
نزدیک به ایستگاه قطار هستیم

لطفاً هر چه زودتر برای کمک به ما بیا

نامه رو روی قلبم گذاشتم و جلوی اشک هام رو گرفتم

. من نباید ضعیف می شدم باید روناھی رو بر می گرداندم

روی اسبم نشستم و به شاهین گفتم: این نامه رو کی به دست
!رسانده؟

شاهین هم روی اسب خودش نشست و بهم نزدیک شد: این نامه
رو یک زن جوان آورده
باید بینمش -

شاهین سری تکان داد. با پا به اسب ضربه زدم و هی! کردم

اسب با سرعت می تاخت دل تو دلم نبود تا یک آدرس و یا
نشانه از روناهی پیدا کنم

وقتی به عمارت رسیدیم اون دختر رو داخل سالن کنار شادان و
شاهرخ دیدم

با ورودم همه ایستادن و سلام کردن

نشستم کنارشون و گفتم: شما همون کسی هستید که نامه رو
آوردید؟

!میتونید نشانه‌ای از همسرم بدید؟

زن که یک کت و دامن تنش بود و موهای مشکی رنگش آزادانه
روی شانه هاش رها بود با لجه فارسی گفت: بله من پرستار
هستم توی درمانگاه در کرمانشاه

وقتی روناهی صاحب این نامه و دخترش رو دیدم خیلی تعجب
کردم

روناهی خیلی غمگین و مضطرب بود و مردی که همراهش بود
مشکوک نشون می داد

وقتی این نامه رو بهم داد و با اصرار خواست به دست شوهرش
برسونم کوتاهی نکردم و تا اینجا آمدم

با شنیدن حال روز رونا‌هی و دختری که حالا من پدرش بودم از
زبان زن پرستار بدجوری بهم ریختم و نتوانستم بیشتر سوال
کنم.

شاهین به جای من از خانم پرستار سوال پرسید تونست نشانه
هایی به ما بده هرچند خیلی جزیی بود ولی اینجوری که
فهمیدیم رونا‌هی اسیر دست امیرسام بوده و چند سرباز هم
مراقبش بودن.

بعد از رفتن خانم پرستار شاهرخ و شاهین تصمیم گرفتند
همراهم به کرمانشاه بیان تا رونا‌هی رو پیدا کنیم

[رونا‌هی از فاطیما (آفتاب گردون), 31.08.19 | 23:12

#135

قرار شد در نبود ما کمیل پسر عمو احمد به عمارت بیاد تا
..مراقب اوضاع باشه

یک روز بعد هر سه نفر ماه راهی کرمانشاه شدیم
یک تای قالیچه پدرم در دستم بود تای دیگر قالیچه در دست
زانبار.

امکان می دادم اون هایی که دنبال قالیچه باشن برای پیدا
کردنش به زانبار هم پیغام بدن فقط امیدوار بودم تا پیدا کردن
.روناهی زانبار اشتباه دیگری مرتکب نشه

.به پیشنهاد شاهین اون روز به خانه ی خاله رویا رفتیم
.اون مدتی ساکن این جا بود و خوب شهر رو می شناخت
رویا با دیدن ما حسابی جا خورد و شکه شد مخصوصا وقتی منو
.دید اشک هاش مرز چشم ها رو رد کردن و جاری شدن

خودش رو توی آغوش من انداخت و یک دل سیر گریه کرد
خوب می‌دونستم به خاطر فعالیت های شوهرش آرمان دچار
مشکلات فراوانی سر راهش قرار گرفته از طرفی گم شدن
روناهی

وارد خونه که شدیم مادر و خواهر روناهی رو هم دیدم
رعنا با دیدن من بلند بلند شروع کرد به گریه کردن
روناک هم سعی کرد مادرش رو آروم کنه
رویا با یک سینی چای به داخل هال آمد و گفت: دیاکو مطمئنی
!اون نامه متعلق به خود روناهی هست؟

سری تکان دادم و دست هام رو بهم گره زدم: بله من دست خط
زنم رو خوب می‌شناسم
پس بهتره زود دست به کار بشیم -

باید اول به راه آهن بریم و خونه باغ های اطرافش رو بسنجیم

شاهین چایی برداشت و در حال خوردن چای گفت: احتمالا اونا
چند وقت دیگه شایدم تا همین الان با زانیار تماس گرفته باشند
برای گرفتن قالیچه

باید به اون هم اطلاع بدیم حواسش جمع باشه
در جواب شاهین گفتم: نیازی نیست اون قالیچه به تنهایی فایده
ای نداره اول باید روناھی رو پیدا کنیم

[روناھی از فاطیما (آفتاب گردون), [03.09.19 09:48

#136

قرار شد در نبود ما کمیل پسر عمو احمد به عمارت بیاد تا
..مراقب اوضاع باشه

یک روز بعد هر سه نفر ماه راهی کرمانشاه شدیم
یک تای قالیچه پدرم در دستم بود تای دیگر قالیچه در دست
زانیار

امکان می‌دادم اون هایی که دنبال قالیچه باشن برای پیدا
کردنش به زانیار هم پیغام بدن فقط امیدوار بودم تا پیدا کردن
روناهی زانیار اشتباه دیگری مرتکب نشه

به پیشنهاد شاهین اون روز به خانهای خاله رویا رفتیم
اون مدتی ساکن این جا بود و خوب شهر رو می‌شناخت
رویا با دیدن ما حسابی جا خورد و شکه شد مخصوصا وقتی منو
دید اشک هاش مرز چشم ها رو رد کردن و جاری شدن
خودش رو توی آغوش من انداخت و یک دل سیر گریه کرد
خوب می‌دونستم به خاطر فعالیت های شوهرش آرمان دچار
مشکلات فراوانی سر راهش قرار گرفته از طرفی گم شدن
روناهی

وارد خونه که شدیم مادر و خواهر روناهی رو هم دیدم

رعنا با دیدن من بلند بلند شروع کرد به گریه کردن

روناک هم سعی کرد مادرش رو آروم کنه

رویا با یک سینی چای به داخل هال آمد و گفت: دیاکو مطمئنی
!اون نامه متعلق به خود روناھی هست؟

سری تکان دادم و دست هام رو بهم گره زدم: بله من دست خط
زنم رو خوب می شناسم
پس بهتره زود دست به کار بشیم -

باید اول به ترمینال بریم و خونه باغ های اطرافش رو بسنجیم
شاهین چایی برداشت و در حال خوردن چای گفت: احتمالا اونا
چند وقت دیگه شایدم تا همین الان با زانیار تماس گرفته باشند
برای گرفتن قالیچه

باید به اون هم اطلاع بدیم حواسش جمع باشه
در جواب شاهین گفتم: نیازی نیست اون قالیچه به تنهایی فایده
ای نداره اول باید روناھی رو پیدا کنیم

[روناھی از فاطیما (آفتاب گردون), 03.09.19 09:48]

"روناهی

توی اتاق خواب نشسته بودم و به فرمیسک شیر می‌دادم که در
با شدت باز شد و امیر سام با خشم وارد اتاق
با دیدنش قالب تهی کردم چشم‌های شیطانی اش سرخ و جدی
بود.

رو در روم ایستاد و با صدایی سرد و خشک گفت: سریع آماده
شو باید به جایی بریم

سرم رو با وحشت تکون دادم و با صدایی لرزون گفتم: کجا
!بریم؟

پوزخندی زد و دست هاش رو در هم گره زد و با آرامش گفت:
معشوقه‌ت برای نجات اومده

دلم نمی خواست اون مکان رو ترک کنم امیدوار بودم دیاکو
پیدام کنه ولی چاره ای نبود باید همراهش می شدم

لطفا صبر کن آماده بشم -

به طرف کمد رفتم و با دست های لرزون وسایل فرمیسک رو
جمع کردم ولی اندک لباس های خودم رو جا گذاشتم دلم
نمی خواست اگه آزاد شدم نشونه ای از این جهنم با خودم داشته
باشم

منظورش از معشوقه حتما زانیار بود

وقتی وارد حیاط شدم دو تا از مامور های زیر دست کاوه اومدن
و دست هام رو بستن و فرمیسک رو از آغوشم گرفتن
با وحشت به طرف اونا دویدم و با التماس گفتم: کجا می بریدش
!بچه ام رو بدید کجا می بریدش؟
بدنم می لرزید و قلبم محکم تو سینه می کوبید

امیر سام اومد و محکم گرفتم و با اون لحن شیطانی زیر گوشم
گفت: ما دو تا شی با ارزش پیش خاندان خسروشاهی داریم و دو
تا امانتی از اون ها پیش ماست

زانبار می گفت فقط یک قالیچه داره پس ما هم فقط تو رو
می بریم تا اون یکی تای قالیچه به دستمون برسه

با گنجی نگاهش کردم، منظورش از قالیچه چی بود؟
آخه دو تا قالیچه چه ارزشی داشت که یک پلیس به خاطرش
آدم گروگان بگیره و پرونده سازی کنه؟

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 03.09.19 | 09:48

تا رسیدن به اون باغی که داخلش بودم از نگرانی برای فرمیسک
یک لحظه هم آرام نگرفتم و دائماً اشک می ریختم
عذاب دوری از دیاکو کم بود فرمیسکم رو هم ازدست داده بودم

تو دلم براش دعا می کردم نمی دونستم بیدار بشه و ببینه من
!نیستم چه حالی داره؟

وارد یک باغ متروکه و دور افتاده شدیم

امیر سام و سه چهار تا از آدم هاش که به نظرم همون زیر دست
های ارباب بهادری بودن دور تا دور من رو گرفتن

در آهنی باغ باز شد و زانیار همراه ارباب شاهو وارد باغ متروکه
شدن.

با اینکه دلم دیاکو رو میخواست اما از دیدن یک آدم آشنا بعد
مدت ها اسارت و زندانی بودن احساس امنیت کردم

زانیار و شاهو خان اومدن جلو دست زانیار یه قالیچه بود و دست
شاهو خان یک اسلحه

با دیدن وضعیت زانیار دلم به درد اومد ریش های بلند و بهم
ریخته و چشم های بی فروغ و غم زده ای که با حسرت نگاهم
می کرد

امیر سام با دیدن اسلحه شاهو خان پوزخندی زد و تفنگش رو
روی شقیقه من گذاشت

!به نفعته اون تفنگ رو کنار بذاری _

شاهو خان نگاهی به زانیار انداخته و گفت: و اگه تو همه‌ی ما رو
!کشتی و قالیچه رو برداشتی چی؟

شاهو خان نگاهی گذرا به من انداخت و گفت: دخترش
!کجاست؟

امیر سام محکم بازوم و گرفت و گفت: جای دخترش امنه اول
.قالیچه رو رد کنید

زانیار با خشم فریاد کشید: دست نجست رو به رونا‌هی نزن
. کثافت

.سپش قالیچه رو جلو آورد: اینو بگیر و رونا‌هی رو رها کن

امیر سام پوزخندی زد و گفت: اگه شهره نفهم از سر عشق این
.قالیچه رو به دیاکو نمی داد الان این دردسر ها رو نداشتیم

اومد جلو و قالیچه رو گرفت. سپس اسلحه اش رو به سمت
گرفت و گفت: سریع بدو برو پیش زانیار جونت به دیاکو هم بگو

اگه تاي دوم قالیچه رو آورد من حاضرم فرمیسک رو باهاش
معامله کنم.

زانبار با عجله دست منو کشید و برد طرف خودش

امیر سام سریع بند قالیچه رو باز کرد تا واریسی کنه که همون
لحظه شاهو خان نگاهی مهربان نثارم کرد و گفت: فکر نمی کردم
ماجرای قالیچه ها به تو ختم بشه دخترم

اشک توی چشم هام حلقه زد و هرچی التماس بود ریختم توی
چشم هام و گفتم: تو رو خدا. فرمیسک رو ازشون بگیرید

زانبار دستم رو چنگ زد و گفت: روناھی عجله کن بریم

شاهو خان با عجله پشت فرمون ماشین نشست من و زانبار هم
خواستیم سوار بشیم، که همون لحظه امیرسام فریاد زد: کثافت
ها این قلبی

. همه ما تعجب کردیم و با وحشت ایستادیم

امیر سام به سمت زانبار دوید و اسلحه اش رو به سمتش نشونه
رفت: این قلبی لعنتی

زانیار سریع وارد عمل شد و با امیر سام گلاویز شد
آدم های امیر سام به سمت من و شاهو خان نشونه رفتن. یکی از
اون ها به شاهو خان اشاره کرد تفنگش رو بندازه
با بلند شدن صدای تیر و خونی که از گوشه دهان زانیار ریخت
بی اختیار فریادی بلند کشیدم و به سمتش پا تند کردم
زانیار روی زمین افتاد رفتم بالای سرش و دستش رو گرفتم
با چشم های قهوه ای معصوم بهم خیره شد و بریده بریده گفت:
روناهی متاسفم این همه آزار بهت رساندم
صورتی از اشک خیس شد، شاهو خان هم با وحشت دوید سمت
زانیار و با فریاد به امیر سام گفت: قرار نبود بهش شلیک کنی
لعنتی.
امیر پوزخندی زد و کلماتش رو مثل تفنگش شلیک کرد: قرار
نبود تو هم قالیچه قلبی برام بیاری، مثلاً ما توی این نقشه ها
شریک بودیم شاهو خان

شاهو خان با خشم تفنگش رو آورد بالا و قبل از اینکه امیرسام فرصت عکس العمل نشون بده پشت هم شروع به شلیک از اسلحه اش کرد.

. آدم های امیر سام هم به شاهو خان شلیک کردن

.امیرسام و شاهو خان هر دو روی زمین افتادن

شاهو خان نگاهی دردمند به من و زانیار انداخت و حلقه اشک گوشه چشم های خون آلودش نشست

به سختی از بین خونی که از لبش جاری بود گفت: متاسفم
..دخترم نمی خواستم تو زانیار لطمه ای ببینید

سپس با صورت روی زمین افتاد. مثل یک مجسمه خشک شده
به شاهو خان نگاه کردم

.سپس به دست های خونیم که دور زانیار تنیده شده بود

صدای شلیک باز هم بلند شد، این بار آدم های امیر سام مثل
برگ پاییزی روی زمین ریختن

قلبم یخ زد و لرز به جونم افتاد، نگاهی به چشم های نیمه باز
زانبار انداختم و از هوش رفتم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 09:48 03.09.19]

لای پلکم رو آروم باز کردم، بوی بارون و یاس رازقی تمام فضای
اطراف رو در بر گرفته بود

دستم رو تگون دادم و حس سوزش سوزن باعث شد نگاهم
بهش بیوفته

سرم به دستم بود و توی اتاق نا آشنا بودم

!زیر لب نالیدم: من کجا هستم؟! فرمیسک کجاست؟

در اتاق باز شد و نور روی قامت بلند مردی که در میان چارچوب
ایستاده بود پرتو انداخت

عطر آشنایی همه حس بویایی ام رو بلعید و صدای گرمی گوشم
رو نوازش داد

!روناهی گیان به هوش آمدی؟ -

باورم نمیشد بیدار باشم و ببینمش، مگه اینکه خوابم یا که مردم
و توی بهشت

اشک هام صورتم رو خیس کرد چند بار پلک زدم تا اشک های
مزاحم بذارن تصویرش رو درست ببینم

با لکنت گفتم: دیاکو تویی دارم درست می بینم

جوابم شد آغوش امنش و بوی عطر تنی که مدت ها بود
انتظارش رو می کشیدم

با صدای بلند توی آغوشش زجه می زدیم و پیراهنش رو توی
چنگ می فشردم

باورم نمیشد دوباره بتونم ببینمش بعد از اون همه سختی حالا
توی آغوشش باشم

دلَم لک زده بود برای حس گرمای تنش

اون هم بی صدا فقط در آغوشم گرفته بود

سرمو عقب بردم و نگاهش کردم، چشم هاش خیس بود و موهای
خرمایی رنگش بهم ریخته ریش بلندی صورتش رو گرفته بود و
.چونه اش از بغض می لرزید

دستم رو محکم فشرد و گفت: روناهی گیانم همه کسم دوبار
پیدات کردم

یک لحظه صدای گریه فرمیسک رو شنیدم با وحشت اطرافم رو
نگاه کردم و بی قرار گفتم: دیاکو فرمیسکم کجاست دخترم
!کجاست؟

دیاکو دستم رو بین پنجه های قوی و مردونه اش نگه داشت و
نگاهی مطمئن بهم انداخت: تو رو خدا آروم باش عزیزم اینجا
.پیش ماست

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 07:35 06.09.19]

#138

"دیاکو

بالای سر زانیار ایستادم و به دستگاه های متصل شده به دهان و
بینیش خیره شدم

یک هفته میشد توی همین وضعیت اسیر بود

حق این پسر نبود، حقش اجباری که با خودخواهی بهش تحمیل
کرده بودم نبود واقعاً در حقش ظلم کرده و خودم رو مقصر
می دونستم

دستش رو توی دستم گرفتم و کنار گوشش با صدایی دو رگه از
بغض نالیدم: به هوش بیا پسر خیلی حرف هاست که باید بهت
بزنم. حقایق زیادی که ازشون بی خبری

با اشاره پرستار از بخش خارج شدم و سوار ماشین به سمت
روستا رفتم

کارم این شده بود هر روز مسافت یک ساعت تا شهر رو طی کنم
و به زانیار سر بزنم

خودم رو نسبت به وضعیتی که داشت مسئول می دونستم

با بوق ماشین رحمت باغبون جدید عمارت در ساختمون رو باز کرد.

وارد حیاط شدم و از پشت پنجره روناھی رو دیدم

لبخند همه صورتم رو پر کرد با عجله از ماشین پیاده شدم و با قدم های بلند به سمت اتاق مشترکمون رفتم

در که زدم سریع روناھی اومد بیرون و انگشتش رو روی دهانش قرار داد و گفت: هیس بچه بیدار میشه

انگشت اشاره اش رو بوسیدم و دست انداختم دور پهلوش

!پس چرا نیومدی استقبال شوهرت؟ -

پشت چشمی نازک کرد و گفت: چون بچه یک دم گریه می کرد، !به این همه کار که نمیتونم رسیدگی کنم

بی بی بنده خدا که ناتوان شده، منیره هم که با شوهرش محمود رفتن شهر تا توی کارخونه کار کنند من موندم و یک خونه درندشت و یک بچه که دائم گریه می کنه

بازوش رو گرفتم و خیره شدم تو چشم های سبز خاصش: نشد
دیگه باید برنامه ریزی داشته باشی

همیشه به کارات نرسی که تازه دو روز دیگه مادر بچه دوم و سوم
...و چهارم

صدای جیغ روناھی بلند شد و با اخم مصنوعی گفت: چه خبرته
!آقا مگه من ماشین جوجه کشی تو شدم؟

ریز خندیدم و گفتم: سال دیگه شادان ۱۸ سالش میشه و اون
وقت ترتیب عروسیش با کمیل رو میدم، وقتی کمیل و شادان
تشکیل خانواده دادن این عمارت که نصف اون متعلق به شادان
و شایان بوده رو به خودشون واگذار می کنم

برای خودمان برنامه های دیگه ای دارم

نگاهی متعجب بهم انداخت و کمی مکث کرد، انگار میخواست
چیزی بگه ولی تردید داشت

عزیزم از من خجالت نکش، چی توی دلته که خجالت می کشی -
!بازگو کنی؟

راستش دیاکو چجوری بگم، به نظرت شادان شرایط مناسب -
ازدواج رو داره؟! اون خیلی افسرده است و بیشتر وقت ها توی
اتاقش می‌شینه من اوایل خیلی ازش می‌ترسیدم یعنی به نظرت
برای اداره یک زندگی مناسبه

آهی کشیدم و به طرف مبل های وسط سالن رفتم و روی اون
نشستم و به رونااهی اشاره کردم کنارم بشینه
راستش پنج شیش سال میشه از مرگ دانیار گذشته و من به -
عنوان قیم مسئول این بچه ها شدم

تو از سختی های زندگی شون خبر نداری
مرگ برادر بزرگشان، تصادف پدر و پرت شدن تو کوه بعدم به
کما رفتنش همه تو روحیه شان تاثیر گذاشته

مخصوصا اینکه شیرین مادر خوبی برای شادان نبود و بیشتر
عذابش داد

اون زخم های گوشه لبش نشونه ای از تنبیه های مادرشه

اما الان وقتش رسیده طعم خوشبختی رو بچشه، شادان لایق
این زندگی غم انگیز نبوده

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 07:35 06.09.19]

#139

روناهی لبخندی زد و سرش رو روی بازوم گذاشت
چقدر تو خوبی دیاکوی من -

انتظار به هوش اومدن زانیار همه رو کلافه کرده بود مخصوصا
خواهرم دیانا رو

دیگه اون زن حریص و سنگدل گذشته نبود و بی هوشی زانیار
بدجوری همه رو بهم ریخته بود

متوجه نگرانی های روناهی هم بودم ولی خجالت می کشید رو در
رو نشون بده چقدر ناراحت و بهم ریخته است

سه هفته از اون ماجرا گذشته بود. فرمیسک رو توی آغوشم
گرفته بودم و باهاش بازی می کردم که تلفن خونه زنگ خورد
روناهی میخواست گوشی رو جواب بده که اشاره کردم صبر کنه
بچه رو به آغوشش سپردم و خودم گوشی رو جواب دادم: الو
!سلام بفرمایید؟

صدای مردی توی گوشی پیچید که گفت زانیار به هوش اومده
بعد از فهمیدن وضعیتش با سرعت حاضر شدم و همراه روناهی
به بیمارستان رفتیم

پشت سر ما شاهین و شاهرخ هم که لباس سیاه شاهو تنشون
بود اومدن

شاهین از خوشحالی به هوش اومدن زانیار می لرزید و شاهرخ
هم برادرش رو در آغوش کشید

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 07.09.19 09:29]

زانبار نگاهی لرزان به دیاکو انداخت و با صدایی بریده بریده
!گفت: دایی؟

دیاکو دستش رو محکم گرفت و نگاهی عمیق به چشم هاش
!انداخت: جانم عزیزم چی می‌خوای؟

!لب‌های خشکش رو تکون داد و گفت: بابا شاهو چی شد؟
.طاقت نیاورد و چشم‌های نمناکش رو بست و آهی عمیق کشید
زانبار با لحنی متاثر و صدای دو رگه گفت: متاسفم دایی دیاکو،
من تموم این یک سال رو به تو ظلم کردم ولی عاقبت خودم
.ضربه خوردم

.بابا می‌گفت شما حق منو خوردید و زندگی مو خراب کردید
...من و بر علیه شما تحریک

.دیاکو انگشت روی لب گذاشت تا زانبار ادامه نده

نگاهش از زانیار افتاد و به جلوی پاش خیره شد

:سری تکنون داد و دست زانیار گرفت

زانیار گیان اولویت اول اینه تو سلامتی کاملت رو به دست بیاری
.پس لطفاً حرفی از گذشته ها نزن

دستش رو بوسید و برگشت و رو به شاهین گفت: مراقب پسر
برادرت باش

سپس دست منو چنگ زد و با سرعت از در بیمارستان زدیم
بیرون

در طول راه که بودیم دستش رو کشیدم و گفتم: وایسا دیاکو
!چه اتفاقی برات افتاده؟

!هنوز از دست زانیار دلگیری؟

بعضی مردونه تو نگاهش نهفته بود سرش رو تکنون داد و رفت
.جلوی حوض تو حیاط بیمارستان ایستاد

منم پشت سرش راهی شدم و دست بازوش گذاشت و با صدایی
آروم زمزمه کردم: دیاکو گیان همه کس و کارم چی شدی دردت
به جونم

دستم رو از روی بازوش نوازش کرد و آه کشید: یک چیزی عین
. خوره داره وجودم رو می پاشونه

...یک قولی دادم که نتونستم این قول رو عملی کنم

روناهی نویس:

روناهی من آدم احساساتی نبودم ولی در برابر تو همه عقلمو از
دست دادم

وجدانم نهیب می زد این دختر معشوقه زانیار ولی دلم حرف
حالش نبود

پا گذاشتم رو قولی که به ریحان داده بودم

قرار بود همیشه و همه جا مثل چشم هام مراقب زانیار باشم ولی
....نتونستم، نشد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 08:16 08.09.19]

#141

از چی حرف میزنی دیاکو چه قولی دادی که نتونستی بهش -
!عمل کنی؟

!ریحانه مادرت چه ارتباطی با زانیار داره نمی فهمم

.دیاکو نگاهی عمیق بهم انداخت و گفت: ماجرای مفصل داره

.باید درباره اون حرف بزنیم

:روناهی نویس

.همراهم بیا

دنبالش راه افتادم. حالا که زانیار به هوش اومده بود دیگه

.دل نگرانی بابتش نداشتم

.اول رفتیم سراغ پزشکش که درباره زانیار سوال کنیم

دکتر حسابی از روند درمانی اون راضی بود و بهمون اطمینان داد

.بعد از چند ماخ به طور کامل سلامتیش رو به دست میاره

بعد از شنیدن حرفهای دکتر دلمون آروم گرفت و با هم به طرف

.روستا راه افتادیم

در بین راه دیاکو که حسابی سر حال بود و از زیر بار فشار

روانی خارج شده بود شروع کرد به شوخی کردن و سر به سر

.من گذاشتن

می گفتم باید حالا که همه چیز مرتب شده دوباره دست به کار

.باشیم و یک برادر برای فرمیسک به دنیا بیاریم

خیلی دلم میخواست درباره اون رازی که حرف می زد بیشتر

سوال کنم و یا تصمیمش برای ازدواج کمیل و شادان ولی الان

که حال هر دوی ما خوش بود صلاح ندونستم فضا رو با پرسیدن
سوال خراب کنم.

وقتی به روستا رسیدیم فرمیسک که بیدار شده بود و با گریه
هاش شادان و بی‌بی رو بیچاره کرده بود از بغل شادان گرفتم و
رفتم تو اتاق تا شیرش بدم

روی تخت دراز کشیده بودم و فرمیسک کنارم بود که ضربه‌ای
به در خورد و دیاکو وارد شد

لبخندی عمیق روی لبم شکل گرفت آروم سینه ام رو از بین لب
های فرشته کوچولوم خارج کردم و روی تخت نشستم

دستم به خاطر گرفتن بچه و تکیه بهش حسابی درد گرفته بود
آخی آروم گفتم و پنجه هام رو تکون دادم

!دیاکو نگاهی نگران بهم انداخت و گفت: دستت درد می‌کنه؟
سری تکون دادم و برای اینکه نگرانش نکنم گفتم: خوبه چیزی
نیست

خودش رو به طرفم کشید و بازوم رو ماساژ داد

روناهی گیان باید زودتر از این حرف ها بهت می گفتم ولی -
شرایط اجازه نداد

. کنجکاو نگاهش کردم

.ادامه داد: یک عمارت توی روستا پایین کوه ساختم

پول زمین و ساختش رو از حقوقی که بابت اداره زمین های
اربابی می گرفتم ساختم

می خوام آخر این ماه که شادان و عروس کردم ما به اونجا نقل
مکان می کنیم

نصف این خونه متعلق به شادان و شایان و باقی اون ها متعلق به
زانیار هست

دیاکو چرا تو قبول کردی از املاک ملکان خانم و خواهر -
خوانده ات نگهداری کنی؟! چرا پدرت برای شایان و شادان ارثی
نگذاشت؟

دیاکو آهی کشید و گفت: اینکه به بچه های دانیار ارث نرسیده
به خاطر قوانین ارث و میراث هست

پدر اونا زودتر از پدر بزرگشون مرد و هیچ ارثی بهشون تعلق
نگرفت و همه چیز رسید به عمه شون یعنی دیانا
ولی این عمارت رو ملکان خانم به خاطر علاقه بهشون با وجود
..نفرتی که از شیرین داشت به بچه ها داد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 14:57 10.09.19]

#142

متوجه شدم دوست نداره از گذشته ها چیز بیشتری بگه و
حرفی بزنه
برای تغییر جو بینمون سرم رو روی بازوش گذاشتم و دستش رو
گرفتم: عشق من هر کجای دنیا بری من و دخترمون هم همراهت
میایم
لبخندی زد و سرم رو بوسید

از این خونه که بریم برات کلی غافلگیری در نظر دارم دلم -
میخواه تو رو به آرزو هات برسونم روناھی گیان

چند هفته گذشت و زانیار از بیمارستان مرخص شد، ولی
همچنان باید مراقب حال و. احوالش می بود

شیرین که بی اهمیتی زانیار و دید درخواست طلاق داد و زانیار
موافقت کرد و همین موجب دعوا ها و درگیری بین ملکان خانم
و زانیار شد

خوشبختانه این بار دیانا پشت پسرش ایستاد و نگذاشت ملکان
خانم با حرص و طمعی که داره آسیب بیشتری به زانیار وارد
کنه.

موضوع ازدواج کمیل و شادان هم مطرح شد که با موافقت
طرفین ازدواج به آخر ماه بعدی افتاد تا نقل مکان ما و شرایط
روحي شادان مناسب باشه

کمیل هر هفته به دیدن شادان می اومد و ساعت های طولانی رو کنار ما بود.

شاهین و شاهرخ بعد مرگ برادرشون مطابق خواست خود زانیار و دیانا خانم خان روستا شدن تا اداره همه کار ها به عهده اون ها باشه.

همین موجب شده بود کمتر به ما سر بزنین

تمام این یک هفته رو مشغول جمع کردن وسایل خونه بودم. ذوق دیدن عمارت جدید رو که درست یک ربع با ماشین تا شهر فاصله داشت و دیاکو می گفت شبیه خونه های شهری بنا شده داشتم.

فرمیسک هم متوجه خوشحالی مادرش بود که دائما دست و پا می زد و به هر بهانه ای بلند بلند می خندید

اون روز مشغول جمع آوری وسایل بودم که صدای گریه های شادان از اتاقش رو شنیدم

نگرانش شدم، دست از کار کشیدم و به اتاق رفتم تا حالش رو
بپرسم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 13.09.19 20:27]

#143

با دیدن شادان و چشم های خیس از اشکش دلم به درد اومد با
نگرانی ازش سوال کردم: چیزی شده عزیزم؟
سرش رو بالا آورد و به نشانه منفی تکان داد. جلو تر رفتم و
دستش رو گرفتم و کنارش روی تخت نشستم
!من و محرم اسرار خودت نمیدونی؟ -

شادان با صدایی بغض آلود گفت: اصلا این طوری نیست
روناهی. دلم خیلی گرفته کاش تو این روزا مادرم یا پدرم کنارم
بودن.

خیلی تنهام روناھی خیلی

دلہ برای مظلومیت تو لحنش بہ درد اومد، حق داشت این دختر
خیلی تنہا بود، تنہا و منزوی من حداقل نزدیک روزای عروسیم
مادر و پدرم رو داشتم خالہ رویا و داشتم ولی این دختر واقعاً
کسی رو نداشت

دستش رو محکم فشردم و گفتم: من رو خواہر خودت بدون
شادان در طول این مدت خودم ہمہ جا ہمراہت میام و نمیذارم
...احساس تنہایی کنی

لبخندی نصف و نیمہ زد و سرش رو گذاشت روی بازوم: خیلی
خوشحالم کہ تو پا گذاشتی بہ زندگی ما. با اینکه تو دختر دایی
شاهو هستی کہ ازش متنفر بودم ولی برای من ہمون روناھی
قبلہ مہربون و دوست داشتنی

موہاش رو نوازش کردم و لبخندی کم جان زدم: من ہرگز خودم
رو دختر مردی کہ برای بہ دست آوردن ثروت نقشہ بدبختی
دخترش رو کشید نمی‌دونم

!شادان چرا تو از دایی شاهوت متنفری؟

شادان بغض کرد و دامن پیراهن کوردیش رو توی مشتش فشار داد: اون پنج سال پیش مادرم رو کشت

با وحشت نگاهش کردم و پشت سر هم پلک زدم! شیرین رو! کشتن؟! اما چرا برای چه جرمی جونش رو گرفتن؟

من یک بار از زبان دیاکو شنیدم پسر بهادری برای انتقام از خانواده خسروشاهی شیرین رو می دزده و بهم دست درازی می کنه ولی حالا می شنوم شیرین توسط برادرش یعنی پدر واقعی من کشته شده

شادان حرف های تو ذهنم رو حسابی درگیر کرده! لطفاً بگو - چرا داییت مادرت رو کشت؟

شادان آهی کشید و گفت: تو شنیدنی که مادرم توسط بهادری ها دزدیده شده درسته؟

سرمو تکون دادم و گفتم: بله درسته خب مگه غیر از این هست؟

شادان سری تگون داد و چند دقیقه ای سکوت کرد، هزاران فکر
توی اون لحظات از ذهنم گذشت پ اعصابم رو تحت فشار قرار
داد.

در واقع مادر من دزدیده نشده بلکه خودش با پسر بهادری -
فرار کرده و به عمارت بهادری ها پناه برده

مادر از جوانی عاشق پسر بهادری بهمن خان بود ولی به خاطر
رسم و رسومات همسر پدرم دانیار شد . وقتی پدر و برادرم
مردن مادرم باز تصمیم گرفت همسر بهادری بشه ولی عمو و
طایفه اجازه ندادن و عمو به اجبار مادرم رو عقد کرد

چند ماهی که گذشت عمو متوجه رفتار مشکوک مادرم شد و
وقتی برای مادرم یک جاسوس گذاشت تا رفت و آمدش رو چک
کنه متوجه ارتباطش با بهمن خان شد و حتی حدس زد کشته
شدن پدرم و بریدن ترمز ماشین زیر سر مادرم باشه

از مادرم بعید نبود، تا به خاطر دارم از ما و پدرمون متنفر بود و
هیچ احساس مادرانه ای نسبت بهمون نداشت

عمو دیاکو وقتی حقیقت رو فهمید مادرم رو به شدت کتک زد و
تو خونه زندانی کرد ولی. مادرم با بهمن خان فرار کرد

باز برای حفظ آبرو به همه گفتن مادرم دزدیده شده و وقتی
مادرم رو پیدا کردن و بر گرداندن بی سر و صدا دایی شاهو
مادرم رو کشت و عمو دیاکو تمام مدت بی توجه به التماس های
مادرم شاهد کشته شدنش بود

بعد از کشتنش اون رو توی باغ همین جا خاک کردن و اجازه
صحبت کردن درباره مادرم و بردن اسمش کاملاً ممنوع شد
با وحشت به چشم های غمگین و شاید مملو از نفرت شادان .
خیره شدم، این دختر شاهد بدترین صحنه های زندگی اش بوده
و چه راز هایی رو تحمل کرده و دم بر نیاورده

من نمی دونم چی بگم شادان؟ مغزم کشش و تحمل این همه -
درد و غم رو نداره

فقط می تونم بگم متاسفم که پدر و مادرت رو از دست دادی

شادان آهی کشید و سرش رو تکان داد. سپس با نگرانی نگاهی
به در اتاق انداخت و گفت: از این چیزی که برات تعریف کردم با
کسی حتی خود عمو صحبت نکن باشه؟

عمو بفهمه رازی سر به مهر خانواده رو برای تو بازگو کردم
.حسابی تنبیه م می‌کنه

قول داده بودم از چیزهایی که دیدم و شنیدم با عهده‌ی صحبت
نکنم.

باشه عزیزم خیالت راحت راستش خودم هم دلم نمی‌خواهد با -
.شخم زدن گذشته درد های چال شده رو بیرون بیارم

از این اتاق حرفی به بیرون درز پیدا نمی‌کنه. در ضمن تو هم برو
. آبی به دست و صورتت بزن تا راننده بریم خرید قبل از عروسی

خاله رویا می گفت توی شهر رسم شده قبل از عروسی یک کیف
بزرگ از سرخاب سفیداب و ماتیک و سایه چشم بگیر تا لباس
.زیر زنانه به عروس خانم هدیه میدن

رویا فرمیسک رو در آغوش گرفت و نگاهی به روناهی که در
حال تماشای حیاط بود انداخت

عروسی کیه؟ -

شنبه این هفته نه اون هفته، عروسی کنن ما از اینجا میریم -

رفتی خونه‌ی جدید به شوهرت بگو اجازه بده درس بخونی. -
زن که فقط رخت خواب گرم کن و کلفت خونه نیست باید درس
بخون سواد داشته باشه

همین فسقلی پدر سوخته دو روز دیگه میگه مادر من بی سواد
بوده منم پس درس نمی خونم

با شنیدن حرفهای رویا به فکر فرو رفتم. اولش گیج بودم ولی
کم کم حرف هایش برام معنای جدی تری پیدا کرد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 20:27 13.09.19]

#144

از خلوتی عمارت استفاده کرد و منو توی آشپزخانه در حال تمیز
کاری گیر انداخت.

هر چقدر خواستم از دستش فرار کنم موفق نشدم و اون با
تخسی منو با خودش به اتاق برد. می‌گفت حالا که کمیل و
شادان ماه عسل رفتن ما هم باید یک ماه عسلی بریم تا حسرت
به دل نمونیم.

اون شب در آغوش گرم امنش آرامش گرفتم و صبحم رو در
کنارش آغاز کردم.

بعد از یک هفته که از عروسی گذشت به خانه‌ی جدید مهاجرت
کردیم و وسایل جدیدی هم برای خانه خریدیم.

خانه کوچک تر از عمارت بود ولی مدرن تر و زیباتر تر. یک خانه
دو طبقه با حیاطی بزرگ و با صفا توی یه خیابان معروف که فقط
یک ربع تا شهر فاصله داشت و با وجود ماشین به راحتی
می‌توانستیم به شهر رفت و آمد کنیم.

طبقه پایین خانه یک هال نقلی داشت و یک اتاق بزرگ پذیرایی و دو تا اتاق خواب در موازات پذیرایی، آشپزخانه هم مثل معماری اروپایی ها نیمه باز بود و می تونستیم از داخلش محیط هال رو ببینیم.

توی هال یک فرش ابریشمی پهن کردیم و دور تا دور رو تشک و پستی چیدیم و یک تلویزیون سیاه سفید جعبه ای هم رو به روی پستی ها گذاشتیم.

توی پذیرایی که حدود چهار پنج تا فرش می خورد مبل سلطنتی چیدیم و یک بوفه بزرگ که دیاکو قسمتی از اون رو شبیه بار در آورد و تفنگش رو هم قسمت دوم گذاشت.

شروع زندگی من در اون خونه با رفتنم به دبیرستان شروع شد. سال ۵۲ بود و دو سال از زندگی مشترک ما گذشته.

اون سالها فعالیت های سیاسی بین دانشجو ها و دبیرستانی ها رواج داشت و بیشتر روشنفکرهای جامعه عقاید چپ گرا و کمونیست داشتند.

منم مدت ها بود شیفته حرف های روشنفکران شده بودم، حرف
از برابری انسانها بود و حقوق مساوی آدم ها

دیاکو از اینکه میدید من به عقاید روشنفکران علاقه مند هستم
و دارم کم کم تغییر می کنم اصلاً رازی نبود و می گفت فقط سرم
توی درس و کتاب خودم باشه ولی من با لجبازی به حرفش گوش
نداده و دنبال راه خودم بودم

فرمیسک بزرگتر شده بود و پرستارش خانم جلالی تو ساعت
های نبود من توی خونه مراقب دخترم بود

در طول مدتی که من سرگرم درس و فعالیت های اجتماعی
بودم، دیاکو با سرمایه ای که پدرش برلش به میراث گذاشته بود
یک کارخونه نساجی تأسیس کرد و هزاران کارگر بیکار رو از
روستا های اطراف برای کار داخل کارخانه در استخدام کرد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 13.09.19 | 20:27]

#145

رد.

همون لحظه دیاکو وارد سالن شد و نگاهی گذرا به رویا
انداخت: کار یادش نده رویا

رویا قاه قاه خندید و با همون بی پروایی ذاتیش فرمیسک رو به
. آغوش دیاکو سپرد و گفت: بگیر این پدر سوخته رو

دوباره خندید و دست سامان رو گرفت و رو به فرمیسک که با
چشم های کنجکاوش نگاه میکرد گفت: عروس خانم من آقا
داماد رو بردم شیر بدم

با رفتن رویا دیاکو جلو او آمد و فرمیسک رو به دستم داد و با
لبخندی مهربان گفت: خودم تو فکرش بودم بفرستم دبیرستان
نمی خواد غصه اش رو بخوری

بی اختیار لبخند روی لب هام نقش بست و فرمیسک رو از
آغوشش گرفتم و با نگرانی گفتم: خب من فرمیسکم رو دارم
چجوری با وجود بچه درس بخونم دیاکو؟

من هنوز به خاطر اتفاقات چند مدت پیش نگران فرمیسک هستم می‌گم نکنه سختی‌هایی که تو حاملگی کشیدم بلایی سر فرمیسک آورده باشه. حالا بخوام تنه‌اش هم بذارم دیگه بدتر تو فکر این چیزا نباش فرمیسک رو هم نگه می‌داری لازم - نیست از خونه بیرون بری می‌تونی درس بخونی بری شبانه امتحان بدی

یک پرستار هم برای فرمیسک می‌گیرم حواسش به بچه باشه دست به پهلوشدم و با اخمی مصنوعی گفتم: نکنه پرستار جوان! بگیری؟

با شیطنت خندید و خم شد و سرم رو بوسید: نه دیوانه من ..همین یک دونه تو رو نمی‌توانم تحمل کنم

لبخندم با یادآوری نام سولماز دختری که عکس‌های ازدواجش با دیاکو رو دیده بودم به اخم مبدل شد و با نگرانی به دیاکو! خیره شدم و گفتم: میشه درباره یک مسئله حرف بزنیم؟ ..دست به سینه ایستاد و به دیوار پذیرایی تکیه داد

نگاهی به اطراف انداختم و مطمئن شوم کسی دور و برمون نیست. تو اتاق پذیرایی وسط سالن نشسته بودیم و کسی کنارمان نبود.

دیاکو گیان من تمام مدتی که تو نبودی و پشت سرت حرف - بود، بهت اطمینان کردم و گفتم شوهر من اهل زن دوم و خیانت به زندگی مشترک مون نیست. حالا می‌خوام بدونم ماجرای اون !عکس‌های سر سفره عقد که زانیار نشانم داد چیه؟

می‌خوام خودت و از زبان خودت بشنوم دیاکو، حتی اگه تو مثل مردای این روستا زن دوم و سوم رو حق خودت می‌دانی و می‌خوای مثل بقیه خان زاده‌ها حرم سرا داشته باشی من باید از زبان خودت بشنوم نه کسی دیگه

دیاکو انگشتش رو روی لبش گذاشت و با جدیت گفت: هیس
بسه رونا‌هی بیشتر از این دل منو خون نکن

این مدت اتفاقات وحشتناک برای ما دو تا زیاد پیش آمده. هر بار که شب میشه و چراغ‌ها خاموش افکار منفی و کابوس‌های وحشتناکی میاد سراغم

تو رو توی خونه اسیر تصور می‌کنم که بین دشمنان مون اسیر
شدی و از من کمک می‌خوای ولی دست من بسته است و نمی
توانم کمکت کنم.

خدا شاهده چندبار شب و روز فکر کردم این زن تنها بدون من
!اون هم تو دوزه بارداری چجوری بین یک مشت غریبه بوده؟
من همه فکر و ذهنم پیش تو هست روناهی گیان اون وقت تو
حرف زن دوم و سوم رو میزنی؟! من همچین حقی ندارم تو هم
مثل زنان ساده روستایی خودتو گول نزن ، تجدید فراش حق
هیچ مردی نیست ولی با نامردی به زن ها تحمیل کرده

من مجبور شدم برای کمک گرفتن از آتاخان به صورت صوری و
نمایشی سولماز رو عقد کنم ولی خدا شاهده همه چیز نمایش
بود و در حد همون عقد نامه ها باقی موند

حرف های دیاکو چون آبی روی آتش دلم ریخته شد و ترس ها و
نگرانی هام رو شست و برد

بعد از دو هفته عروسی شادان برپا شد. عروس و داماد با لباس های گُردی و محلی توی عمارت سنگی و در حضور همه‌ی اعضای خانواده عقد ازدواج جاری کردن.

بی‌بی، من و دیاکو، زانیار و مادر و خانواده عمو احمد و عمه خانم و اهالی روستا همگی در مراسم حضور داشتیم.

با وجود شیطنت های فرمیسک یک لحظه هم شادان رو تنها نگذاشتم تا احساس کمبودی نکنه؛ چرا که جای خالی مادر و خواهرش بدجوری قلب ظریف این دختر رو آزار می داد.

مطابق رسم خان زاده های گُرد سر تا پای شادان رو طلا گرفتن و از النگو تا گوشواره و کمربند و دستبند طلا از طرف عمو احمد و پسرانش به شادان هدیه داده شد.

بعد از مدت ها میتونستم شادی رو تو چشم های اهالی خاندان خسروشاهی ببینم، البته دیانا خانم عزا دار شوهرش بود و لباس سیاهش رو با وجود گذشت ۵۰ روز هنوز در نیاورده بود.

گاهی منم دلم از نبود پدری که می توانست باشه و اشتباهاتش
رو جبران کنه اما عجل فرصتی بهش نداد، می سوزه. کاش بود و
میتونست اشتباهاتش رو جبران کنه

آن شب کل فامیل رو پایکوبی کردن و رقصیدن و انقدر غرق در
شادی بودن که نفهمیدن کی آفتاب طلوع کرد و صبح شد
صبح من مونده بودم و چندتا خدمتکار که تا ساعت ها مشغول
تمیزکاری عمارت بودیم

رسم بر هفت شبانه روز عروسی بود ولی چون امنیت مراسم با
وجود آدم های بهادری ممکن بود بهم بریزه همه توافق کردند
فقط یک شب عروسی بگیرن

من که از این بابت خوشحال شدم، چون تمیزکاری همین یک
شب ساعت ها وقت گرفت چه برسه به هفت شبانه روز

شب دوم کمیل و شادان برای ماه عسل به تهران رفتن و همه
مهمون ها برگشتن سر خونه و زندگی شان و من موندم و دیاکو
اون که تمام مدت دنبال فرصتی برای شیطنت بود

[اروناھی از فاطیما (آفتاب گردون), 16.09.19, 20:14]

#146

مشغول بازی با فرمیسک بودم و هنوز دیاکو از سر کار بر نگشته بود. به خاطر کار زیاد وقت برگشتن به خونه رو نداشت

یکی از ویژگی های اخلاقی دیاکو این بود که وقتی دست به کاری میزد تا اون رو به طور تمام و کمال انجام نمی داد دست از تلاش نمی کشید

از سر بی حوصلگی رفتم سراغ تلویزیون خونه و روشنش کردم
یک فیلم سینمایی با بازی قیصر در حال پخش بود

روی بالشتک نشستم و مشغول تماشای فیلم شدم. بازیگر زن
فیلم مو های کوتاه گوگوشی داشت و کت و دامن تنش بود

چند تا از دبیر های دبیرستان هم که از تهران اومده بودن همین
شکل و شمایل رو داشتند موهای کوتاه گوگوشی با کت و شلوار
.یا کت و دامن و یا شلوار

خیلی دلم میخواست یک بار هم پوشیدن اون کت های تنگ
اندامی و شلوار رو تجربه کنم. اما از کوتاهی مو واقعا می ترسیدم
توی روستا کوتاه کردن مو رو خیلی بد می دونستن و فکر
می کنم طرز فکر دیاکو هم همین بود

با این حال دل و به دریا زدم و تصمیم گرفتم فردا به یک مزون
.برم و کت و دامن برای خودم سفارش بدم
آخرای شب بود که دیاکو با ظاهری خسته و کلافه اومد خانه و
مستقیم رفت توی رخت خواب و اصلاً حرفی بینمون رد و بدل
نشد.

منم فرمیسک رو که از بازی توی هال خوابش برده بود بغل
گرفتم و به اتاقش بردم . وقتی خواستم شیرش بدم ناخودآگاه
روی تخت فرمیسک خوابم برد

صبح با نوازش های فرمیسک روی صورت‌م بیدار شدم. نگاهم که
به ساعت خورد دیدم ساعت ۷ صبح است

فرمیسک رو در آغوش کشیدم و روی دست‌ها و صورتش بوسه
زدم و به طرف آشپزخانه رفتم تا صبحانه دیاکو رو آماده کنم

همین که از در اتاق خواستم خارج بشم متوجه حرف زدن دیاکو
...با تلفن شدم و ناخودآگاه ایستادم تا به حرف‌هایش گوش بدم

الو شاهین من دیشب نتونستم باهات تماس بگیرم، خسته تر -
از اون بودم که بتونم حرف بزنم

!تونستی درباره نقشه‌های روی قالیچه چیزی گیر بیاری؟

با اومدن اسم قالیچه تمام صحنه‌های دردناک گذشته جلوی
چشمم نقش گرفت و با وحشت فرمیسک رو توی آغوشم
فشردم

صدای دیاکو که داشت درباره بهادری‌ها حرف میزد سوهان
روح‌م شده بود

اینجوری که متوجه شدم دیاکو هنوزم با اون روستا و آدم هاش
در ارتباط بود و من و فرمیسک رو به اینجا آورده بود تا ازمون
در برابر کینه و دشمنی بهادری ها مراقبت کنه

برای همین هم با بیرون رفتن و به دبیرستان رفتن من مشکل
داشت و در نتیجه با گرفتن یک راننده موافقت کرد تا به
دبیرستان برم

فکر می کردم اسم روستا و ارباب و رعیت و جنگ و درگیری
تموم شده ولی گویا دیاکو دست برادر نبود

هرگز نمیشد اون رو از متعلقات و زندگی گذشته اش رها کرد
خشونت و جنگ با خون و پوست اون عجین شده بود

برای اینکه متوجه نشه صداش رو شنیدم برگشتم روی تخت و با
شیر دادن به فرمیسک خودم رو به خواب غفلت زدم

صدای رفتن دیاکو که آمد با سر درد از جا بلند شدم و خودمو به
آشپزخونه رسوندم. حس می کردم هر قدر هم بگذره خطر از
زندگی منو دیاکو دور نمیشه

سر دردم خیلی زیاد بود جوری که حالت تهوع هم بهش اضافه شد. گمان کردم این حالات به خاطر میگردن باشه برای همین چشم هام رو بستم و فرمیسک رو به خانم جلالی سپردم تا مراقبش باشه و خودم با هزار جور فکر وحشتناک به رختخواب رفتم.

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 16.09.19 20:14]

#147

دیاکو

با خشم به چشم های کمیل زل زدم، دستم رو مشت کردم تا توی صورتش فرود نیاد همون لحظه در اتاق باز شد و شاهین با ظاهری وحشت زده و نفس نفس زنون وارد اتاق شد
چی شده دیاکو؟ _

انگشت های دستم رو بهم کشیدم و چند بار عصبی این کار رو
تکیه دادم سپس اشاره کردم به کمیل و گفتم: از ایشون بپرش

!از این اقا بپرس

شاهین نیم نگاهی به کمیل انداخت و تای ابروش رو بالا داد: چی
!کار کردی؟

سیگار ویتستون آمریکایی ام رو به آتیش کشیدم و گوشه لبم
گذاشتم: بگو چرا ساکت شدی؟! سرت رو بگیر بالا و از افتخارات
بگو.

کمیل همچنان سکوت کرده بود و لبش رو میگزید طاقتم رو از
دست دادم سیگار روی توی ظرفش خاموش کردم و با صدایی از
کنترل خارج شده گفتم: دیروز بهرام بهادری جلوی راه شادان
رو گرفته بوده تا آزارش بده خوشبختانه فرهاد می بیند و نجاتش
می ده.

رگ غیرت آقا باد می کنه و شبانه بدون مشورت با من یا تو میره
خرمن محصولات بهادری رو که ثمره دست یک مشت رعیت
بوده آتیش می زنه

نگاه کن کمیل به من خوب نگاه کن، برادرم رو جلوی چشم
خودم پر پر کردن مجبور شدم جونش رو بگیرم تا روی تخت
خواب لعنتی زجر نکشه، یک عمر بدنامی رو به جون خریدم و
بعد ده سال انتقامش رو گرفتم اما تو چی؟

یک شبه رفتی خرمن یک مشت روستای بدبختی رو که رعیت
بهادری ها بودن رو به آتش کشوندی
حالا نه تنها بهادری بلکه همه روستا رو با خودت دشمن کردی
پسر!

شاهین با شنیدن اتفاقاتی که رخ داده بود چهره اش از خشم
درهم رفت و فریاد زد: چی کار کردی پسر؟
کمیل روی زانو هاش سقوط کرد و با استیصال گفت: آقا غلط
کردم، دیشب مست بودم نفهمیدم دارن چه گوهی میخورم
وقتی شادان رو با ظاهر وحشت زده دیدم وقتی بهم گفت بهرام
بهادری قصد دست درازی بهش رو داشته؛ خون جلوی چشم
رو گرفت

با خودم گفتم یک مرد کورد برای ناموسش باید جون بده
نفهمیدم چیکار می‌کنم از شدت خشم همه وجودم می‌لرزید و
مست بودم.

رفتم عمارت بهادری ها و تهدیدشون کردم، بعد رفتم مزرعه تا
خرمن بهرام رو آتیش بزنم باد و طوفان شد و آتیش تو کل
مزرعه پخش شد.

این وسط پسر یک روستای هم کشته شده
کمیل شروع کرد به بلند بلند گریه کردن و تو سر خودش زدن.
خسارتی که وارد کرده بود خیلی زیاد بود، بدتر از اون بدهکاری
های من بابت تاسیس کارخونه بود

شاهین با شنیدن حرفهای کمیل خونس به جوش اومد و فریاد
کشید: لعنتی تو گند زدی تو نقشه های ما

من و دیاکو نتونستیم اون گنج قدیمی رو پیدا کنیم کلی بدهی
به خاطر تاسیس کارخونه روی دستمون بود این وسط تو
!خسارتی به این بزرگی وارد کردی؟

جوشش ماده ای سوزان که مثل گداخته های آتش فشان بود رو
توی معده ام حس کردم

دست روی دلم گذاشتم و تو خودم خم شدم: شاهین کمیل رو از
این جا دور کن سریع

کمیل همون طور چهار دست و پا خودش رو به طرفم کشید
کفشم رو لمس کرد: آقا چی شدی؟! ای خدای من رو لعنت کنه
آقام رو اینجوری چزوند

چند بار زد تو صورت خودش: آقا گوه خوردم تو ازم رو نگیر قول
میدم خودم جبران کنم

شاهین اومد جلو و شونه هاشو گرفت: پاشو مرد

کمیل دیگه به حق حق افتاده بود: نه آقا از من ناراحته اون این
همه سال زحمت ما رو کشید جر کش خاندان بود تا من
اینجوری سرشکسته اش کنم؟! ای خدا لعنتم کنه

مست بودم برا نفهمیدم چه غلطی کردم

شاهین شونه های کمیل رو گرفت و به طرف در خروجی برد،
معه ام به طرز فجیعی می سوخت و دردش تا قلبم نیش می زد
دستم رو روی شکمم فشردم تا دردش کمتر بشه همین طور که
سرم پایین بود صدای حق حق آروم شادان رو پشت در اتاق که
تو نعره های کمیل در هم آمیخته بود شنیدم

قطرات عرق از روی پیشونیم تا بینی و لب هام سر می خورد و
نمی دونم به کجا می رفت چشم هام رو بستم کاش می شد این
...غائله رو با دادن جریمه حل کرد کاش اوضاع بیخ پیدا نکنه
می ترسیدم از اینکه بهرام و بهمن پسرای طماع و گفتار صفت
بهادری به بهانه ی خون رعیت شون ازم تقاضای خون بس یا
مبلغی هنگفت کنند

با شرایطی که دارم و قرض برای تاسیس کارخانه و پیدا نشدن
گنجینه خانوادگی همین یک درد سر رو کم داشتم

"روناهی

دیاکو هنوز به خانه نیامده بود، نگرانی طاقتم رو به سر آورد به
طبقه پایین رفتم تا به دفتر کارش یا عمارت زنگی بزنم سراغش
رو بگیرم.

از پله های که پایین می رفتم متوجه نور روشن آشپزخانه شدم
حدس زدم دیاکو برگشته باشه.

با دیدن دیاکو و شیشه دارویی که توی دستش بود اون هم
جلوی در ورودی آشپزخانه با تعجب گفتم: کی برگشتی عزیزم
!چرا انقدر آروم؟! اصلا متوجه نشدم اومدی

دستش روی شکمش بود برگشت سمتم و داروی آلومینیوم ام
جی رو نشون داد: معده ام درد شدیدی داشت اومدم دارو
بخورم.

گفتم شاید تو و فرمیسک خواب باشید سر و صدایی نکردم.
کاش معجون بی بی بود واقعا معجزه می کنه

دارو رو از دستش گرفتم و گفتم: اینو نخور صبر کن پیدااش کنم
بی بی معجونی از چند گیاه طبی درست می کرد و هر ماه چندتا
کوزه از اون رو برای معده درد های دیا

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 16.09.19, 20:14]

.کو می فرستاد

به طرف کمد بلندی که با کمک چهارپایه معجون های معجزه گر
بی بی رو داخلش می گذاشتم رفتم ولی هرچقدر دستم رو دراز
کردم نتونستم معجون رو پایین بیارم

!نگاهی به اطراف کردم و گفتم: چهارپایه کو؟

دیاکو جلو آمد. لبخندی محو روی لب های خوش فرمش نشسته
بود ولی صورتش زرد شده و دانه های عرق روی پیشونیش
خودنمایی می کرد

.انقدر تلاش نکن فسقلی خودم برمی دارم _

.اون کوزه ی کوتاه و گلی رو برادر اونجاست _

کوزه رو برداشت به سمت اجاق رفتم و روشنش کردم بعد کتری
آبجوش رو گذاشتم روی اجاق و گفتم: باید تو آبجوش دم بکشه
!بعد بخوری

سری تکون داد و روی میز نهارخوری که وسط آشپزخانه قرار
داشت نشست.

دمنوشی که تو برام حاضر کنی حتماً شفا بخش هست _

از تعریفش کیلو کیلو قند توی دلم آب شد و خون تو گونه هام
دوید.

دمنوش رو که آماده کردم براش آوردم و جلوش گرفتم: آقا
!امروز اتفاق بدی افتاده؟

دمنوش رو آرام نوشید و گفت: برات میگم به وقتش الان حال
خوبی ندارم.

دم نوش رو یک ضرب نوشید و دستش رو دور پهلوم حلقه کرد:
بهترین نوشیدنی دنیا بود.

از شراب بهشتی هم گوارا تر جان دلم

قلبم با شنیدن حرفهای پر از محبت او بی قرار به قفسه سینه‌م
کوبید.

گلم خشک شد و صورتم تب دار

من رو بیشتر به خودش چسبوند و با دست هدایت کرد روی
پاهش.

وقتی تو آغوشش آروم گرفتم آروم آروم موهای بلند و پیرشونم
رو نوازش کرد و نفس های داغش رو به گلوم هدیه داد
می گن آدم فریب عشقش به حوا رو خورد که رفت سمت _
ممنوعه ها

کلا خاصیت عشق اینه که تو رو گستاخ و بی پروا می کنه
دلَم کنار تو حسرت تمام ناخوشی های زندگی رو فراموش
می کنه، گستاخ و بی پروا میشه انگار ده سال جوون ترم
انگشتم رو روی تره ای از موهای مشکی رنگش گذاشتم و گفتم:
شما خیلی جوونی دیگه با وجود من نوجوان شدی آقا
لبخندی کج زد و چونه رو گذاشت روی سرم: اما قبل دیدن تو
. هزار سال پیر بودم

دستم رو بین پنجه های مردونه اش قرار داد و گفت: فکر می کنم
فشار کاری ما رو از هم غافل کرده

لبخندی از خجالت زدم و بوسه گرم او روی پیشونیم نشست: ای
...جان فدای این ابراز محبت بشم

در آغوشم کشید و به طرف اتاق خواب رفتیم پیش گوشم زمزمه
وار گفت: من یک پسر ازت می‌خوام روناهی عزیزم. یک پسر
برای اینکه ادامه راه پدرش رو بده

لبخندی از خجالت زدم و سرم رو توی آغوشش پنهان کردم
بوسه هاش روی سرم نشست و چنگی به پهلوم زد: به زودی
جمع مون چهار نفر میشه

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 17.09.19 18:29]

#148

روزها از پی هم گذشتند ولی نه به راحتی نه با آرامش

زمان امتحانات من فرا رسیده بود و دیاکو حسابی درگیر کار بود،
تاسیس کارخانه مشترکش با شاهین با وقوع اتفاقات تلخ پشت
سر هم به تعویق افتاده بود.

دائم بهش از روستا تلفن می‌شد، بدتر از اونکه یک بار هم از
تبریز تلفنی بهش شد ولی جلوی من با فرد پشت خط حرفی
نزد.

این طور که از حرف های دیاکو فهمیده بودم؛ بهرام بهادری پسر
کوچک دشمن دیاکو خان به قصد دشمنی به شادان نزدیک
میشه تا آزارش بده وقتی خبر به گوش کمیل رسیده آتش زیر
خاکستر انتقام روشن شده و به مزرعه بهادری رفته و خرمن
... گندم و ذرت روستای های رعیت رو آتش زده

پسر بچه‌ای که خدمتکار بهادری بود تو آتش سوخته بود پسر
بچه ای که هیچ پدر و مادری و کس و کاری نداشته به جز دایه
بهمن خان پسر بزرگ بهادری در واقع پسرک نوه دایه بهمن
خان بوده و حالا بهمن و بهرام بهادری که منتظر همچین فرصتی

بودن با پشتیبانی مردم خشمگین روستا تقاضای محاکمه کمیل
رو دارن

مردم روستا برای اعتراض به عمارت جمع شدن دیاکو برای
راضی کردن اونها با عجله به عمارت رفت و هرچه اصرار کردم
من رو هم همراه خودش ببره راضی نشد و اخطار داد اصلاً به
...دنبالش نرم

یک هفته از رفتن دیاکو می گذشت و من از شدت نگرانی
امتحانم رو خراب کردم و به جای نمره بالا با یک نمره لب مرزی
قبول شدم

فرمیسک دائماً بهونه‌ی پدرش رو میگرفت و خودم هم دل تو
دلم نبود، آخر سر طاقتم تاب شد و به خانه خاله رویا رفتم و
ماجرا رو براشون تعریف کردم

عمو آرمان هم قبول کرد فردا من و رویا رو به روستا ببره تا
خیال من راحت بشه

همین که به عمارت رسیدیم متوجه تغییراتی که در مدت ۱ سال
نبودم در این جا رخ داده بودم شدم، تعداد نگهبان ها به خاطر
شرایط پیش اومده چند برابر قبل بود و همه ی اعضای عمارت
مثل عزیز از دست داده ها غمگین و عصبی بودن

کمیل و شادان رو اون جا ندیدم ولی زانیار رو اول از همه دیدم
که به استقبالم اومد و فرمیسک رو از آغوشم گرفت و گفت: تو
.. چرا اومدی عمارت

نگاهی به عمارت که شبیه قبرستان شده بود انداختم و گفتم:
!دیاکو کجاست زانیار؟! این جا چه خبره؟

زانیار خواست حرفی بزنه که دیاکو با توپ پر و اعصابی بهم
ریخته از پله های عمارت اومد پایین و با دیدن من فریاد بلندی
!زد و گفت: چرا اومدی روستا؟

با وحشت نگاهش کردم و زبونم به لکنت افتاد: خب خب من
... نگران

بازوم رو چنگ زد و کشیدم سمت پله ها برگشتم عقب تا دستم
رو برای گرفتن فرمیسک که تو آغوش زانیار بود دراز کنم اما
.دیاکو فرصت نداد و محکم کشیدم سمت خودش

به طرف پله ها می رفتیم، تا به حال دیاکو رو این طور عصبانی
ندیده بودم. انگار یک آتشفشان در حال انفجار بود

وارد اتاق که شدیم، هلم داد روی تخت و با فریادی گوش خراش
گفت: با اجازه کی اومدی این جا ها؟! کم مشکلات دارم کم
!دردسر روی سرم هوار شده اومدی نقطه ضعف من باشی؟
مگه قبل رفتن نگفتم بشین خونه امتحانات رو بخون؟ مگه
نگفتم غیر از راننده خودت با کسی جایی نرو؟! این بود حرف
گوش کردنت؟

اومد جلو و بازوم رو محکم چنگ زد و فشرد: با اجازه کی اومدی
!روستا؟! مگه امتحان نداشتی؟

کلافه شدم و فریاد زدم: با اجازه خودم اومدم، امتحانم رو هم
ندادم.

با تموم شدن حرفم یک طرف صورتم سوخت و چشم هام تار
شد دوباره هلم داد روی تخت و فریاد زد: یک سال تموم برنامه
ریزی کردم تو رو از دشمن هام دور کنم، فرستادمت شهر درس
بخونی برات محافظ گذاشتم بعد تو با پر رویی تمام صاف تو
چشم های من نگاه می کنی و میگی با اجازه خودم اومدم
روستا؟! تو غلط کردی با اجازه خودت اومدی مگه یادت رفته
این عوضی ها تو رو دزدیدن فرمیسک رو اسیر کردن؟! مگه
!نمیدونی این ها رحم ندارن؟

بهت زده با چشم های خیس نگاهش می کردم بازم اومد جلو و
این بار مچ دستم رو محکم فشرد: امتحان پنج روز پیشت رو
!دادی؟

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 17.09.19 20:51]

#149

بهت زده با چشم های خیس نگاهش می کردم بازم اومد جلو و
این بار مچ دستم رو محکم فشرد: امتحان پنج روز پیشت رو
دادی؟

سرمو تکون دادم و با وحشت گفتم : بله

با همون خشم و جدیت گفت: چرا به حرفم گوش نمیکنی؟! مگه
تو بچه ای روناھی؟ خیر سرت ۲۰ سالته و مادر یک دختر یک
سال هستی. مگه نگفتم توی خونه بمون و فقط به فکر درس و
مشقت باش؟

چونه ام از بغض لرزید و با پشیمانی گفتم: معذرت می خوام دیاکو
به خدا وقتی شنیدم تو روستا چی شده و دوباره سر و کله
بهادری ها پیدا شده حال خودم رو نفهمیدم و با عجله به اینجا
اومدم.

خودش رو بهم نزدیک کرد و با انگشت شستش آروم روی
صورتم رو نوازش داد؛

تو برام از همه دنیا مهم تری عشقم نمی خوام هیچ آسیبی -
متوجه تو و دخترمون باشه

همین شما ها رو به شهر فرستادم و براتون نگهبان مخصوص
گذاشتم

الان هم دلم نمی خواهد وقت رو تلف کنی همراه خاله و شوهر
خاله ات به شهر برگرد من اینجوری خیالم راحت تره

اما دیاکو من دوست دارم کنارت بمونم، می ترسم توی این -
شرایط بلایی متوجه تو باشه. اصلا کمیل کجاست؟! مگه زانیار
!خان جدید نیست چرا اون مسایل رو حل نمی کنه؟

...وجود تو بیشتر منو نگران می کنه و تمرکز منو میگیره -

دست دیاکو رو گرفتم و با التماس تو چشم هاش زل زدم:

می خوای چی کار کنی دیاکو؟ درخواست بهادری چیه؟

نفسش رو با حرص بیرون داد و دست انداخت پشت کمرم و منو

توی آغوشش پناه داد: نزدیک ۵ میلیون تومن خسارت به بار

اومده که باید به روستایی ها بدم . جدا از اون هر چی سرمایه

داشتم پای تاسیس کارخانه گذاشتم

واقعاً شرایط بد بهم گره خورده، احتمالاً مجبور بشم کمیل و شادان رو مخفیانه رد کنم خارج از کشور.

حرف های دیاکو دلشوره بدی رو به وجودم انداخت

اون شب رو به اصرار من داخل عمارت موندیم تا فردا صبح همراه فرهاد و آرمان و خاله رویا به شهر باز گردیم

از معدود شب های بود که همه کنار هم بودیم، کمیل و شادان و عمو های دو قلو و دیاکو هان و زانیار و حتی دیانا خانم هم به عمارت آمده بودند

کسی نمی دونست نقشه بهادری برای شروع این جنگ و دعوا چیه؟! حرفی از گنجینه میراثی نبود ولی آنچه فهمیده بودم این بود که دیاکو نتوانسته اون میراث رو پیدا کنه و اوضاع پیش اومده دست و پاش رو حسابی بسته

صبح که از راه رسید با وجود اینکه سر درد و دل درد شدیدی داشتم نتونستم حریف دیاکو بشم و به اجبار همراه عمو آرمان و خاله رویا به شهر برگشتیم

مادر و خواهرم هم برای اینکه تنها نباشم به درخواست دیاکو همراه ما شدن. مادر حسابی از زندگی با محمود شوهرش کلافه شده بود و می‌گفت اگه پای روناک نبود تا به الان جدا می‌شد. توی راه برگشت از شدت فشار عصبی و نگرانی چند باری حالم بهم خورد و آرمان بیچاره مجبور شد یک گوشه پارک کنه تا من حالم سر جایش بیاد.

فکر می‌کردم اومدن دیاکو پایان ماجرای دردناک ما باشه ولی گویا این شروع داستانی تازه بود.

باقی امتحاناتم رو به سختی سپری کردم و دی ماه سرد و بی رحم از راه رسید. به مدت یک هفته دبیرستان تعطیل بود مدرسه من شبانه بود یعنی مناسب برای خانم‌های متاهل یا کسانی که مدتی از درس و مدرسه دور بودند. برای همین میتونستم درس‌ها رو بدون حاضر شدن سر کلاس بخونم و فقط برای امتحانات به مدرسه برم.

نبود دیاکو و حال خرابی که این روزا داشتم و از طرفی پا گرفتن
فرمیسک مجبورم کرد از محیط کلاس و مدرسه فاصله بگیرم و
.خودم توی خونه درس ها رو مرور کنم

دیاکو دو هفته‌ای می‌شود که به خانه سر نزده بود و من حتی
.اجازه نداشتم به روستا بروم و ازش سراغی بگیرم

کنار پنجره خانه ایستادم، پنجره ای که مثل عمارت رو به حیاط
و باغ نبود و در برابرش یک ساختمان بلند و زمخت قد علم
.کرده بود

همه ذهنم حول. دیاکو می‌گذشت حس می‌کردم فاصله عمیقی
بینمون افتاده. به رویل که می‌گفتم، جواب می‌داد طبیعی هست
و بعد از گذشت یکی دو سال شورو حرارت عشق می‌خوابه و
.تازه زندگی شروع میشه

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 18.09.19 | 21:19]

#152

همه ذهنم حول. دیاکو می گذشت حس می کردم فاصله عمیقی
بینمون افتاده. به رویا که می گفتم، جواب می داد طبیعی هست و
بعد از گذشت یکی دو سال شورو حرارت عشق می خوابه و تازه
زندگی شروع میشه

ولی حس میکنم مشکلات اطرافیان ما مانع از این بشه که ما
بتونیم زندگی کنیم

حالا که از دوران نوجوانی فاصله گرفتم و مسائل زندگی منو
بزرگ تر کرده احساس میکنم متوجه اشتباهات دو طرفمون
میشم

دیاکو داره با قول و قراری که نمی دونم به کی داده پا روی
زندگی مون میذاره و همه ی زندگی رو فدای خاندانش می کنه
این رفتار از جانب دیاکو یک ظلم بزرگ نسبت به خانواده است
و باید از خواب غفلتی که درونش گرفتاره نجات پیدا کنه
بعد از دوهفته دایک و روناک بالاخره به روستا برگشتن،
چندباری به دایک پیشنهاد دادم از محمود جدا بشه تا زندگی

آرومی برای روناک نوجوان بسازه اما اون می گفت اگه از محمود
طلاق بگیره آبروی روناک میره و دیگه کسی برای ازدواج پا به
خونه نمیگذاره.

واقعاً دردناک بود که تو کشور ما طلاق رو برابر با خرابی
می دونستن یعنی یک زن به خاطر حرف مردم باید می سوخت و
می ساخت تا کسی پشتش حرف نزنه

همه ترس من از زندگی دایک با محمود این بود که یک وقتی
سر پول و مال دخترک بیچاره رو مثل من شوهر نده

البته الان که من بزرگتر شده بودم میتونستم هوای خواهرم رو
داشته باشم. خیلی دلم میخواست دیاکو یک کمکی به مادر من
که خاله ناتنی خودش هم بود می کرد اما همه ی وقت دیاکو رو
مشکلات خانوادگی خودش و تجارت غیر قانونی پر کرده بود
در واقع اون میخواست با پول و ثروت همه کمبود های زندگیش
رو جبران کنه

همین که وارد خونه شدم دیاکو رو روی مبل رو به رویم در حالی
که فرمیسک رو در آغوش داشت دیدم

یک کت پشمی روی پیراهنش پوشیده بود و صورتش زیر سایه
از ته ریش پنهان شده. موهایش هم بهم ریخته و فر خورده بود و
چشم های سرخش می گفت خواب خوبی نداشته

جلو تر رفتم صدای برخورد بوت های چرمم با زمین توجهش رو
جلب کرد. برای در آوردن بوت هام خم شدم و همین که سرم رو
بالا آوردم دیدم بچه به بغل بالای سر من ایستاده و با تعجب و
بهت نگاهم می کنه

حق هم داشت یک ماه بود خونه نیومده بود و تغییر ظاهرم رو
ندیده بود. یک کت و دامن سرمه ای روی پیراهن آبی تنم بود و
موهام رو تا روی شانه فر درشت زده بودم جوری که قدش کوتاه
تر جلوه می کرد و رنگ بلوند شبیه موهای گریس کلی هنرپیشه
هالیوود آرایش شده بود

بوت هام رو از پام در آوردم و ابرو هام رو بالا انداختم و
پوزخندی از سر حرص زدم

تک خنده ای کرد و گفت: جای سلام پوزخند تحویل شوهرت
!میدی؟

دست به سینه ایستادم و گفتم: شوهری که یک ماه زنشو به
امان خدا ول کرده پیش وار نداره . اصلا این بچه تو رو شناخته؟
ابروهای دیاکو از تعجب چسبید به موهایش؛ تعجب هم داشت
کدوم زن گردی با شوهرش اینطوری حرف میزنه اون هم یک
. خان زاده مغروری مثل دیاکو

ولی من تو این یک ماه اندازه ده سال تجربه کسب کرده بودم،
حرف های رویا درباره برابری زن و مرد رو که فاکتور بگیری
.اندازه یک کوه حسرت و کینه روی دلم سنگینی می کرد
مردی که برای فامیل و خانواده اش منو نخواد ارزش احترام -
. نداره

کنارش زدم و گفتم: برو از سر راهم کنار فرمیسک هم بذار زمین
.بچه ام از غریبی بغض کرده

روناهی این تویی؟! گویا یا ظاهره مغز و قلبتم عوض کردی؟! -
روناهی من هر وقت از در می اومدم تو آغوشش رو برام باز
می کرد نه اینجوری جلوی من گارد بگیره

اره خوب گفتم مغزمو عوض کردم. اون مغز پوسیده رو دادم -
جاش یک مغز نو گرفتم که کار کنه. دیگه مثل کبک سرمو تو
برف نمیکنم. سال پیش به خاطر تو اهدافت انقدر سختی
کشیدم و تاوان دادم که گفتم جبران ده سال شده ولی انگار
تمومی نداره

روناهی میگی چی کار کنم؟ کمیل رو با اون شرایط روحی رها -
می کردم؟! زانیار که خودت میدونی چقدر بی دست و پا است من
باید هدایتش می کردم

کلاه روی سرمو برداشتم و انداختم روی مبل و با خشم گفتم: اره
زانیار و کمیل و شادان و همه فلج و بی دست و پا هستن فقط تو
باید ازشون حمایت کنی

اون زانیار مگه دکتر نیست رفته تو روستا شده ارباب چه گلی
سر خودش بزنه. کمیل مگه خودش نمی تونست جبران خسارت
بده؟! شادان دیگه هم سن منه. چه نیازی به کمک داره

چرا دست از این کارا بر نمیداری همه زندگیمون شده
خسروشاهی ها و مشکلات اون ها

دیاکو بهت زده دستش رو جلو آورد و گفت: موهاتو کوتاه
!کردی؟

دستش رو پس زدم و گفتم: من چی میگم تو چی؟! الان وقت
این حرفا نیست دیاکو چرا زندگیت رو تغییر نمیدی؟ چرا مثل
سرکرده گروه مافیای همه زندگیت استرس و نگرانی

دیاکو عصبی بازوم رو گرفت و گفت: فکر کردی این کار های من
برای چیه؟ اگه توی این دنیا گرگ نباشی دریده میشی. اگه پول
و قدرت و ثروت من نباشه دیگه این نگهبان ها رعیت حرف رو
نمی خونه اون وقت همه دشمن ها ما رو نابود می کنند

!میدونی چقدر نگهبان برای این خونه و کوچه گذاشتم؟

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 18.09.19 | 21:19]

#153

فکر می‌کنی با مرگ امیر سام دشمنی اون‌ها تموم شده؟!
می‌دونی چقدر هزینه کردم کمیل و شادان اقامت ایتالیا رو
!بگیرن؟ اون هم تو این وضعیت که تو مملکت گرونی؟
شاه دشمن خان و خان زاده هاست و چندین بار زمین‌های مارو
به نفع رعیت مصادره کرده اگه من با ثروت و قدرت نباشم خیلی
زود نابود میشم.
من دلم می‌خواد تو و فرمیسک شبیه یک ملکه و شاهزاده خانم
زندگی کنید، پس صبوری کن جدایی موقت ما به نفع هر دوی
ماست.

چشم هام رو از حرص بستم و گفتم: چرا نباید مثل بقیه مردم
زندگی کنیم؟! همه مردم باید برابری داشته باشن و توی سطح
باشن.

با فریادی وحشت ناک ساکتَم کرد و گفت: حرف های
روشنفکرهای چپی رو برای من بلغور نکن. اون ها همه فریب
برای عوام و گرنه هیچ کس با هیچکس برابر نیست
من یک خان زاده اصیل و با اصل و نسب هستم من با رعیت های
...گدازاده یکی نیستم دیگه این حرف های احمقانه رو نزن
با شنیدن حرف های بی رحمانه دیاکو چونه ام از بغض لرزید و
دستش رو چنگ زدم: اگه تو از رعیت بالا تری پس چرا با من که
!خدمتکار و رعیت بودم ازدواج کردی؟
....مادر خودت هم یک رعیت زاده بوده

باز هم نگذاشت حرف بزنم و گفت: اولاً خون از پدر میاد و نسب
پدره که مهم نه مادر دوما اگه تو دختر شاهو خان نبودی و خون
اربابی نداشتی پا روی دلم گذاشته و عقد رسمیت نمی کردم ولی
.عشقم تو خودت هم یک ارباب زاده هستی

خشم و ناراحتی تو قلبم جوشش پیدا کرد و زبونم به لکنت
افتاد، غرور و خودخواهی این مرد تا ثریا ادامه داشت: چی داری
!میگی دیاکو من فکر می کردم آدم عاقلی هستی؟

تو قبلا این حرف ها رو نمی زدی چی تو رو این همه بی رحم
!کرده؟

بازوم رو چنگ زد و سرمو به سینه اش چسبوند: متاسفم روناهی
عزیزم عصبانیت و حرص باعث شد اون حرف ها رو بزنم.
احساس می کنم از وقتی درس میخونی از زندگی مون ناراضی
شدی نباید می گذاشتم درستو بخونی

بعد انگار با خودش حرف بزنه گفت: دستی دستی خودمو تو
هچل انداختم. دلم می خواد همون روناهی آروم و سر به زیرم
باشی.

انقدر حرص داشتم که گفتم الان منفجر بشم با تلخی گفتم:
یعنی روناهی تو نیستی؟! دلت میخواست مثل گوسفندی باشم
!که سرمو ببری آقای گرگ؟

نگاهش عاصی شد و سرمو به اجبار بوسید و گفت: نوچ بس کن
دیگه قربونت برم روناهی گیان. من یک ماه نبودم دلم برات
اندازه گنجشک شده تو داری بی وفایی میکنی ها

فرمیسک رو با یک دست و منو با دست دیگر گرفت و کشید
سمت تراس، خودمم دلتنگش بودم ولی از اینکه همه چیز رو
گذاشته بود کنار تا خاندانشون رو بالا بیاره متنفر بودم

کاش اون گنجینه کوفتی پیدا بشه تا دیاکو دست از این کار
بکشه. حتما انقدر پول هست که دیگه مجبور به انجام کارای
خطرناک نباشه شاید حتی راضی بشه از روستا بریم

با هم به تراس خونه رفتیم و روی نیم کتی که رو به باغچه ای
. کوچک بود نشستیم. دیاکو لحظه ای دستم رو رها نمی کرد
نمی دونم چی این مرد رو تا به این حد وحشت زده نسبت به
آینده کرده بود

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 19.09.19 | 21:37]

نمیشه روناھی گیان من تو رو ببرم عمارت هزار جور خطر -
تهديدت میکنه.

دست به سینه زدم و سرمو بالا انداختم: خب اینجا که تو نیستی
بدتره. من امتحاناتم رو دادم. می خوام همراهت به روستا پیام

گیانم عزیزم، من اینجا کلی محافظ گذاشتم اونا نمیتونن -
نزدیک بشن ولی توی عمارت همیشه شلوغ و پر و رفت و آمده
!چرا لجبازی می کنی؟

من اینجا تنهایی می پوشم نمی مونم ها گفته باشم -

نچ بلندی زیر لب گفت و کتش رو انداخت روی دسته مبل و
روش نشست

از بچه دوسال بدتری فرمیسک رو راضی کردم ازم جدا بشه -
تو حالا گیر دادی؟

احساس می‌کردم با رفتنش یک کوه غم میاد روی قلبم دستش
رو رها نکردم پ کنارش نشستم: فرمیسکم خوابه بیدار بشه
قشقرق به پا می‌کنه

موهایش رو چنگ زد و سکوت کرد. منم رفتم آشپزخانه که چایی
بریزم براش دیگه نمیداشتم تنهام بذاره بره دنبال کارای
خطرناک همه وجودم اون بود اگه تو این درگیری ها تیر
می‌خورد منم می‌مردم

همین که داشتم چای می‌ریختم استکان از دستم لیز خورد و
آبجوش برگشت روی پاهای لختم. سوزش وحشتناکی همه پام
رو گرفت با فریاد اسمش رو صدا زدم: دیاکو

با عجله دوید تو آشپزخونه وقتی منو کف آشپزخونه با پاهای
سرخ دید دوید طرفم داد زدم: نیا نیا شیشه ریخته

توی حرکت کشیدم توی بغلش و گفتم: گور بابای شیشه بیا
!ببینمت چه بلایی سر خودت آوردی؟

از صدای جیغ من فرمیسکم بیدار شد و چهار دست و پا اومد
توی هال رو به دیاکو گفتم: بچه ام نره تو آشپزخونه روی شیشه
ها.

دیاکو تند تند شماره منزل خانم جلالی رو گرفت و گفت بیاد
. پیش فرمیسک

خودش هم با عجله رفت از توی کابینت یک پماد سوختگی
برداشت پاهام پر تاول و سوختگی شده بود حالا فرمیسک هم
میخواست بشینه روش شیر بخوره

!با نگرانی نگاهی به پام انداختم و گفتم: جاش میمونه؟

بذار پماد بزنم بعد نگران جای سوختگی باش -

فرمیسک دستش رو روی یکی از تاول ها گذاشت که فریادم به
آسمون رفت. دیاکو فرمیسک رو عقب هل داد با نگرانی بهش
گفتم: بچه ام رو نندازی

فرمیسک بغض کرد و یک گوشه نشست بچه فکر کرده بود
دوستش ندارم که پسش زدم

!خیز برداشتم جلو که دیاکو داد زد: چی کار می‌کنی روناھی؟
نگاه نگاه بچه ام بغض کرده مثل طفل یتیم یک گوشه نشسته -
دیاکو موهایش رو چنگ زد و گفت: ای خدا صبرم بده، تو بشین
پاهات چرک می‌کنه بذار جلالی بیاد ببرمت درمانگاه. بچه رو که
نمیتونم به فرهاد و نگهبان بسپارم
خودش رفت و فرمیسک رو در آغوش کشید، بچه ام مثل گربه
ها سرش رو روی شونه دیاکو می‌کشید
!بعد نگاهی به من انداخت و گفت: مامان اوخ شده
دیاکو سرش رو بوسید و گفت: چی شدی رفتی چایی بریزی این
!بلا رو سر خودت آوردی؟
منم بی اختیار بغض کردم و گفتم: دیاکو چند وقته دستم بی
حس میشه نتونستم لیوان رو بگیرم
ای جونم غصه نخور الان می‌برمت دکتر، همه این‌ها تقصیر -
منه من و خودخواهی هام

پشت چشمی بر اش نازک کردم و گفتم: هی غرور می کنی میگی
من خان هستم من اربابم این بلا ها سرمون میاد تا یادمون نره
همه آدم هستیم و محتاج خداوند

حالا من تو عصبانیت یک حرفی زدم روناھی، هی نکوب توی -
سرم.

وای وای پام می سوزه برو ماشین رو راه بنداز فرمیسک رو سر -
راه ببریم پیش خاله رویا این جلالی اومدنی نیست

دیاکو به راننده گفت ماشین رو از پارکینگ ببره بیرون. منم به
جای شلوار کردی فقط یک دامن پوشیدم و پیراهن بلند و با
...کمک دیاکو سوار ماشین الگانس شدم

در طول راه دائم از دیاکو می پرسیدم ممکن جای سوختگی
بمونه؟! ممکنه پوستم سیاه و زشت بشه؟! اون هم کلافه جواب
می داد، الان وقت این حرفها نیست

وقتی رسیدیم بیمارستان ، پرستار و پزشک روی پام الککل ریختن چون الککل روی پوست سوخته رو خنک می‌کنه و برای درد کمترم بهم مسکن و تزریق کردن

از آرامش ناشی از مسکن پلکم گرم شد و روی تخت بیمارستان خوابیدم

وقتی بیدار شدم دیدم دیاکو داره با پرستار سر اینکه چرا زودتر نگفته و اگه بلایی سر بچه ام بیاد ازت شکایت می‌کنم بحث می‌کنه

خیال کردم اتفاقی برای فرمیسک افتاده با نگرانی گفتم: دیاکو! فرمیسک طوری شده؟

نه عزیزم استرس الکی به خودت وارد نکن. موقع اومدن وقت - نشد بریم خونه رویا از اینجا زنگش زدم اومد فرمیسک رو با خودش برد

!پس چی می‌گفتی؟! پرستار چی کار با بچه‌ی تو داشته؟ -

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21.09.19 07:56]

دیاکو دستم رو گرفت و عمیقاً تو چشم هام زل زد و گفت: عزیز
دلم ما دوباره صاحب یک فرزند شدیم

.سپس لبخندی از سر شادی زد و پیشانیم رو بوسید

اولش شکه شدم و با تعجب به دیاکو نگاه کردم سپس لبخند
عمیقی روی لب هام شکل گرفت

به خاطر تزریق مسکن نگران سلامت پسرم شدم برای همین -
پرستار رو توبیخ کردم

!حالا که من دوباره حامله شدم اجازه میدی پیام روستا؟ -

لبخندی عمیق و مردانه زد و دستش رو روی سرم کشید و گفت:
معلوم عزیزم

خیلی خوشحالم دیاکو گیان سر حاملگی فرمیسک خیلی -
اشک ریختم و نگرانی کشیدم ولی الان خوشحالم

حتی نگران نیستم با برگشت به عمارت ممکن دوباره شاهد
خطرات و اتفاقات جدیدی باشم همین که تو و دخترم و این
جوجه باشید کفایت می‌کنه.

دستم رو گرفت و گفت: فدای خوش‌زبانی‌ها ت برم روناھی
گیان.

عمارت مثل همین بستر حوادث گوناگونی بود و من می‌دونستم
با برگشتن به عمارت آرامش نسبی که دارم از بین میره ولی
آرامشی که بدون حضور دیاکو بود برام ارزشی نداشت.

دیاکو بود که به زندگی من معنا و مفهوم میداد و من می‌دونستم
در کنار اون حتی سخت‌ترین مشکلات هم آسون خواهد بود.
خبر بارداری دوباره من شادی رو به دل خانواده انداخت.

عمو شاهین و شاهرخ و خاله رویا از سر شوق روی پا بند نبودن
اما نمیتونستم نگاه غمگین و حسرت زده زانیار رو فراموش کنم.

مدت ها بود تعهدم به دیاکو اجازه فکر کردن به زانیار رو نمی داد.

با اینکه کدورت هایی بینمون ایجاد شده بود با این حال هنوز برای زانیار به عنوان مردی که زمانی عاشقش بودم و بهم هنوز هم علاقه داره، ارزش قائل هستم و دوست دارم خوشبخت بشه خوشبختی که کنار شیرین با ذات دو رویی که داشت به دست ..نمی آورد

"دیاکو

یک هفته گذشته رو کنار روناھی سپری کرده بودم و باید هرچه زودتر به سر کارم بر می گشتم

معامله پر سودی در انتظارم بود. یک بار نخ و پارچه تولیدی کارخانه بود که باید بدون کمرگ ردش می کردم عراق و از اون جا به ترکیه

قرار بود ده تا ماشین بار بر به راهنمایی من این بار و کالا رو غیر
قانونی از مرز رد کنیم

راه هایی که من تو کوهستان می شناختم برای رد کردن این بار
ها عالی بود

سود این معامله آنقدری بود که سر و سامان دوباره ای به زندگی
من بده

فقط بدی کار خطرانی بود که در طول راه گریبان گیر من میشد
خطراتی که درباره اون حتی با شاهین هم حرف نزدیم باید این
بار رو رد می کردم ولی قبل از اون باید تکلیف خیلی چیز ها با
زانیار حل میشد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21:53 21.09.19]

#156

"روناهی

از پشت پنجره به حیاط خیره شدم و اتفاقات لحظات پیش از
.جلوی چشم هایم رد شدند

.بافتی دور بازوم انداختم و خودم رو بغل کردم

بیچاره زانیار ساعت ها بود داخل حیاط ایستاده بود و مثل بید
مجنونی که در میان وزش های بی رحمانه باد می لرزه شانه
.هایش تکان می خورد

دقایقی پیش مادرش و ملکان خانم به اینجا اومده بودند و این
.پسر رو با طعنه ها و بی رحمی هاشون پاره پاره کردن

کاش می توانستم مرهمی روی زخم هاش باشم کاش می توانستم
کمکش کنم اما نمی شد فاصله عمیقی بین ما افتاده بود که از
.بین بردنش هم به صلاح نبود

چه طور یه مادر مثل دیانا خانم میتونه انقدر بی رحم باشه؟! سر
ماجرای جدایی شیرین و زانیار وقتی پشت پسرش رو گرفت

امیدوار شدم اخلاقش درست شده ولی انگار این آدم درستی
نداشت.

دیاکو مثل همیشه برای کارهای خطرناک همیشگی رفته بود
کوهستان.

بارداری منو ضعیف و شکننده کرده بود و نمی گذاشت اجازه
درست تصمیم گرفتن رو به خودم بدم.

انگار هر جای این زندگی کلاف مانند رو می گرفتم تا از شر
گرهی خلاصش کنم نقطه ای دیگه ازش به بن بست می خورد.

دوست نداشتم دیاکو برای دستیابی به ثروت و قدرت دست به
قاچاق و خلاف بزنه.

برای سود بیشتر گمرک رو دور بزنه و رشوه بده و زد و بند کنه
اما او این ها را لازمه تجارت می دونست.

می گفت باید برای دریده نشدن گرگ بود و درید.

او یک مرد بود ذاتاً خودش رو برتر و دانا تر از من می‌دونست
برای همین هرچه بهش میگفتم دست از این کارا بکشه فایده ای
نمی‌کرد و همیشه در پی سود بیشتر بود

فکر زانیار و کارهای پر خطر دیاکو ذهنم رو کاملاً مشغول کرده
بود از طرفی بارداری احساساتم رو متاثر برای همین باز همون
روناهی افسرده گذشته شده بودم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 24.09.19 05:59]

#157

خبر دستگیری عمو آرمان و برگشت رویا به روستا شروع دوباره
ای برای برهم خوردن آرامش نسبی زندگی مون بود

رویا ترجیح داد خونه ما ساکن باشه تا کلبه مادرم و زیر نگاه
سرزنش گر و پر منت محمو خان

از طرفی رفتار های عجیب زانیار و گوشه گیری ها و تلفن های
مشکوکش نگرانم کرده بود از طرفی وضعیت رویا

همون روزا بود که طوفانی سهمگین بر سر زندگی مشترک من و
دیاکو آوار شد

خدمتکار ها در حال جارو زدن عمارت بودن و من و رویا روی
تراس نشسته و مشغول حرف زدن بودیم که آسمان ابری شد و
و رعد مثل شلاق به دل آسمان کوبید

باد و طوفان و آوار شدن یک باره ی تگرگ باعث شد وحشت زده
به داخل خانه پناه ببریم

خبری از دیاکو نبود و زانیار هم از سر شب رفته بود بیرون

همون لحظه بود که برق های عمارت رفت

من و رویا وحشت زده به هم دیگه پناه بردیم

نگران بودم دل شوره بدی داشتم دلم گواه خبری ناگوار رو
می داد

چندتا از خدمتکار های عمارت به کمک ما اومدن و چراغ های
گازی روشن کردیم

همون لحظه که نور به ساختمان برگشت در با صدای محکمی
کوبیده شد

انگار کسی به در مشت می زد. قلبم از جا در اومد و با وحشت به
رویا نگاه کردم

دستم و گرفت و گفت: نگران نشو حتما دیاکو خان برگشته
سری تکنون دادم و آب دهنمو قورت دادم

خدا کنه -

..صدای گریه فرمیسک تو اتاقش باعث شد حواسم پرت در بشه
خدمتکار ها برای باز کردن در رفتن و من سریع رفتم سراغ
فرمیسک

بچه رو در آغوش کشیدم و رفتم توی سالن با دیدن دختری که
شنل تنش بود و از سر و صورتش آب چکه می کرد متعجب
شدم.

رویا جلو رفت و رو به دخترک که می لرزید گفت: شما کی
هستید اینجا چیکار می کنی؟

سر دخترک که بالا اومد برق چشم های آبی رنگش دلم رو
لرزوند.

احساس کردم همین الان جونم میاد بالا با وحشت گفتم:
!سولماز؟

رویا انگار روحی دیده باشه چشم هاش رو درشت کرد و با
!وحشت گفت: هیع سولماز

رفتم جلو به پشت سرش نگاه کردم، یک لحظه از ندیدن دیاکو
خوشحال شدم.

!این دختر این جا چی کار می کرد؟

چرا شبیه یک آتش زیر خاکستر دوباره شعله گرفته و برای
!سوزاندن زندگی من اومده بود این جا؟

!اینجا چی کار می کنی سولماز خانم با کی اومدی؟ -

نگاهی مظلومانه به من انداخت و با صدایی تحلیل رفته و عاجز
!گفت: آباچی مجبور شدم پیام اینجا لطفاً کمک کنید

.خان اینجا نیست باید ببینمشون

رویا با نگاهی تلخ برام اشاره اومد که یعنی از سر خودت بازش
کن ولی من متوجه عجز نشسته درون چشم هاش و اوج
.استیصالش شدم

.اوج بی رحمی منو می رسوند اگه دست رد به سینه اش می زدم

.لطفاً اینجا کنار شومینه بشینید تا گرم بشید -

.خان و مرد ها رفتن سر کار تا دیر وقت نمیان

به خدمتکار ها اشاره کردم تا برای سولماز چای بیارن و خودم
برای اینکه کمتر استرس و خشم بهم وارد بشه به طبقه بالا
رفتم.

دیدن این دختر برام یادآور اون عکس هایی بود که زانیار نشون
داد.

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 15:33 24.09.19]

#158

آمدن سولماز برای من تنها یک عنوان داشت شروع جنگ و
دعوای دوباره

شروع جنگال و جدال بین من و دیاکو

تمام مدتی که او در طبقه پایین بود من به حالت قهر گوشه ای از
اتاق نشسته بودم و به حال خودم افسوس می خوردم

توی ذهنم هیولای پرورش داده بودم به اسم حسادت که داشت
ریشه های روحم رو زخمی میکرد

دیاکو حدود نیم ساعت در اتاقش با سولماز صحبت کرد و در
آخر راضی به موندن اون تو عمارت شد البته که به مدت محدود

بعد از حرف زدن با سولماز به اتاق من اومد و در زد وقتی که
جوابی نشنید نگران شد و چند بار صدام کرد

اما من دست به سینه نشسته بودم و با حرص ناخن هام رو
می جویدم

آخر وقتی از جواب دادن من نا امید شد تنه محکمی به در زد و
قفل شل و ول در باز شد و دیاکو با یک من اخم و تخم وارد اتاق
شد.

دست به سینه ایستاد و نگاهی حق به جانب بهم انداخت

الان این قهر تو چه علتی داره روناهی جان؟ -

تو ذهنم برایش خط و نشون کشیدم. تازه آقا می پرسه این قهر
چه معنی داره

سولماز مثل مجسمه ابولهول اومده وسط زندگی من می‌گه قهرم
نکنم.

وای دیاکو جان گاهی انقدر بی فکر میشی که خونم به جوش
میاد.

وقتی سکوت‌م رو دید جلو اومد و روی تخت نشست

ازش رو گرفتم و چشم غره اومدم

این دختر مجبور شده به من پناه بیاره -

عموش پدرش رو کشته توی درگیری کسی ازش حمایت

نمی‌کرده به آخرین جایی که فکر می‌کرده در امان پناه آورده

اگه حضورش برات آزار دهنده است همین فردا می‌فرستم شهر

...خونه ای

فکر حضور سولماز تو خونه‌ی شخصی خودمون جایی که دیاکو

برای من و خودش ساخته بود دیوانه ام می‌کرد

سریع جلو اومدم و گفتم: نه نه همینجا بمونه ولی طبقه بالا نیاد

با منم حرف نزنه. دلم نمی‌خواهد حضورش عطر خاطرات اون
خونه رو خراب کنه.

لبخند محوی روی لب‌های دیاکو نقش بست

اومد جلو و تره‌ای از موهای منو گرفت و سرش رو به سینه‌ام
چسبوند

دیاکو جان این چند وقت که نبودی اتفاقی افتاده بود؟ زانیار -
چرا آنقدر بی‌خبر از این‌جا رفت؟

!زانیار می‌خواست زمین‌هاش رو به بهادری بفروشه -

امروز متوجه شدم، احساس کردم کمرم خورد شده

نفرت این پسر از من تمومی نداره هر بار که قول میده کینه‌ها
...رو دور بریزه باز هم باید نگرانش باشم

کاش می‌تونستیم از اینجا بریم یک جای دور که نه دعوایی -
باشه نه کینه‌ای

!تو چرا پاگیر این خاکی دیاکو؟

اینجا خونه‌ی منه گیانم، نباید به خاطر کینه دشمن هام اینجا -
رو ترک کنم

من نباشم سیاهی همه‌ی این مرز ها رو میگیره می دونه چقدر با
قاچاقچی های مواد مخدر جنگیدیم

اگه ما همین مرز رو نداشته باشیم و دیگه مردم این روستای دور
از شهر و امکانات چجوری میتونن امرار معاش کنن؟! به این
چیزا فکر کن رونا‌هی

ما کنار مرز زندگی میکنیم همیشه باید آماده باشیم و مبارزه
کنیم.

سرم رو گذاشتم روی سینه اش و نفس عمیقی از عطر حضورش
....کشیدم

[رونا‌هی از فاطیما (آفتاب گردون), 15:33 24.09.19]

#159

"دیاکو

اومدن سولماز برای من اهمیت چندانی نداشت چیزی که نگرانم
می‌کرد طرز فکر رونا‌هی و فشار عصبی تو دوران بارداری بود
اگر لطف آتا خان نبود هرگز دخترش رو توی عمارت نمی
پذیرفتم ولی حالا مجبور بودم با حضورش کنار بیام
تا تونستم محدودیت های برای زندگی با روستاهای تعیین کردم
و تصمیم گرفتم به محض آروم شدن اوضاع عمارت نیم مخروبه
کنار عمارت اصلی رو تعمیر کنم تا محل زندگی سولماز تعیین
بشه.

اون روز حسابی از دست زانیار شاکی بودم و به سختی تا شب
تونستم خودم رو کنترل کنم

بدنم از شدت خشم می لرزید و نمی‌تونستم یک لحظه آروم و
قرار بگیرم

رویا و رونا‌هی متوجه اعصاب داغون من شده بودن و کمتر دور و
برم میومدن

من آدم صبوری بودم ولی وقتی این صبر به انتها می رسید به
قدری وحشتناک میشدم که خودم از واکنش خودم بیم داشتم

طول ارز سالن رو طی می کردم. روناهی از ترس خشم من
فرمیسک و ساسان پسر

تا صبح راه رفتم ولی خبری از زانیار نشد
هوا به شدت خراب بود، گاهی رعد و برق میزد و تگرگ می بارید
گاهی گرم میشد و آفتاب توی آسمون خوش رقصی می کرد
تصمیم گرفتم خودم به دنبال زانیار برم

روناهی که منو آماده رفتن دید با نگرانی اومد بالا و گفت: کجا
داری میری دیاکو گیان؟! الان عصبانی هستی کاری دست
خودتو و زانیار ندی

یک لحظه خشمم بهم غلبه کرد و با فریاد گفتم: تو نگران منی یا
زانیار؟! چند بار ببخشم؟! چند بار روی اشتباهاتی که داره سر
پوش بذارم

لعنت به این قولم لعنت

با خشم از در اتاق بیرون رفتم. با وجود همه دلگیری هام از
زانبار و جانب داری روناھی دلم نیومد اینجوری از خونه خارج
بشم.

برگشتم سمت روناھی و دستش رو گرفتم و پیشانیش رو
بوسیدم: آفرت من نگران نشو من زانبار زبون نفهم رو از جون
خودمم بیشتر دوست دارم پس مطمئن باش بلایی سرش نمیارم
!نگرانی برای تو و جوجه من سمه

صدای نفس راحتی که کشید رو شنیدم و ناخواسته حسادت
کردم ولی به روی خودم نیاوردم و لبخندی اجباری زدم و با
عجله به کوهستان رفتم

باید خورده حسابم رو با زانبار صاف می کردم

[روناھی از فاطیما (آفتاب گردون), 15:33 24.09.19]

با دیدن زانیار توی کوهستان اون هم توی کلبه سنگی خشمم
جای خودش رو به نگرانی داد

با عجله رفتم سراغش توی کلبه نشسته بود و با پیپ من تنباکو
می کشید

کنارش ایستادم و گفتم: فقط یک ترسو می تونه اینجوری رفتار
کنه
.

جرات نداری رو در روی من بایستی برای چی غلط اضافه
!میکنی؟

پوزخندی از سر حرص زد و ایستاد؛

آره جرأت ندارم دایی جان ازت می ترسم چون تو مثل پدرم و -
تمام خان های این جا بی رحمی

پوزخندی زد و ادامه داد: من هنوز عاشقشم دایی چه طوری
غیرت اجازه میده زنده بذاریم؟! من هنوز بهش فکر میکنم و
توی قلبم می پرستمش

منو بکش دایی به خاطر ناموس منو بکش دایی
یقه پیراهنش رو گرفتم توی چنگم و کشیدم سمت خودم: اسم
. ناموسم رو نیار که دهنتم رو گل می گیرم
. قهقهه عصبی زد و گفت: همین کارو بکن دایی

هلش دادم عقب با فریاد گفت: من دیوونه ام دیوونه نمی توانم از
فکرش در بیام

نمیتونم فراموشش کنم و اون داره مادر دومین بچه ی تو میشه
منو بکش اگه غیرت داری همین الان اون ماشه رو بچکون توی
مغزم

فریاد بلندی زدم و رفتم سمتش و دوباره از یقه گرفتم و بلندش کردم: میگی چیکار کنم زانیار وقتی بین احساس و عقلم موندم

لعنتی من همه عمرم به خاطر تو گذشت. به خاطر آسایش تو شدم اینی که هستم

تو وارث همه چیز شدی، جانشین ارباب شاهو شدی چون من خواستم چون من با دیانا معامله کردم

زانیار بهت زده خشمگین و با کینه نگاهم کرد

چی داری میگی خودت رو با این حرفا توجیه کردی که -
!روناهی رو ازم گرفتی ؟

مشت محکمی توی صورتش زدم که محکم به دیوار کلبه اثابت کرد.

دیانا وقتی بچه بود به مریضی دچار شد که عاقبتش شد -
نازایی

ملکان خانم از ترس آبرو خودش و دخترش موضوع رو مخفی کرد وقتی هم دیانا رو به شاهو شوهر داد با کمک دکتر معتضد

دکتر خانوادگی خسروشاهی ها به گوش شاهو اینطور رسوندن
که ایراد از اونه و اون بچه دار نمی تونه بشه

وقتی مادرم ریحان هووی ملکان خانم برای بار دوم حامله شد
ملکان خانم فهمید ریحان هنوز با ارباب در ارتباط دستور داد
خدمتکار هاش آنقدر ریحان رو بزنی که خودش و بچه ۷ ماهه
اش سقط بشن

معجزه خدا بود که بچه ۷ ماهه ریحان زیر اون کتک ها نمرد و
زنده به دنیا اومد

یک بچه اندازه یک وجب دست بود آنقدر ظریف بود

خدمتکار ها بچه رو بردن برای ملکان خانم

ملکان می خواست بچه رو بکشه که دیانا خواهرم دید و دلش
نیومد

گفت بچه رو بدید به من همه جا میگم بچه خودمه و ما هم بچه
دار شدیم تا دهن مردمی که به من شاهو طعنه می‌زنند و
مسخره مون می‌کنند بسته بشه.

گفت این بچه هرچقدر هم ناخواسته باشه از خون خسروشاهی
هاست و راه دوری نمیره.

به مادرم گفتن بچه هفت ماهه ت مرد ولی من که پنهانی دیده
بودم تو زنده موندی به مادرم خبر دادم چه اتفاقی افتاده

مادرم زیر بار تهمت های پدر و شکنجه های ملکان خانم نیم
جون بود توی اون حالت از من قول گرفت همه جوهره مراقبت
باشم.

مراقبت بودم به خاطر تو هرکاری می‌کردم، وقتی دانیار مرد و
دیانا وصی پدر شد همه تلاشم رو گذاشتم وسط تا تو وارث
اموال مادر خوندهات بشی.

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21:59 25.09.19]

#161

. زانیار بهت زده نگاهم می کرد

سینه هر دوی ما از خشم بالا و پایین می رفت و مثل دو گرگ
. وحشی بهم زل زده بودیم

.این تاثیر توی نامردی تو نداره دیاکو خان -

حالا که میگی برادری حالا که حرف از قول میزنی گناحت
.سنگین تر میشه

.تو من و روناهی رو از هم جدا کردی

.اون حالا همون جوری که دلت میخواد مال خودت شده

منم دیگه هرچقدر تلاش کنم فایده ای ندارد پای دو تا بچه
.وسط ماجراست

اما دیاکو بگرد ببین چجوری تو همین دنیا خدا دستت رو رو
.می کنه

عاقبت کاری که با من کردی رو ببین آقای مثلاً برادر

منتظر عقوبتش باش

من از این جا میرم برای همیشه میرم. تو بمون و اعمال

با گفتن این حرف آشوبی عجیب توی دلم بر پا کرد

از کنارم گذشت و رفت توی کوهستان و تا فردا پیداش نشد

گمون می کردم تهدیدش تو خالی بوده و قرار نیست از این جا

بره

اما خیلی زود خبر رفتن زانیار مثل پتکی توی سرم کوبیده شد

زانیار همه زمین هایی که بهش تعلق داشت رو به شاهین

فروخت و بدون اطلاع به مادر و یا عمو هاش از این جا رفت

نبودش زهر شد و وجودم رو به آتش کشید

هرچند بودنش هم به نحوی عذابم می داد اما دلم نمی خواست از

دستش بدم

آنقدر درگیر کارم بودم که متوجه اتفاقات اطرافم نبودم

روناهی به روز های آخر بارداری رسیده بود و کارخانه‌ای که
شاهین مسئول ساختش بود روزای آخرش رو می‌گذراند

چند باری متوجه تلفنی حرف زدن روناهی با رویا شدم حرف
های عجیبی می‌زدن ولی اینقدر درگیر کار های خودم بودم که
متوجه نشدم دارن چی کار می‌کنند

سولماز هم بر خلاف تصورم سعی برای برهم زدن آرامش من و
روناهی نداشت گاهی اون قدر ساکت و محو بود که حضورش
حس نمیشد

خبری که از شاهرخ پسر عموم شنیدم حسابی برآشفته ام کرد
و باعث نگرانیم شد

زانبار توی تهران یک خونه‌ی ویلایی با قیمت ۱۰۰ میلیون تومان
خرید بود و شاهرخ می‌گفت توی شرکت داروسازی مشغول به
کار شده

تعجب کردم که چجوری ممکن بدون فروختن زمین هاش
!همچین ثروتی بهم بزنه؟

تمام نگرانی های من از عذاب وجدانی که نسبت به زانیار داشتم
نشأت می گرفت من قول داده بودم از اون مراقبت کنم و ندارم
آسیمی متوجهش بشه ولی خودم اول از همه احساساتش رو له
کردم.

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21:59 25.09.19]

"روناهی

خبر خودکشی آرمان توی زندان همه مون رو شکه کرد و توی
بهت فرو برد

گویی گرد سیاهی از غم روی دل های من خاله و مامان ریختن
مرد آرمانی و ایده عالی چون آرمان به خاطر تحقق آرمان هاش
از بین ما رفت

رخت سیاه عزا به تن خاله از او چهره ای مظلوم ساخته بود
خبر مرگ و تشییع جنازه بی سر و صدای آرمان مثل یک دشنه
زهرآگین قلب همه ی مون رو درید و زخمی کرد

خاله شبیه یک مرده متحرک شده بود

اون قدر سر قبر شوهرش زجه زد و اشک ریخت که از حال رفت

دیاکو برای تسلای دل خاله مراسم یادبودی برای آرمان در روستا گرفت

مادر و خواهر آرمان هم به اونجا اومدند

خاله آنقدر در خودش فرو رفته بود که سامان رو به کلی فراموش کرده بود و مسئولیت نگهداری پسرک ۳ ساله در کنار فرمیسک به عهده روناک که حالا دختر جوانی شده بود محول شد

خاله دایم از هوش می رفت و با آب ریختن من توی صورتش به هوش میومد باز گریه میکرد و از هوش می رفت

نگرانش بودم و نمی‌دونستم چه کاری جز همدردی از عهده‌ی من بر میاد

حالم اون روزا به قدری غریب بود که اصلا متوجه حضور سولماز در جمع هامون نبودم

دیاکو باز هم من رو ممنون خودش کرد یک یادبود و ختم در
خور شأن آرمان و بعد از اون بردن خاله به بیمارستان و مراقبت
ازش.

البته خاله رویا خاله ناتنی دیاکو هم بود ولی رابطه اون ها با
مرگ ریحان تمام شده بود و تنها به احترام من هوای دل خاله را
داشت

شاهین و شاهرخ هم در مراسم حضور داشتند و مثل همیشه به
پسر عموی خودشان یعنی دیاکو کمک میکردند
شاید اگه حضور دیاکو و عمو شاهرخ و شاهین نبود خیلی در این
لحظات احساس غربت می کردیم

اما دلگرمی حضور اقوام تسلائی خوبی برای دل داغدار ما بود
خاله سه شب در بیمارستان بستری بود و وقتی به خانه برگشت
فرقی با مرده ها نداشت

دلم برای مظلومیت این خاله‌ی از خواهر و مادر عزیز تر گرفت
کاش می توانستم کمکش کنم

برای عوض شدن حال خاله مدتی به شهر و خونه شون رفتیم
...منم برای تنها نموندن خاله همراهیش کردم

روز های آخرش بارداری من بود از طرفی مرگ آرمان از طرفی
وجود بچه در رحم باعث ایجاد فاصله بین من و دیاکو شده بود
ترس اینکه غریزه مردانه دیاکو به اون قالب بشه و توی یکی از
این شب های که من کنار خاله رویا هستم به من خیانت کنه
رهام نمی کرد

با اینکه خوب دیاکو رو می شناختم، ولی حاملگی خیلی افسرده
و احساساتی م کرده بود

دائم به خودم لعنت می فرستادم که چرا نگفتم سولماز از عمارت
بره

یک هفته به سختی گذشت ظاهراً حال رویا رو به راه شده بود و
می تونست از سامان مراقبت کنه

تصمیم گرفتم با عجله خودم رو به عمارت برسونم

همراه راننده به عمارت اومدم. با دیدن شلوغی عمارت تعجب کردم مثل همیشه پر بود از آدم های مختلف

وارد سالن شدم با دیدن دیاکو و شاهرخ و شاهین که دور میز نشسته بودن و سولماز داشت براشون چایی می ریخت از شدت خشم رنگم پرید

با این حال به روی خودم نیاوردم و رفتم جلو و سلام کردم فرمیسک با دیدن پدرش دوید سمتش و خودش رو انداخت توی آغوشش.

اونجا به زور از بغل سامان درش آوردم -

دیاکو نگاهی متأثر بهم انداخت و مچ دستم رو گرفت

بشین عزیزم عسرونه بخوریم -

شاهین که در سکوت مشغول خوردن نان بژی های هنر دست بی بی بود سرش رو بالا آورد و پرسید: راستی حال رویا چجوری بود؟! باز هم نیاز به بیمارستان پیدا کرد؟

در حین نشستن گفتم: نه راستش بهتر روز های گذشته بود

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 06:03 28.09.19]

#162

از حضور سولماز سر سفره به قدر کافی دلگیر بودم، یادم میومد
دیاکو گفته بود تو هیچ کدام از دورهمی های ما نباشه ولی اون
الان اینجا بود درست تو روزایی که من به خاطر وخامت حال
رویا نبودم

افکارم روی پسر مم اثر گذاشت که دردی ناگهانی و شدید به
جونم پیچید

هر چه خواستم دردم رو مخفی کنم نشد و چهره ام از درد درهم
فرو رفت

دیاکو که تمام مدت نگاهش روی من سنگینی می کرد، با دیدن
چهره درهم من از درد نگران شد و از جاش بلند شد به طرفم
!اومد و گفت: عزیزم حالت بده؟

نفسم و از درد دادم بیرون و گفتم : بچه داره تکون میخوره

نگرانی توی چهره تک تک اعضای خانواده دوید

اما ته نگاه دیاکو یک حسی بود یک حسرتی بود که برام گنگ و
ناشناخته بود

سولماز اومد بالای سرم و با صدای آرام گفت: میخوای ببریدش
!درمانگاه اونجا پرستار زن هست برای معاینه

چهره دیاکو از اخم درهم رفت و سرش رو به معنای منفی تکون
. داد

شاهرخ و شاهین هم اظهار نگرانی کردن ولی از همه شون
. خواستم تنهام بذارن و کمک کنند برم تو اتاقم

دیاکو زود تر پیش قدم شد و توی حرکت زیر بازوم رو گرفت و
بردم به سمت اتاقم

با دیدن آینه شکسته اتاق و تخت بهم ریخته ام از شدت تعجب
و خشم سرخ شدم

!اینجا چرا اینطوری بهم ریخته بود ؟

.چندتا شیشه ویسکی هم کنار تخت افتاده بود

!دیاکو اینجا محشر کبری شده؟ -

.دیاکو نگاهش رو دزدید و چیزی نگفت

.یک چیزی توی دلم بهم خورد، نگرانی بود یا از اثرات حاملگی

گذاشتم روی تخت و گفتم: الان میگم خدمتکار ها بیان این جا رو
درست کنن

نه لازم نیست. من از این اتاق خوشم نمیاد ببرم یک جای -
دیگه

.رنگ دیاکو پرید و خیره خیره به صورتم نگاه کرد

سپس دست هاش رو مشت کرد و اومد طرفم: خیلی خوب
.عزیزم الان می برمت

دست انداخت پشت پام و بلندم کرد و رفتیم اتاق مهمان
با دیدن سولماز سر پله های طبقه بالا به دیاکو گفتم: مگه بهش
نگفتی طبقه بالا نیاد

نگاهش به سولماز افتاد و اخم عمیقی ابرو هاش رو بهم پیوند
داد: گفتم ولی انگار حرف تو کله اش نمیره

منو گذاشت تو اتاق خواست بره بیرون که گفتم: میشه بمونی
!کنارم؟

نفسش و فوت کرد و کنارم نشست

!دیاکو جان حتی جلوی من دعواش نکن باشه؟ -

دیاکو لب گزید و سری تکون داد: باشه عزیزم

روناهی جان عزیزم تو یادت نره مراقب خودت باشی به این -
چیزا هم فکر نکنی . راحتی تو فرمیسک از همه چیز مهم تره
من وظیفه دارم اول از همه شما دوتا رو به آرامش برسونم این
وظیفه منه عزیزم

اومد جلو و دستم رو گرفت و پیشانیم رو بوسید

لبخندی زدم و دستش رو فشردم

فرمیسک با سر و صدا وارد اتاق شد و خودش رو باز انداخت
توی آغوشم

دیاکو رفت کنار در خروجی و با حسرت نگاهی به من و
فرمیسک انداخت و سپس در رو بست

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 28.09.19 06:03]

#163

"دیاکو

به خدمتکار ها دستور دادم اثرات اون شب شوم رو از اتاقم پاک
کنند. ولی مگه می شد از عواقب اون گذشت

وقتی روناهی بی خبر اومد و با دیدن سولماز چهره اش درهم
رفت قلبم از جا کنده شد

شاید وجود دو همسر در یک خانه برای هر خانواده تو روستا
عادی باشه ولی برای من نبود

من برای به دست آوردن روناهی عهد و پیمان با برادرم رو
شکسته بودم نمیشد به این سادگی ها دست از سرش بکشم
!می شد؟

توی راه سولماز رو دیدم که با نگاهی گستاخ به من خیره شده
بود.

رفتم جلو و با خشمی که در خونم فریاد می زد و فکی بهم چفت
شده بازویش رو چنگ زدم و کشیدمش سمت اتاق خودش

توی راه فریاد میزد: چیکار می کنی دیاکو به من چیکار داری؟

اعصابانیم اونقدر زیاد بود که هر آن امکان داشت مچ دست
سولماز رو خرد کنم

رفتم دم در اتاق و هلش دادم داخل اتاقش و گفتم: از اینجا
بیرون نمیای تا ردت کنم بری پیش برادرت

دیروز باهاش تلفنی حرف زدم گفتم ترکیه است و تا یک ماه
دیگه به این جا میاد برای بردنت

در رو محکم پشت سرم بستم و قفل کردم

رفتم اتاق بی بی، پیرزن این اواخر توانایی کار کردن توی خونه
رو نداشت

از بی بی خواستم تمام وقت حواسش به سولماز باشه و فقط
زمانی که آب و غذا خواست در اختیارش قرار بده

اتاق خودش دستشویی داشت

اون شب متوجه رفتن بی خبر شاهین شدم

قرار بود مدتی شاهرخ و شاهین اینجا بمونن ولی شاهین با عجله
از اینجا رفته بود

تمام مدت پیش روناھی بوم تا برخوردی با سولماز نداشته
باشه

نگران وضعیت روناھی بوم نمی‌دونستم این مار خوش خط و
خال چه نقشه ای داشته باشه

برنامه هام باوجود گندی که اون شب زده بوم بهم ریخت و
نمی‌دونستم چجوری بی سر و صدا همه چیز رو پاک کنم

[روناھی از فاطیما (آفتاب گردون), 05:50 29.09.19]

#164

انقدر افکارم درگیر مسائل خانوادگی شده بود که اثراتش در
کارمم مشخص بود

هدف اصلی من در چند قدمی ام بود ولی به خاطر رونااهی شک
داشتم زمان مناسب رسیدن به این هدف کی می‌تونه باشه
من باید اول مطمئن میشدم خطری خانواده و زندگی مشترکم رو
تهدید نمی‌کنه بعد سراغ کارم میرفتم
از روزی که برادرم تصادف کرد فلج شد و بعد مرد، هدفم یک
چیز بود اون انتقام از بهادری شیاد و قاتل بود
کسی که به راحتی مواد مخدر جا به جا می‌کرد و با نفوذی که
بین خان‌ها و شهربانی داشت از احدی ترس نداشت
توی این راه خطرات زیادی به جون خریدم ولی هنوز نتونستم
آتش انتقامم رو خاموش کنم
آتشی که حتی ممکن بود خودمم بسوزونه
بهادری خودش یک مهره سوخته بود که به درک رفت اما
پسرانش که حالا جای پدر رو گرفته بودن و صد پله بدتر از اون
بودن باید تقاص خون ریخته برادرم رو می‌دادن
اما قبل از اون باید از صحت حرفای سولماز مطمئن میشدم

اون شبی که روناھی رفت خونهی خاله رویا
من و شاهین تا آخر شب کنار هم بودیم و مشروب خوردیم
من مست بودم چند تا پیک اضافه هم توی تخت خوردم
بعد سرم گیج رفت و روی تخت خوابیدم در اتاق باز شد و زنی
اومد داخل

از اون جا به بعد رو به خاطر ندارم ولی صبح که بیدار شدم دیدم
سولماز کنارم خوابیده و ادعا می‌کنه باهاش رابطه داشتم
اون لحظه به قدری خشمگین شدم که اینه رو با یک شیشه
خالی مشروب شکستم و سولماز رو از اتاق بیرون کردم
ولی هرچه فکر می‌کنم به خاطر نمی‌ارم چی شد واقعا من با اون
زن بودم یا نه

سولماز رو زندانی کردم به دو جهت اول اینکه روناھی رو نبینه
دوم اینکه به بهانه رابطه با من سراغ کس دیگری نره

مشت محکمی روی میز کارم که روش نشسته بودم زدم و دستم
رو مشت کردم

به جای فکر به کارم اسیر این زن شده بودم

کاش هرچه زودتر برادرش بیاد و سایه خطرش رو از سر زندگیم
کم کنه

روناهی حامله بود و من گردن کسی که می خواست به بچه ی من
آسیب بزنه رو خورد می کردم

..تو دوره بارداری فرمیسک نبودم ولی الان وقت جبران اون بود

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 05:50 29.09.19]

#165

هرچه نباشه من یک خان بودم اگه نتونم از قدرت و ثروتم در راه
آسایش زن و فرزندم استفاده کنم چه فایده ای داره این خان
!بودن من؟

سرم رو گذاشتم روی میز همون لحظه در اتاقم باز شد
با دیدن روناھی تو لباس بارداری راحتی که تنش بود و مثل
.پنگوئن راه می رفت لبخندی عمیق زدم
.پنگوئن خانم نخوری زمین -

!با تعجب نگاهم کرد و گفت: پنگوئن چیه دیاکو گیان؟
یک پرنده شبیه تو چاق و شکم گنده که توی یخ های قطبی -
زندگی می کنه

اومد جلو و دست کشید روی سرم. چشم هام رو با آرامش بستم
.خوب می دونست چقدر از اینکه نوازم کنه لذت می برم
آروم آروم نوازشم کرد و گفت: دلم می خواد یک روزی بیاد تو رو
بدون کینه و ناراحتی ببینم. اون دیاکویی که همه میگن از یک
.پسر بچه آروم تر بوده و آزارش به مورچه نمی رسیده

دل‌م می‌خواود یک روزی توی چشم‌هات جای خشم آرامش باشه
. جای حسرت شوق

دیاکو جان کینه مثل گند و کثافت‌ه اگه توی دلت نگهش داری کم
کم دلت رو مثل ظرفی که توش پر از کثافت و گنده خراب
می‌کنه و خودت اول همه نابود میشی
!تو توانایی ذهن خوانی داری ؟ -

نه ولی حرف پشت چشم‌هات رو خوب می‌فهمم -

نمی‌دونم چی شده که انقدر چشم‌هات کلافه و مضطرب و
خشمگین شده ولی هرچه که هست مطمئن باش ارزش ضربه‌ای
که فکر کردن تو بهش می‌زنه رو نداره

آهی کشیدم و تو دل‌م گفتم «روناهی جان تو چه می‌دونی من
اول از همه نگران تو و بچه مون هستم نکنه تو جای من چشم
«هات پر کینه بشه و قلب سخت و یخی

دستش رو گرفتم و کشیدمش توی آغوشم سپس سرش رو
نوازش کردم و گفتم: وقتی شاهین برام تعریف کرد تو مدتی که
نبودم تو چجوری در برابر زانیار از من دفاع کردی حس کردم

بعد از سالها تلاش برای خانواده و دیگران خداوند مزد زحمت
هم رو با وجود تو بهم داده

پیشانی‌ش رو بوسیدم و سرش رو گذاشتم روی سینه ام: تو بهم
یاد دادی میشه بخشید و از نو شروع کرد

با اینکه من مجبور به این ازدواج کردم ولی تو منو زود
بخشیدی و بهم فرصت دوباره دادی

من میترسم لایق این همه خوبی تو نباشم رونا‌هی

میترسم تاوان بدی هام بشه از دست دادن تو

نگاهی به چشم هام انداخت و گفت: پس بد نباش دیاکو جان

به خاطر من و بچه هات تا میتونی روی کینه ها و زیاده خواهی
هات سر پوش بذار

اجازه بده زندگی مون نفس دوباره ای بکشه

[رونا‌هی از فاطیما (آفتاب گردون), 21:02 29.09.19]

#166

"روناهی

رفتار های دیاکو خیلی عجیب شده بود، تا وقتی تو خونه و
عمارت بود دائم کنارم بود و نمی گذاشت تنها باشم وقتی هم
بیرون می رفت تاکید می کرد حتماً تو اتاقم بمونم تا اتفاقی برای
خودم بچه نیوفته

بچه انقدر بزرگ شده بود که منم رقبتی به راه رفتن نداشتم و
دائم از کمر درد می نالیدم

یک هفته از اومدن گذشته بود که دلتنگ رویا شدم
رویا رو از خواهر و مادرم بیشتر دوست داشتم و بهش احساس
نزدیکی می کردم

بهش زنگ زدم تا بیاد عمارت یک مدت پیشم باشه
مرگ شوهرش بیچاره رو خیلی پکر و بی حال کرده بود
عاقبت دست سامان و گرفت و اومد به عمارت

با دیدن من و حال خرابم ابراز نگرانی کرد و گفت باید دیاکو رو
راضی می کردم یک مدت پیام شهر

منم در جوابش گفتم: خودت می دونی دیاکو جونش و عمارت
سنگی و کار هاش اینجا رو ترک نمی کنه

روناهی تو دیگه خیلی داری لی لی به لالای دیاکو میداری -
!انقدر هوای اون رو داری اون نگرانت هست؟

توی هال نشسته بودیم و حرف می زدیم که با دیدن عمو شاهین
یک لبخند عریض زدم و سلام کردم: سلام عمو

نگاهی به ما دو نفر انداخت و سپس به روی رویا اخم پر رنگی
کرد و گفت: تو خودت زندگی نداری چرا میخوای روناهی رو از
!راه به در کنی؟

خوبه دیاکو پسر خواهر خوانده خودته یکم انصاف خوبه

رویا ابرو در هم کشید و طلبکار زل زد به شاهین و گویی منتظر
تلنگری ازش باشه که با خشم و هیاهو گفت: خوبه والا متهمم
شدیم. نمیتونیم یک ثانیه با دختر خواهرم راحت باشیم؟! باید به
!همه جواب پس بدم؟

شاهین اومد جلو و در حالی که دست به سینه ایستاده بود
نگاهی شیطننت آمیز به رویا که با صورت بر افروخته نگاهش
میکردم انداخت و گفت: جوش می زنی شیرت خشم میشه رویا
بانو. تا قیام قیامت با روناھی حرف بزنی ولی کار یادش نده

بذار این دوتا خوشبخت زندگی کنن

دیاکو چی کم گذاشته برای روناھی؟! فرستاده درس بخونه اجازه
میده آزادانه هر جا می خواد بره

البته من این کاراش رو قبول ندارم، زن من بود جرأت نمی کرد از
خونه شوهرش و « به سینه اش اشاره کرد» از آغوش شوهرش
تکون بخوره

ولی خب این عمو زاده ما خیلی روشنفکر

!برگشت سمت من» این طور نیست؟ «

رویا که رگ مدافع حقوق زنانش بر آمده بود گفت: اینا حق
طبیعی هر زنه ولی شما مردا با قلدری گرفتین

زن حق ندارن درس بخونه، تلفن جواب بده هر چقدرم هوو
!سرش بیاره باید لال بشه؟

یعنی یک لحظه فکر نمی کنید این زن هم دقیقا مثل خود شما ها
!احساسات داره روحیه داره؟

شاهین پوزخندی زد و اومد جلو حالا کاملا چشم تو چشم هم
بودن و حضور منو به کل فراموش کرده بود

آخه این زنان ثابت کردن ارزش آزاد گذاشتن و ندارن مثل -
ماهی از چنگت فرار میکنن

اون وقت خودتی و حوض بی ماهی و قلب شکسته. من جنس هم
جنس هامو میشناسم میدونم چقدر میتونن عوضی باشند از
طرفی زنا هم احساساتی زود باورن وفا و محبت رو هم زود
فراموش می کنند مثل گربه

رویا یک مقدار آروم تر گفت: همه اینجوری نیستن

شاهین پوزخندی زد و خم شد روی صورتش و گفت: تو
اینجوری بودی

!نبودی؟

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21:02 29.09.19]

#167

با رفتن شاهین رویا حسابی بهم ریخت، منم بهش حق می دادم
اولین بار بود شاهین این همه خشم و کینه رو به روش می آورد
تو چشم های عمو شاهین همیشه یک جور نفرت و کینه بود و
نمی دونم کی میخواست این نفرت رو به عشق و محبت بدل
!کنه؟

دیاکو هم دست کمی از پسر عموش نداشت انقدر که کارای
عجیب غریب می کرد این چند وقته

اول که سپرده بود سولماز رو بفرستن عمارت خواهرش دیانا
می گفت دیانا بعد رفتن زانیار و مردن شوهرش تنها شده بهترین
تصمیم اینه بفرسته اونجا

رفتار هاش برام تازگی نداشت ولی خب انتظار نداشتم بعد این
همه اتفاق بازم سرخود کارای خودش رو انجام بده

روزای آخر بارداری بود تو ماه هشتم بودم و هر لحظه منتظر
زایمان بچه‌ام

اون روز عمارت مثل همیشه شلوغ بود چندتا خدمتکار مشغول
وصل کردن کپسول های گاز به بخاری بودن

و چندتا خدمتکار خانم هم داشتن قالی که فرمیسک روش
...خرابکاری کرده بود رو می‌شستن

برای هوا خوری به باغ رفتم که سمیه یکی از خدمتکار های کم
سن و سال عمارت رو گوشه‌ای از حیاط در حال تماشا کردن
خودم دیدم

دختره تازه اومده بود عمارت تا جای بی‌بی که دیگه پیر شده
کارای خونه رو انجام بده

با دیدن سنگینی نگاهم وحشت زده به درون اتاق دوید

تعجب کردم از رفتارش چند وقتی بود که می‌دیدم داره نگاهم
می‌کنه و حرفی نمیزنه

اول تصمیم گرفتم بیخیالش بشم. دختر بچه است و حتما لباس
های پر زرق و برق من توجهش رو جلب کرده بود

سوز سرما مه که تو باغ پیچید تصمیم گرفتم برم داخل خونه
از دور دیاکو رو مشغول حرف زدن با چندتا از زیر دست هاش
دیدم و به جدیتش توی حرف زدن با زیر دست هاش دقت
کردم.

محکم و با صلابت حرف میزد و بهشون می‌گفت چی کار کنند
چی کار نکنند

دلم برای آغوشش پر کشید وقتی اینجور جدی میشد دلم
میخواست توی امنیت آغوشش پناه بگیرم

میدونستم وقتی حیاط شلوغه دوست نداره من اونجا باشم واسه
همین برگشتم توی عمارت و کنار شومینه نشستم

فرمیسک تاتی کنان اومد سمتم و سرش رو گذاشت روی پام

نگاهی به پنجره که با برف پوشیده شده بود انداختم و گفتم:

!عمر من داری به دنیا مادرت پا می‌ذاری؟

!میخواهی خوشبختی مادرت رو تکمیل کنی؟

می‌دونی دیگه چیزی نیست که توی این دنیا بخوام و نداشته

باشم.

تو پدرت و فرمیسک خواهرت و آرامشی که مدت ها منتظرش

بودم.

.اون لحظه خودم رو خوشبخت ترین زن دنیا می‌دونستم

در سالن پذیرایی باز شد و دیاکو با پالتوی برفی اومد داخل: تو

!حیاط چیکار می‌کردی؟

!با خودت نمی‌گی یک وقت سرما بخوری؟

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21:02 29.09.19]

#168

باز هم نگاهای آزار دهنده اون دختر خدمتکار سمیه رو حس کردم.

یک هفته بود که دخترک همین طور نگاهم میکرد و حرفی نمی زد.

تصمیم گرفتم خودمو بهش نزدیک کنم و ببینم چرا انقدر عجیب نگاهم می کنه.

به دنبال یک موقعیت مناسب می گشتم که بالاخره توی راهرو تنها گیرش آوردم.

رفتم جلوش با دیدنم از ترس لرزید و بهش گفتم: چی باعث شده اینجوری منو نگاه کنی؟! رفتارت خیلی عجیب دختر

دختره لبش رو به دندون گرفت و با بغض گفت: خانم من یک چیزی دیدم که باید بهتون بگم ولی نگرانم آقا بفهمه و منو بکشه.

کلافگی جای خودش رو به نگرانی داد با دلهره پرسیدم: یعنی
!چی شده که نمی تونی بگی؟

.مطمئن باش اگه حرفی بزنی به آقا نمیگم چی شنیدم
.لبش رو به دندون گرفت و نگاهی وحشت زده به اطراف انداخت
.آن قدر که منم و هم ترسوند و باعث شد تپش قلب بگیرم
.... راستش خانم نمی دونم چی طوری بگم ولی من -

نفسی گرفت و مکث کرد سپس با وحشتی مضاعف گفت: خانم
.من دیدم اقا با خانم دومشون سولماز خانم ارتباط زناشویی داره
...اون شب که شما نبودید خانم اومد تو اتاق آقا

.گوشم از شنیدن حرفش سوت کشید و سرم به دوران افتاد
دیگه نشنیدم چی میگه ولی مطمئن بودم اون شیشه های
مشروب رفتار عجیب دیاکو و فرستادن سولماز به خونه ی دیانا
خانم بی علت نیست

سرم به دوران افتاد شاید اگه باردار نبودم انقدر راحت این مسئله رو نمی پذیرفتم ولی بارداری باعث شده بود احساساتم بر منطقم حکم کنه و حرف های اون دختر برام کاملا واقعی به نظر بیاد و با بی حالی روی زمین بیوفتم

دیگه نفهمیدم اطرافم چی میگذره فقط سیاهی مطلق بود و صدای سوت ممتد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 30.09.19 | 22:13

#169

دیاکو

دستم رو با خشم مشت کردم و فحشی زیر لب به باعث و بانی این اتفاق دادم

دیشب وقتی روناھی رو بیهوش توی راهرو پیدا کردم دیگه حال
خودم رو نفهمیدم و با عجله بردمش بیمارستان

پشت در اتاق نشستم تا دکتر خبر بده حالش چه طوره بچه به
درک نگران خودش بودم

دکتر چند دقیقه ای به پرونده نگاه کرد و روناھی رو که خوابیده
بود معاینه کرد و گفت: استراحت مطلق تا زمان زایمان

حتی تکنون نخوره پیشنهاد میدم تو همین بیمارستان یک اتاق
بگیرید چون هر لحظه ممکن دردش شروع بشه

استرس و نگرانی هم بهش وارد نشه یک همراه خانم داشته باشه
خوبه.

انقدر با عجله آوردمش که وقت نکردم کسی رو خبر کنم

!دکتر چرا اینجوری بیهوش شده؟ -

دکتر سرش رو بالا آورد و گفت: شک عصبی بوده حالش وخیم
نیست با این حال چون بارداره باید تحت نظر باشه

بعد از شنیدن حرف های دکتر سریع رفتم پای تلفن عمومی و به
خونه‌ی رویا زنگ زدم تا بیاد بالای سر رونا‌هی

خودمم برگشتم توی اتاقش عجیب بود یعنی چی شده که شک
!عصبی بهش وارد کرده؟

همه چیز در نظرم مشکوک اومد اینا نمیتونه اتفاقی باشه حسم
اینو میگه

[رونا‌هی از فاطیما (آفتاب گردون), 02.10.19 08:34]

#170

رونا‌هی آروم لای پلک هاش رو باز کرد و نگاهی گیج به اطراف
انداخت

با دیدن من ابرو درهم کشید و چشم هاش رو بست

با صدایی که لحنی ملایم داشت گفتم: روناهی خوبی خانومم؟!
!چی شده بود از هوش رفتی؟

. بغض چونه اش رو لرزوند ولی جوابی بهم نداد

رفتم بالای سرش و دوباره صداش زدم: روناهی چرا ازم رو
می گیری؟! خطایی از من سر زده که حتی از نگاه کردن بهم اکراه
!داری؟

.پوزخندی تلخ زد و دستش رو گذاشت روی شکمش

فهمیدم نگران فرزندمون شده، دستش رو گرفتم و گفتم: نگران
نباش بچه حالش خوبه فقط تو باید استراحت مطلق باشی

.دکتر گفته حتی تکون نخوری

روناهی جان من نباید بدونم چی شده که از هوش رفتی چی
!شنیدی؟! چیزی دیدی؟

آخه تو خوب بودی حالت بد نبود که شک عصبی بهت وارد
شده.

.جواب همه این حرف ها از جانب روناهی فقط یک پوزخند بود

من خان زاده ای بودم که کسی جرات نداشت مستقیم توی
چشمم نگاه کنه.

اما روناھی حالا به سادگی نادیده ام می گرفت و من داشتم
. دیوونه می شدم

حتی التماس کردن به این دختر برام خوشایند بود به شرطی که
می دونستم گناهم چیه؟

دستش رو فشردم و به سختی غرورم رو کار زدم و گفتم: روناھی
!باید التماس کنی باهام حرف بزنی؟
!نگاهم کنی و بگی گناهم چی بوده؟

با صدایی خش دار و تلخ گفتم: گناهی نداری سولماز هم
همسرت بوده محرم بودید فقط من این وسط احساس سوختن
می کنم چه احمقانه تمام مدت پشت تو ایستادم و گفتم: شوهر
من اهل خیانت نیست و چه بی رحمانه حقیقت تف انداخت توی
صورت من و چهره واقعی خودش رو نشون داد.

متوجه شدم چی می‌گه زهر کلامش قلبم رو سوزند نمی‌دونستم
توی این شرایط که شبیه مهره شطرنج اسیر شده بودم و و یک
!خونه تا مات شدن داشتم چی کار کنم؟

روناهی باور کن حقیقت نداره هرچی شنیدی دروغ بوده من با -
...کسی نبودم من اون شب مست بودم

عصبی دستم رو چنگ زدم توی موهام حتی نمی‌دونستم اون
!شب چه اتفاقی افتاده؟

فقط می‌تونستم خدا رو شاهد بگیرم قصد خیانت به زنی که از
عشقش همه چیزش گذشت به خاطر من خیانت نکردم

نمی‌دونم روناهی حتی یادم نمیاد چی گذشت بهم فقط بدون -
هیچ وقت دلم برای زنی غیر تو نلرزیده

همین فردا سولماز رو طلاق میدم و آخر این هفته وقتی برادرش
اومد می‌فرستمش بره

باور کن تنها زن زندگی من تویی روناهی

همون لحظه رویا وارد اتاق شد و با دیدن روناهی گفت: خدا منو
!بکشه چی شدی دختر؟

روناهی با همون لحن تلخ و گزنده خطاب به رویا گفت: خاله بگو
.این مرد از اتاقم بره

.رویا نگاهی درمانده به من انداخت

پشت سر رویا شاهین رو در حالی که سامان پسر رویا در
.آغوشش بود دیدم

.نفس عمیقی کشیدم و با حرص از اتاق خارج شدم

شاهین پشت سرم اومد و گفت: چی شده حال روناهی چه
!طوره؟

از رویا پرس، من باید ازت بپرسم چی شده؟! مگه نگفتی -
فراموشش کردی چرا حالا که شوهرش از دنیا رفته دوباره سر و
!کلت پیدا شده دورش؟

اولا کسی نمیتونه عشقش رو فراموش کنه دوما تو چرا نگرانی -
!پسر عمو؟

برگشتم سمتش و عصبی گفتم: چون رویا خاله‌ی ناتنی منه و
ناموسم محسوب میشه نمیخوام شاهد شکسته شدن دوباره اش
باشم.

شاهین پوزخندی زد و سر تکون داد، یک کت و شلوار سرمه ای
پوشیده بود و به نظر میومد اون هم عصبانی و کلافه است
منم باید پرسم چه بلایی سر برادر زاده ام روناھی آوردی که -
افتاده گوشه‌ی بیمارستان؟! من عموشم اون هم ناموس منه
نمیخوام شاهد شکسته شدنش باشم

نفسمو کلافه دادم بیرون خودمم می‌دونستم الکی پیچیدم به
شاهین و از جای دیگه پریم

ماجرای اون شب رو براش تعریف کرده

به فکر فرو رفت و گفت: خب این خبرو کی به گوش روناھی
!روسونده؟

شونه ای بالا انداختم و سیگارم رو با حرص گوشه لبم گذاشتم:
می‌دونن نقطه ضعف من این دختره می‌خوان بهم از طریق اون
ضربه بزنن

میرم عمارت ببینم کی خبر داده به روناھی اونکه خبر داده حتما
کل ماجرا رو دیده

[روناھی از فاطیما (آفتاب گردون), [08:34 02.10.19]

#171

روناھی

رویا با تعجب و خشم گفت: این دیاکو هم لنگه پسر عموش
شاهین شده

پوزخندی زدم و با تلخی که ناخواسته توی لحنم رسوخ کرده
بود گفتم: شما که خوب با حضورش کنار اومدید سامان رو هم
دادی نگه داره

رویا چشم غره‌ای نثارم کرد و در حالی که به زور از آب پرتقالی
توی لیوان بهم میداد بخورم گفت: نمیدونی روناهی جان مجبور
!شدم مگه حرف تو سر این مرد میره؟

.پرو پرو منو تهدید می‌کنه

دیروز می‌گفت اگه دل به دلم ندی یک خواهر برای سامان
.درست می‌کنم تو بمونی و دوتا بچه

.آب میوه تو گلوم پرید و شروع کردم سرفه کردن

!رویا آروم پشتم زد: یواش الان زایمان زود رس می‌کنی

.جدا این حرفو شاهین با اون اخلاق جدی و مغرورش گفت -

.رویا سری تکون داد و مشغول پوست گرفتن از میوه‌ها شد

رویا شکمم باد کرد دیگه نمی‌خورم -

کاری نکن مادرتو بیارم بالای سرت ها اون وقت لقمه لقمه -

حلوای کاچی با روغن حیوانی دهنتم می‌ذاره جراتم نمیکنی نه

.بیاری

دکتر گفت نباید ضعیف و کم جون بشی وگرنه زایمان زودرس
می کنی.

!رویا تو دیگه تهدیدی از طرف پلیس نشدی؟ -

چی بگم والا ساواک هنوزم دورا دور تعقیبم می کنه یکی از -
دلایلی که حضور شاهین رو پذیرفتم ترس از تنهایی بوده
سری تکون دادم و به فکر فرو رفتم یعنی اون دختر راست
می گفت؟

!اصلا چرا باید این حرفها رو به من بزنه و خطر به جون بخره؟
!نکنه اشتباه کرده باشم و الکی به دیاکو تهمت زده باشم؟
پس اون شیشه های زهرماری و آینه شکسته و رفتار دیاکو
!علتش چیه؟

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 02.10.19 | 08:34]

#172

رویا روی تخت خوابش برده بود. فشار دستشویی باعث شد از روی تخت بلند بشم و آرام آرام دستم رو به دیوار بگیرم تا برم دستشویی.

توی راهرو پر بود از بیمار های مرد. و زن که در هم روی تخت افتاده بودن.

باز شانس آوردم دیاکو پول خوبی به پذیرش داده بود تا اتاق... اختصاصی داشته باشم

توی راهرو بین جمعیت دیاکو رو دیدم که سرشو تکیه داده بود روی دیوار و خوابش برده بود

از دیدنش تعجب کردم رویا گفته بود صبح برگشته به عمارت! یعنی دوباره این همه راه رو اومده بود؟

خواستم بی سر و صدا از کنارش رد بشم که یک لحظه چشم
هاش رو باز کرد و با نگاهی مو شکافانه گفت: چرا از روی تخت
بلند شدی؟

لب گزیدم و گفتم: دستشویی دارم

اخم هاش رو در هم کشید و بلند شد: مگه نشنیدی دکتر گفته
یک سانت هم تکون نخوری چجوری تو همچین جایی میخوای
دستشویی بری؟

میگفتی رویا برات لگن بیاره

اخم پر رنگی نثارش کردم و گفتم: مگه من علیل شدم
تو بازم لجبازی کردی روناھی؟! چجوری باید بهت بفهمونم -
نگرانتم؟

[روناھی از فاطیما (آفتاب گردون), 21:42 02.10.19]

#173

دستم رو گرفت و خواست در آغوشم بگیره که خشمگین دستم کشیدم و گفتم: به من دست نزن برو عقب تا وقتی tرو عقب بهم ثابت نشه به غیر من با کسی نبودی نمیخوام لمست کنم دستمو عصبی بین موهام فرو کردم و گفتم: بسه روناهی انقدر لجبازی نکن با قهر و دعوا چیزی درست نمیشه

دندون هاش رو بهم چفت کرد و گفتم: چرا حداقل دل من خنک میشه، تو هم عین تمام مردای همجنس خودت تنوع طلبی منو به عشق خودت امیدوار کردی ولی در آخر زندگی مون رو به گند کشیدی

نمیخواستم این حرف رو به زبون بیارم ولی اون لحظه انقدر خشمگین و درمونده بودم که بازوی روناهی رو توی دستم گرفتم و گفتم: کاری نکن وقتی بی گناهی من ثابت بشه روت نشه تو چشم هام نگاه کنی

من امروز رفتم عمارت و همه‌ی خدمتکار ها رو به صف کردم،
بالاخره فهمیدم آخرین نفری که با تو حرف زده سمیه بوده

!می‌دونی سمیه قبلا خدمتکار بهادری ها بوده؟

نمی‌دونم چی بهت گفته فقط بدون کسی که پرت کرده از روی
دشمنی و غرض بوده

.احساس کردم صورتش از درد جمع شد

!با نگرانی نگاهش کردم و گفتم: روناهی چیزی شده؟

به جای جوابم یک وای بلند گفت و دستش رو به دیوار گرفت
.سریع در آغوشش کشیدم و رفتم سمت پرستاری

دکترش رو صدا زدم پرستار سریع اومد بالای سرش و
گذاشتمش روی تخت

. صورتش از عرق خیس شده

دکتر با عجله اومد توی اتاق و گفت برم بیرون

با نگاهی غمگین به روناهی که از درد جیغ میکشید نگاه کردم و
!دستم رو مشن کردم باید می‌فهمیدم این نحسی ها زیر سر کیه

صدای جیغ های بلند از سر دردش مثل خنجر توی قلبم فرو می
رفت.

رویا با موهای ژولیده و وحشت زده اومد توی راهرو و گفت:
!روناهی کجاست دیاکو؟

.نگاهی مستأصل بهش انداختم و گفتم: زایمان زودرس
.کنار دیوار سر خوردم زمین و رویا محکم توی سرش خودش زد
احساس میکردم در و دیوار های بیمارستان داره تنگ و تنگ تر
.میشه و میخواد منو بخوره

حالم انقدر خراب بود که رویا نگران شد و صدام زد: دیاکو گیان
.نترس همه زنا وضع حمل می کنن

با لب های خشک گفتم: ریحان موقع وضع حمل زانیار انقدر
.خونریزی کرد که از دنیا رفت

...اگه بلایی سر روناهی من بیاد

نگذاشت حرفم تکمیل بشه و با وحشت گفت: هیس ساکت مرد
کنده این حرف ها چیه روناھی قوی ده تا شکم دیگه هم می تونه
زایمان کنه

دستمو گرفت و تو چشم هام خیره شد: امیدت به خدا باشه
پسر.

[روناھی از فاطیما (آفتاب گردون), 21:42 02.10.19]

#174

روناھی

سرش رو توی آغوشم گرفتم و پیشونیش رو بوسیدم و بوسیدم
احساس میکردم کل دنیا رو تو آغوش دارم

یک هفته بود خودم رو توی اتاق حبس کرده بودم و فقط یک هدف داشتم و اون مراقبت از اردلان پسر تازه متولد شده ام بود.

دیاکو هر چقدر التماس می کرد تا من رو ببینه قلبم از سنگ شده بود و اجازه نمی دادم و فقط حرفم یک چیز بود اثبات بی گناهی.

رویا هم این روزا زیاد به خلوت من و پسرم پا می گذاشت ولی هر چقدر اون هم حرف میزد که منو راضی کنه مرغ من یک پا داشت.

احساس میکردم به من خیانت شده هرچقدر هم این موضوع برای دیگران عادی بود کنار اومدنش برای من سخت و دشوار بود.

با حسرت تک تک خاطراتی که با دیاکو داشتم رو مرور می کردم ولی نمی توانستم کاری که باهام کرد رو فراموش کنم.
اون و سولماز یک شب رو با هم صبح کردن

شوهر من توسط زنی غیر از من تحریک شده و آغوشی غیر منو
تجربه کرده این برای من از مرگ بدتر بود

خیلی تو خودم بودم و غیر اردلان و فرمیسک به کسی توجه
نداشتم

هر چقدر عمو خاله حتی مادرم با هام حرف میزدن هم فایده‌ای
نداشت

توی تراس ایستاده بودم و داشتم اسب سواری دیاکو رو تماشا
می کردم

به خودم نمی تونستم دروغ بگم که دلم برای یک لحظه آغوشش
پر پر می زنه، اما غرورم غرور له شدم اجازه نزدیکی بهش رو
نمی داد

از اون روز دیگه سمیه رو ندیدم و حدس می زدم بعد از اینکه
دیاکو فهمیده چه کسی دستش رو رو کرده دختره بیچاره رو به
...شدت تنبیه کرده

متوجه سنگینی نگاهم که شد سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد

با چشم های یخ زده به استقبال نگاه مشتاقش رفتم
!کی وقت کرده بودم زمهریر بی مهری رو توی نگاهم جا بدم؟
نگاهش روی اخم های من میخ شد و لبخند نیم بازش کم کم
بسته

سرش و پایین انداخت و دستش رو مشت کرد
حس می کردم این مشتش دور قلب منه که داره فشرده میشه
دایک همیشه می گفت تب تند زود سرد میشه. نگران بودم
علاقه دیاکو تب تندی باشه که به عرق نشسته و داره روزای
آخرش رو می گذرونه

...نمیخواستم بازنده این ماجرا من باشم
روی تخت نشستم و به فرمیسک و اردلان که کنار هم خوابیده
بودن خیره شدم

احساس سردی و رخوت می کردم، خسته بودم از این کشمکش
های زندگی .

طول کشید تا دیاکو رو به عنوان همسر قبول کنم ولی بالاخره
تونستم عشق رو فراموش کنم.

درگیر جدال بی پایان بین عقل و قلبم بودم

عقل می گفت زندگی مو بچسبم قلبم فریاد می زد غرورم رو

در اتاق باز شد نیمه های شب بود، سایه اش روی زمین افتاد

خودم رو به خواب زدم. جلو اومد و دستی روی سرم کشید و

گفت: تا کی باید پشت این در چشم انتظار بمونم روناهی؟! تو

می دونی بهت علاقه دارم و با این نقطه ضعف داری زجرم

!میدی؟

سعی کردم صدام نلرزه و تا جایی که ممکن محکم باشم:

وجودت داره منو آزار می ده وقتی حس میکنم کنار مردی هستم

که هیچ تفاوتی با مردای اطرافم ندارد مثل همه شون هوس بازه

و داره به زندگی مون خیانت می کنه

دستش رو چنگ زد و عصبی غرید: من کاری نکردم روناهی.
سولماز محرمم بوده ولی دارم محکم اعتراف میکنم من خطایی
نکردم.

توی این یک ماهی که اومده حتی نگاهم بهش نیوفتاده به جون
اردلان مون قسم

خشمگین غریدم: اسم پسر منو نیار دیاکو

آهی کشید و سرش رو تکون داد، انگاری سردی لحنم دل
سردش کرد که دیگه اصرار نکرد و با رخوتی که در هیکل
خمیده اش مشخص بود از در اتاق خارج شد

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 02.10.19] 21:42

#175

یک ماه از قهر طولانی من گذشته بود و من سعی کرده بودم از
موضع سفت و 5 سخت خودم پایین بیام

همه چیز زندگی مون شبیه آدم های عادی بود به غیر از رابطه
های شبانه ای که بعد از زایمان به توصیه پزشک ازش پرهیز
می کردم.

دیدن دیانا خانم بعد مدت ها اون هم توی عمارت سنگی مسئله
عجیبی بود

اول گفت برای دیدن اردلان اومده، ولی کم کم مشخص شد علت
!حضورش چیه؟

نمیدونم چرا کینه ی این زن از من تمومی نداشت
وقتی با وقاحت توی چشم هام خیره شد و گفت: سولماز بارداره
و از ترس تو دیاکو نمی تونه بیاد سراغش

بهتره مثل یک زن با وقار حضور همسر دوم شوهرت رو قبول
کنی و از موضع قهر کوتاه بیای

و من مثل همیشه با جسارت پاسخ دادم: پس چرا توصیه ای که
!بههم می‌کنی رو خودت رعایت نکردی؟

چه طور وقتی فهمیدی شاهو خان با مادرم ازدواج کرده اون رو
مجبور کردی زنش رو طلاق بده و بچه اش رو از وجود پدر
!محروم کردی؟

.باورش نمی‌شد این من باشم که دارم این حرفا رو بهش می‌زنم
عصبانیت بهم قدرت و جسارت داده بود، بازوی دیانا رو گرفتم و
بدون اینکه لحظه ای تردید کنم با خیال راحت از عمارت
.بیرونش کردم

حالا یک ساعت از رفتنش می‌گذشت و من گوشه‌ای از اتاق
.چنبره زده بودم و بهت زده به بارداری سولماز فکر می‌کردم
دیگه نمی‌تونستم اینو تحمل کنم باید دیاکو تکلیف منو روشن
می‌کرد

.دیاکو عصبی طول و عرض اتاق رو طی می‌کرد

در طول این یک ماه و نیم هیچ وقت اینجوری برافروخته ندیده
بودمش.

!!!روناهی روناهی من دیگه از دست تو چی کار کنم؟ -

دستش رو چنگ زد بین موهایش و نفس رو فوت کرد بیرون

تو داری با زندگی مون چی کار می کنی؟! سر یک شک -

!احمقانه ساک جمع کردی که کجا بری کجا رو داری بری هان؟

فریادش به قدری بلند و گوش خراش بود که قلبم یک لحظه
ایستاد.

نفسم رو عصبی دادم بیرون و ساک لباس هام رو چنگ زدم: برم
کنار دیاکو دیگه از دست خسته شدم

مشت محکمی تو سینه اش زدم و گفتم: برو پیش زن تازه و
بچہت عالم از وجودت بهم میخوره

تو به عشقمون خیانت کردی؟! من بارها تو نبود تو موقعیت
خیانت رو داشتم ولی همیشه پشت ایستادم حتی وقتی
فهمیدم با اون دختره عقد کردی

اما تو چی حتی ارزشی برای زندگی مون قائل نشدی
بازوم و چنگ زد و محکم نگهم داشت و توی صورتم فریاد زد:
بس کن روناھی از خر شیطون بیا پایین
بیا مثل بچه ی آدم زندگی مون رو بکنیم
اصلا مگه نمی خواستی من دست از کارای خلاف بکشم و به
!زندگی برگردم؟

بیا حی و حاضر آماده هستم هر جا خواستی باهات بیام فقط
زندگی مون رو خراب نکن

پوزخندی زدم و تلخ و جدی گفتم: اون زن و بکش شاید
اینجوری بخشیدمت

با چشم های وحشت زده بهم نگاه کرد انتظار این همه سنگدلی
و شقاوت رو ازم نداشت

[روناھی از فاطیما (آفتاب گردون), 21:42 02.10.19]

نگاهی به چشم های افسرده و غمگینم کرد و بازوم رو محکم تر
چسبید.

روناهی جان بس کن این قهر طولانی و عذاب آور رو نگاه کن -
با خودت داری چی کار می کنی؟

این همه خشم فرو خورده و غصه و نگرانی رو شیر می کنی به
اردلان میدی؟! دو روز دیگه این بچه عصبی و تند خو میشه تو
مسئول آرامشش هستی

...با مکث ادامه داد « منم مسئول آرامش تو هستم »

صد اشک هام بعد از یک ماه شکست و صورتم غرق در اشک
شد.

برو عقب دیاکو نمیتونم حضور اون زن رو که حالا از تو باردار -
شده تحمل کنم

برو بذار تو تنهایی از غصه بمیرم

دیاکو دستش رو دور پهلوم حلقه کرد و هرچقدر تقلا کردم تا
رهام کنه دست بر نداشت

هیس از جات تکون نخور. جای تو این جاست -

فکر کردی اجازه میدم از خونه‌ی من بری لعنتی؟! تو تا آخر
عمرت به این حصار محکومی من حاضرم به خاطرت اون زن رو
هم بکشم

اما مطمئن هستم بچه‌ی اون زن مال من نیست مثل روز برام
روشنه

تو باید بهم اعتماد کنی تا قضیه روشن بشه

چند دقیقه ای صبر کردم به خودم نمی‌تونستم دروغ بگم من
محتاج این آغوش بودم ولی نه تا وقتی بوی خیانت بده

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 03.10.19] 21:33

#177

دیاکو

دست به سینه ایستادم و نگاهی به شاهین انداختم و گفتم:

نظرت درباره نقشه ام چیه؟

این دیگه راند آخر بازی هست

شاهین با تردید نگاهم کرد و گفت: مطمئن هستی دیاکو؟

سری تکون دادم و گفتم: آره دیگه از این زندگی به اندازه کافی

کشیدم.

میخوام یک لحظه هم که شده مزه‌ی آرامش رو بچشم

بعد از این کارت دیگه نمی‌تونی توی مملکت بمونی حواست -

هست؟

مصمم بودم فکر همه جاش رو کرده بودم پس محکم گفتم:
همین که بتونم کنار روناھی و بچه ها یک گوشه‌ای زندگی کنم
برام کافیه.

شاهین دستم رو محکم فشرد و گفت: باشه پس خیلی زود
شرایط رفتنت رو محیا میکنم

باید اول مطمئن بشیم که بهمن و بهرام چه ساعتی و دقیقا چه -
روزی قصد دارن اون محموله باز مواد مخدر رو جا به جا کنن
شاهین سری تکون داد و تو تکمیل حرفم آورد: و البته مطمئن
باشیم که مأمورانی که از طرف ما می‌رن اونجا با خود بهادری ها
هم دست نباشن

این خیلی مهم تر دیاکو

برای روناھی چه فکری کردی؟

نگاه سردی به پنجره انداختم و گفتم: باید ببینم تصمیم خودش
چییه؟

با شنیدن صدای خدمتکار از اتاق خارج شدم

بتول می گفت بی بی تب سختی کرده و حالش بهم خورده
سریع محمود راننده رو خبر کردم تا بی بی رو به درمانگاه
برسونه

روناهی توی راه پله ها دیدم با دیدن سر و روی بهم ریخته و
!نگرانم پرسید: چه اتفاقی افتاده دیاکو؟

حال بی بی بهم خورده با محمود فرستادمش درمانگاه خودمم -
حاضر بشم میرم دنبالشون

نگرانی تو چشم های روناهی هم دوید و گفت: منم همراهت
میام.

خواستم مانع بشم که گفت: بچه ها رو می سپارم به رویا بذار پیام
نگران بی بی شدم

این آخری ها حالش زیاد خوب نبود می ترسم دیگه فرصت نشه
ببینمش

منتظر موندم تا روناھی حاضر بشه. با دیدنش تو لباس محلی
دلم برای در آغوش کشیدنش پر کشید اما جلوی خودم رو
گرفتم تا پایان این نقشه نباید بهش نزدیک میشدم
به اتفاق هم به درمانگاه رفتیم، دکتر با دیدن وضعیت بی‌بی ازش
قطع امید کرد.

تبش خیلی بالا بود و سنش برای مقاومت توی اون تب زیاد
یاد مهربانی هاش تو بچگی و نوجوانیم افتادم

جای خالی مادرم با وجود اون پر میشد

اهی کشیدم و چشم هام رو بستم

روناھی هم یک گوشه نشسته بود و گریه میکرد دلم میخواست
مرهم درد هاش باشم ولی اون کسی که باید جلو می اومد اون
بود نه من

روناھی

مرگ بی بی حسابی توی روحیه داغونم تاثیر گذاشته بود بیچاره
بی بی یاد مهربانی هاش که میوفته دلم می گیره که چقدر زود از
بینمون رفت

یاد روز اولی که توی خونه دیدمش میوفتم یادمه بهم گفت:
خوب شد که زن دیاکوی خودم شدی

من اون موقع متوجه حرفش نشدم و نفهمیدم چرا این رو گفت
ولی الان که به گذشته نگاه میکنم میفهمم علت این حرفش چی
بوده

این مدت دیاکو هم سخت از دست من ناراحت بوده و سعی
برای بهبود روابط مون نداشته

مشغول شیر دادن اردلان بودم که در اتاق باز شد و دیاکو وارد
اتاق شد و گفت: امشب آماده باش مهمون داریم

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم: کی مهمون ماست؟

پوزخندی زد و سرش رو تکون داد: سولماز و برادرش تایماز

با چشم های متعجب نگاهش کردم چی داشت می گفت
میخواست دست اون زنیکه رو بگیره و بیاره اینجا

!درست حرف بزن دیاکو چی داری میگی؟ -

می خوای دست سولماز رو بگیری بیاری اینجا

!این بود اون همه پشیمونم پشیمونم گفتن هات؟

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد اومد جلو: یک لحظه زبون به
دهن بگیر روناھی

تو چشم هام خیره شد و گفت: فکر می کردم زن من عاقله و قبل
از اینکه قضاوت کنه فکر می کنه

!اشتباه می کردم دختر؟

لب های بهم خشکیده ام رو به سختی جون کندن تکون دادم و
گفتم: درست فکر میکردی

باید با هم بریم طبقه پایین امشب تکلیف خیلی حرف ها -
روشن میشه

آب دهنم رو قورت دادم و تصمیم گرفتم یک بار دیگه به ندای
قلبم گوش بدم و دل به دل دیاکو بدم

به اتفاق هم به طبقه پایین رفتیم و با دیدن دو مرد جوان کنار
هم با تعجب نگاهی به دیاکو که در کنارم ایستاده بود انداختم

چشم هاش رو به نشونه تایید باز و بسته کرد

!آهی کشیدم و گفتم: اینجا باید بشینم؟

سری تگون داد و نشست

دیاکو به مرد ها اشاره کرد و گفت: ایشون تایماز ایلخانی برادر

سولماز و ایشون پسر عموش ارسلان هستن

هر دو با لهجه های ترکی سلام دادن و به تعارف دیاکو نشستن

احساس میکردم صدای تپش های قلبم رو توی سرم می شنوم

بی اختیار دست دیاکو رو گرفتم و نگاهی مردد به چشم هاش

انداختم

باز هم لبخندی اطمینان بخش نصیبم شد

. دیاکو به منیره خدمتکار آشپزخونه با سر اشاره کرد

صدای تیک تیک ساعت توی سرم بود انگار که ساعتی قصد
داشت التهاب این لحظات رو بیشتر کنه
چند دقیقه بعد سمیه همون خدمتکار جوان با ظاهری ژولیده
اومد توی عمارت
از دیدنش تعجب کردم
بدنش می لرزید و صورتش کبود بود
اومد جلوی ما و نشست و گفت: سلام خانم
دیاکو با همون ظاهر جدی تکیه داد به مبل و سری تگون داد:
حرفایی که به من زدی رو به خانم هم بزن
سمیه با حق حق و غصه گفت: خانم من خدمتکار

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 03.10.19 21:33]

#178

خونه‌ی بهادری ها بودم و زن صیغه ای بهمن خان

یک روز بهمن خان ازم خواست برم توی اتاقش و گفت باید برای
انجام کاری پیام اینجا

اول فکر کردم از من می‌خواد جاسوسی دشمنش که آقا دیاکو
خان رو بکنم

فین فین کرد و با همون بغض ادامه داد» اما یک مدت که «
. گذشت فهمیدم هدف دیگه ای داره

اون از من می‌خواست گزارش کارای آقا رو بهش بدم

یک شب آقا مست بودن و سولماز خانم رفتن تو اتاقشون و من
شاهد این ماجرا بودم وقتی به آقا بهمن گزارش دادم آقا بهمن
گفتن این دروغ رو به شما بگم و یه جوری فریبتون بدم تا از
عمارت فرار کنید ولی شما از هوش رفتید و من دستم بر ملا
شد.

به پسر همو و برادر سولماز اشاره کرد و گفت نوبت شماست
آقایون.

برادر سولماز نفسی از سر استیصال کشید و گفت: خواهر من از
نوجوانی دل داده پسری تهرانی بود که از نظر من و پدرم آدم
درستی نبود.

ولی اون دختر کله شق تر از این حرفا بود که به حرف پدر و
برادرش احترام بذاره.

اول با پسر فرار کرد تهران بعدم عقدش شد
ولی به سال نشده طلاق گرفت و از ترس من و آتا خان توی
همون تهران موند.

ما غیرت داریم خانوم نمی تونستیم ببینیم خواهرمون تک و
تنها توی تهران زندگی می کنه.

به اصرار من آوردیمش به تبریز و اما رفتارهای سبک سرانه
سولماز صدای عموها و بزرگان فامیل رو در آورد.

پدرم برای بستن دهان مردم و فامیل یک عقد بین دیاکو و
سولماز خوند تا سولماز رو بفرسته اینجا

ولی سولماز حاضر نمی شد به روستای شما بیاد

مدتی بعد پدرم از بیماری درگذشت من و پسر عمو توی ترکیه
بودیم که فهمیدیم سولماز از خونه ی پدری فرار کرده و اومده
اینجا

دیاکو ادامه داد: چون عقد من و سولماز جنبه فرمالیته داشت
من تو همون عقدنامه حق طلاق هم به سولماز دادم

تو این مدت سولماز از من طلاق گرفته بود ولی اطلاعی نداده
شوهر سابقش رو می بینه و دوباره باهاش همراه میشه و دو ماه
پیش از شوهر سابقش حامله میشه

پسره برای بار دوم سولماز رو رها می کنه و اون از ترس برادرش
پناه میاره به من و این نقشه رو تو نبود تو می سازه که انگار با
من بوده و باردار شده چون فقط ۲ ماهش بوده نگران شک من
نبوده و فکر می کرده من راحت قبول می کنم

مستی اون شب من هم کارش رو راحت تر میکنه
احساس خفگی می کردم. انگار تموم در و دیوار های اون خونه
می خواست بهم فشار بباره
باور نمی کردم به خاطر یک شک من این طور افسار گسیخته و
عصبی شدم که التماس های دیاکو رو ندیدم
ولی دیانا خانم چرا انقدر دنبال بهم خوردن رابطه ما بود
انگار دیاکو صدای ذهنم رو شنید که ادامه داد: دیانا با دور کردن
تو از زانیار اول از همه پسرش رو از دست داد
اون امیدوار بوده تو به خاطر سولماز از من جدا می شی و یک
روز ممکن پسر برگرده
کار دنیا رو می بینی روناھی یک زمانی اون زن میخواست تو رو
به خاطر پسرش از بین بیره
به هر دری می زد تا شما دو تا بهم نرسید و حالا اون باز هم
درمانده شده
سکوت کرده بودم حتی روی نگاه کردن به دیاکو رو نداشتم

بعد از پذیرایی مختصری از تایماز و پسر عموش دیاکو اون ها رو
برای بردن سولماز به خونه‌ی خواهرش دیانا برد

با قدم های لرزان به اتاق خوابمون رفتم و خودم رو روی تخت
انداختم

چشم هام از حجم بغضی که توی گلوم بود و نمیتونست بشکند
می سوخت

تا صبح چشم انتظار دیاکو شدم ولی اون نیومد

صبح اول وقت بود که صدای شیهه اسبش رو شنیدم

از اتاق خارج شدم و به استقبالش رفتم ولی سرد و مغرور از
کنارم گذشت و جواب سلامم نداد

نگران بودم منو نبخشه بهش حق می دادم اگه از دستم دلخور
باشه

با اینکه به خودمم حق می دادم بعد از شنیدن خبر خیانتش
اینطور بهم بریزم

کم نبود که همه‌ی دنیای من تو این مرد خلاصه میشد

دنبالش راه افتادم و تردید اسمش رو صدا زدم: دیاکو گیان
!میشه با من حرف بزنی؟

برگشت به طرفم و سرد و جدی گفت: چی شده روناھی

.من من میخواستم باهات حرف بزنم -

دستش رو مشت کرد و با لحن سردی گفت: الان وقت حرف زدن
نیست باید آماده بشی

!با تعجب ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: کجا برم؟

یعنی چی که باید برم چی داری میگی من میخواستم درباره
سولماز و شکی که بهت کردم ازت « با مکث فراوان و خجالت »
معذرت خواهی کنم

هیچ واکنشی نشون نداد و گفت: امشب حرکت میکنید سمت
ایتالیا

.شادان و کمیل به استقبالتون میان

اونجا می مونید تا آپارتمانی که آماده کردم فراهم بشه خود
کمیل همه ی کار رو سر و سامان میده

اشک تو چشم هام حلقه زد بازوی دیاکو رو گرفتم و با ترس و
!التماس نگاهش کردم: دیگه نمیخوای با من زندگی کنی؟

!منو به خاطر شکم نبخشیدی دیاکو؟

.عمیقا تو چشم هام زل زد و به یک باره در آغوشم کشید

.سرمو گذاشتم روی شونه‌ش و عمیقا اشک ریختم

حس میکردم این مدت از زندگی جدا بودم و توی جهنم افکارم

.دست و پا میزد و حالا نجات پیدا کردم

بعد از دقایقی که آرزو میکردم تموم نشه عقب رفت و گفت: بهم

.اعتماد کن عزیزم

.چشم هام رو بستم و خودم رو تسلیم سرنوشت کردم

[روناهی از فاطیما (آفتاب گردون), 21:36 03.10.19]

#179

انتظار دردناک ترین حس جهان از و از اون درد ناک تر دلتنگی!
زمان مثل یک. قاتل بی رحم جسم و روح من رو توی انتظار
برای تو خورد

یک ماه از رفتن ما به ایتالیا گذشته بود و در طول این مدت
.خبری از دیاکو نداشتیم

.نگرانش بودم و این حس لحظه ای رهام نمی کرد

از طریق رویا فهمیده بودم دیاکو برای گرفتن انتقام از بهادری ها
با نقشه شاهین اون ها رو لو داده و همون شب توی درگیری با
.بهرام یک تیر به بازوش شلیک کرده

ولی بعد اون شب کسی ندیده بودش.روزا و شب هام برام به
.سختی می گذشت

بچه ها توی این یک ماه که اندازه یک عمر گذشته بود بیشتر از
همیشه بهونه پدر شون رو میگرفتن به خصوص فرمیسک که
.حالا دو ساله بود

خونه ای که توی میلان ساکنش بودیم یک آپارتمان حیاط دار
بود و باغچه با صفایی داشت

روزا برای کمتر فشار آوردن شرایط زندگی میرفتم توی باغچه و
به گل ها سر میزدم

اوایل بهار بود و همه گل ها شکفته بودن

اردلان توی گهوارهش خواب بود و فرمیسک با گل های باغچه
بازی می کرد

توی حیاط نشسته بودم و علف های هرز رو از تو خاک می کندم
که نسیم عطر آشنایی رو به مشامم رسوند

بوی تلخ و شیرین تنش بود که همه ی خیابون رو پر کرده بود

اشک توی چشم هام حلقه زد و از جا بلند شدم و جلوی در
دویدم

از دور هیکل آشنای مردی رو دیدم که همه زندگیم توی اسم
اون خلاصه میشد

بغض تو گلوم چنبره زد با نزدیک شدنش سد اشک هام شکست
و اشک صورتم رو غسل داد

اون نزدیک و نزدیک تر میشد. فرمیسک از جلوی پام دوید و
جیغ کشید: بابا اومده

پایان

1398 / 7 / 11